

رمان بهار عشق | راحیل .م



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

با شنیدن فریادهای پدرم سرمو از کتاب برداشتم .

- غلط کرده مگه از رو نعلش من رد شه دختره ی احمق

مگه مردم مسخره ی مان یه روز میگه میخوام یه روز

میگه نمیخوام اگه ، دختر من بود پوستشو میکندم ، تقصیر

اون داداشمه خیلی بهش رو داده اما خودم آدمش
میکنم.

صدای مادرم اومد _ اقامحمد تورو خدا آروم باش

و بعدش صدای بسته شدن در که خونه رو بلرزه انداخت
بگوشم رسید.

یکسال پیش هم شاهد این جنجالها بودم خواهر بزرگترم
هما عاشق شد که متاسفانه عشقش باب میل پدرم نبود
بعداز دعوی حسابی و یه فصل کتک و طرد شدن ،
راهی خونه شوهر شد . هر وقت یاد خواهرم میوفتم
اشک از چشمم سرازیر میشه . بخاطر دلتنگی خواهری که
فقط خواهر نبود ؛ دوست ، رفیق ، سنگ صبور ! ولی
حیف بخاطر یه انتخاب که از نظر پدرم غلط باشه
این رابطه قطع شه ، البته منو مادرم دور از چشم پدرم
بااون تلفنی در ارتباطیم ، ولی خب به دیدن همدیگه که
نمیرسه ! حالا هم بعد از یک سال آرامش، خونه های ما
(ما میگم "ما" منظور م ما و عمو ایناست که ه دیوار به
دیوار هم هستیم). دوباره شاهد دعوا نارومی شدن
مریم دختر عموم بعد از یکماه عقد تصمیم به جدایی
گرفته...

شوهرش پسر دوست صمیمی پدرم چند باری اونو
خونه ی ما دید و یه دل نه صد دل عاشقش شد . چندین به

خواستگاریش اومد، ولی جوابی نگرفت تا اینکه بالاخره
جواب مثبتو از مریم گرفت . اونم چه جوابی بعداز
یک ماه از تصمیمش منصرف شد. پدرم ک ابرو برای اون
از خانوادش مهمتربود مخالف صددرصد این جداییه و
مدتی که پدرم علنی و مریم درخفا باهم در جنگ هستن..بقول
مادرم خدا آخر عاقبت این جریانو ختم بخیر کنه .
دوباره مشغول درس خوندن شدم . اینبار صدای چند
ضربه که به در خورد منو از عالم درس و کتاب بیرون کشید .
صدای بغض آلود مریم از پشت در شنیده شد...
- هلیا بیداری...-

(واقعا مگه با این سروصداها میشه خوابید)

_اره بیا تو

وارد اتاق که شد چشمم به چهرش افتاد . این چه بلایه
سرخودش آورده ! چشماش از زور گریه یه درجه مونده
تا بسته شدن ، هاله ی سیاه زیر چشماش و بینی متورمش
حسابی قیافه ی زیباشو تغییر داده بود . روبروم روی تخت
نشست بعد از این پا اون پا کردن گفت:

- هلیا تورو خدا تو با بابات صحبت کن از خرشیطون

بیاد پایین ، بابا من به چه زبونی بگم از این پسره خوشم
نمیاد.

از پشت میز مطالعه بلند شدمو کنارش نشستم ، دستشو تو

دستم گرفتمو و گفتم :

- مریم جان اگه دوستش نداشتی چرا قبول کردی؟

تردید برای گفتن چیزو تو چشماش خوندم ادامه دادم

- بگو ، چیزی میخوای بگی؟ حداقل به یه نفر دلیل

اینکاراتو بگو

با من منگفت :

- میتونم بهت اعتماد کنم؟

- معلومه که میتونی! یادت رفت ته تو بچگی چه آتیشی

میسوزوندیم چقد صمیمی بودیم من همون هلیام تو

خودتو از همه کنار کشیدی.

- خب میدونی من طلاق مامانمو از چشم بابات میبینم

کینه ای که از بابات به دل گرفتم نا خواسته دامن

شماروهم گرفت .

- حق داری عزیزم حالا هم دیر نشده دوباره شروع

میکنیم .

هر دو لبخند زدیم مریم دستشو از دستام خارج کرد و

روبروم به نشونه دوستی گرفت، منم دستشو تو دستم

گرفتمو شروع به حرف زدن کرد .

راستشو بخوای یه کسی تو زندگیمه یکی دو روزم

نیست، سه ساله ! اونموقه که من بله رو دادم بدجور باهم

دعوا کرده بودیم بچگی کردم میخواستم بجزونمش

غافل از اینکه خودمو انداختم تو چاه وقتی فهمید
میخواست بیاد دعوا راه بندازه جلوشو گرفتم اگه ، میومد
بابات منو میکشت . من از بابای خودم ترسی ندارم ، همه
ترسم از بابا تی تو
تو سکوت به حرفاش گوش می دادم ، به چشماش
خیره شده ام، با اون همه گریه هنو ز جذابیتشونو حفظ
کرده بودن . محاله کسی چهره ی زیبای این دختری
روزی زشت ببینه حتی با گریه با ! چشمای درشت
مشکلی و مژه های برگشته و بینی کوچیک با لبای
برجسته . مهران حق داره ! گذشتن از همچین دختری کار
هرکس نیست . ولی خوب تو ی اون چشمای زیبا نفرتی
پنهون بود ، اون میگفت ترس ولی چیزی که من
میبینم نفرت از پدرمه نه ترس ! اون همیشه پدرمو مقصر
طلاق مادرش میدونست هیچ وقت حاضر نبود پذیره
طلاق مادرش بخاطر رفتار نانجیبه خودش بود . خیلی
وقت پیش ها از مادرم شنیده بودم مادرمیم همسایه ی
پدرمو عموم بود ، عاشق پدرم میشه ولی پدرم اون موقعه
عاشق مادرم بوده و روی خوش به مادرمیم نشون نمیده
ولی عموم عاشق اون میشه ، مادرمیم علارقم میل باطنیش
باعمو
ازدواج میکنه ، ولی هیچ وقت نتونستن زندگی راحتی

داشته باشن مادر مریم همیشه درحاله خوش گذرونی
و پایبند زندگیش نبود . اواخر به عمو هم خیانت
کرد ، پدرم بعداز فهمیدن این موضوع چند بار به اون
فرصت جبران دادو لی مادر مریم از عشق عموم
مطمئن بودو هیچ وقت دست از کاراش برنداشت به خیال
اینکه شوهرش هیچ وقت ازش نمیگذره ، غافل ازاینکه
عشق برادری خیلی قویتره . پدرم بعداز آخرین باری که
با مادرمریم اتمام حجت کرد و اون باز ناامیدش کرد به
عمو گفت یا من یا زنت عمو هم درکمال ناباوری از
زنش جداشد . عمو خودشو زندگیشو مدیون پدرم
میدونست ، پدربزرگم خیلی جوون بود از دنیا میره و
پدرم به عنوان پسر بزرگ خانواده بود مسئولیت مادر و
برادرشو بعهده میگیره . از خودش میگذره بخاطر پیشرفت
برادرش عمو هم بخاطر همین از خودگذشتگی اختیار
زندگیشو میده دست پدر م که از نظر من اشتباهه !
وقتای های که عمو باید تصمیم بگیره بجاش پدرم تصمیم
میگیره ! همین کارا باعث نفرت بیشتر مریم از بابام شده بارها
به زن عمو یعنی زن بابای خودش گفته عمو زیادی تو
زندگیه ما دخالت میکنه .
بلاخره بعد از فکر کردن به حرف اومدم:
- مریم جان خودت که میدونی بابام اگه مخالف چیزی

باشه کسی نمیتونه نظرشو عوض کنه ، همارو بین بیچاره
چند دفعه تماس گرفته اسرار فقط منو مامانو بینه بابا
اصلا قبول نمیکنه میگه از وقتی حرف رو حرفم گذاشتو
زن بلا نسبت اون آشغال شد دیگه باید هممونو فراموش
کنه میگه من همچین دختری ندارم شما هم فراموشش
کنید، من میدونم بابام خیلی غده ! من از طرف اون ازت
معذرت میخوام.

بعد از شنیدن حرفام اشک از چشماش سرازیر
شدوگفت:

- حالا من چه خاکی تو سرم بریزم خدایا منو بکش
راحتم کن .

دیدن اشکاش قلبمو بدرد آورد همیشه مقاومت در برابر
اشک دیگران سختترین کار زندگی بود و بی اختیار منم
بغض میکردم . با اینکه میدونستم حرف بی ربطیه و محال
گفتم

- حالا من سعی خودمو میکنم بینم چی میشه .

لبخند بی جونی زد و از جاش بلند شد وبا یه خداحافظیه
کوتاه از اتاق خارج شد.

به حرفاش فکر کردم، چرا باید همچین دختری زندگیو
آیندشو به بازی بگیره مگه ازدواج با لجو لج بازی میشه
! کاش واقعا کاری از دستم برمیومد ، اگه میدونستم

باحرف من همه چی درست میشه ازجون دل برای اون مایه

میزاشتم ولی پدرم...

بلاخره باز به دنیای درس برگشتم یه هفته ی دیگه کنکور

دارم وباخودم عهد کردم....اینده باید قبول شم بعداز این همه کلاس رفتن

قبول نشدن واقعا زشته... دوسال قبل مجاز میشدم اونم با رتبه ی ، ...

شرم دارم بگم .بیشتر به زبان انگلیسی علاقه داشتم . کلاسهای زیادی

هم رفتم ، به امید قبولی در رشته ی زبان انگلیسی! مشغول تست زدن بودم

که دوباره صدای فریاد بابا بلند شد، آخرش سربه بیابون

میزارم بل کل قید درسو زدمو از اتاق خارج شدم ، نگاهم به

پدرم افتاد از عصبانیت صورتش رو به کبودی بود

به سمت آشپز خونه رفتم مادر درحال هم زدن شربت

بود ، از دستش گرفتم گفتم:

- این واسه باباته بروواسه خودت درست کن

لپشو بوسیدموگفتم :

- میدونم منم میخوام واسش ببرم.

- خیربینی دختر منکه دیگه حال حرف زدن با هاشو

ندارم .

لیوان بدست بسمت پدر حرکت کردم . احساس کردم دود

از کله ی کم موی بابا بلند میشه . روی مبل دونفره کنارش نشستم

لیوانو روبروش قرار دادم و منتظر موندم سردی شربت

آتیش خشمشو خاموش کنه...

- خسته نباشی بابا جونم

آروم جواب داد - سلامت باشی

_ میتونیم صحبت کنیم

- چیه میخوای ماشینتو عوض کنی یا باز پول میخوای...

- ااا بابا مگه صحبت کردن با پدرا فقط جنبه ی مالی

داره

لبخند زد وگفت - پدر سوخته تو کی از جنبه های دیگه

صحبت کردی که این بار دوم باشه...

خداروشکرانگار شربت کارساز بود

- بدون شوخی بابا من نگران تو

باید با سیاست وارد میشدم ! میگن رفتار با زن ها سیاست

میخواد، خونه ی ما برعکس بود...!

- نگران چی ???

- بابا جونم انقد خودتو حرص نده خب نمیخواد که

نخواد اگه خدایی نکرده تو این عصبانیت اتفاقی واستون

بیوفته مریم بدردتون میخوره!!!

پدر که کاملاً آروم شده بود گفت:

- دختر تو از آبرو چی میدونی؟! چطور بعد از یکماه برم

بگم دخترمون پسر تونو نمیخواد حالا اگه فقط نامزد

بودن یه چیز ی، اینا اسماشون رفته تو شناسنامه هم حالا

آبرو به کنار ! این دختره داره راه مادرشو پیش میگیره

اگه اینطوری پیش بره بدترم میشه باید یکی جلوشو

بگیره یا نه!

حرفای پدر مهرسکوت به دهنم زد! وقتی اسم مادر مریم

به میون میاد یعنی دیگه اجازه حرف دیگه ای ندارم ، از اول هم

میدونستم کاری از دستم برنمیاد . ولی خب شانسه باید

امتحان شه ...

این یه هفته هم با هر مکفاتی بلاخره تموم شد . روز

امتحان با کلی استرس و بی خوابی شب قبل راهی

کنکور شدم بادیدن سوالات لبخند رو لبام نشست و با

رضایت کامل از جلسه خارج شدم

خداروشکر اینبار خیلی خیلی خوب بود

با ورود به خونه جوسنگین رو احساس کردم، زن عمو غمگین

کنار مادر غمگینترم نشسته بود و مشغول صحبت بودن .

بعد از سلام کردن مادرم با دیدنم لبخند کم جونی زدو

گفت:

- سلام دخترم چطور بود؟

منکه با دیدن چهره ی ماتم زده ی اونها به کل شادیمو از

یاد برده بودم گفتم:

- خوب بود خداروشکر

مادرم خداروشکری گفت و دوباره مشغول صحبت شد .

حس کنجکاویم بدجوری تحریک شد، بسمت

اتاق رفتم و بعداز عوض کردن لباسم به جمع دونفرشون

پیوستم . حرفاشون با حضورم نیمه تموم موند با ناراحتی

از جام بلند شدم و گفتم:

- ببخشید مزاحم جمع خصوصیتون شدم با اجازه...!

زن عمو با دیدن ناراحتی من گفت:

- این حرفاچیه عزیزم تو که غریبه نیستی بشین.

دوباره سرجام نشستم ، زن عمو ادامه داد:

- آره داشتتم میگفتم حتی علی هم شنیده با مادرش

صحبت میکنه انگار همه کاراش زیر سراونه

مادرم گفت - یعنی همچین مادری هم هست که به

طلاق دخترش راضی باشه ، عجب دنیایی شده!

_از اون زن خیلی چیزا برمیاد . مریم هیچ وقت رابطه ی

خوبی با من نداشت ، یعنی مادرش هیچ وقت نداشت !

یکی نیست بگه توکه اون سر دنیا داری خوشیتو

میکنی ، بزار این دختر زندگیشو بکنه . بخدا ، بجون علی

که میخوام دنیاش نباشه مریمو مثل دختر نداشتم دوست

دارم ، هرچی میخوام بهش نزدیک بشم خودش ازم

کناره میگیره ! راجب طلاقش هم به آقا رضا گفتم، این

دختر دلش با این پسر نیست، الان جدا بشن بهتر از اینه

که پس فردا با بچه های قدونیم قد جدا بشن . ولی
خودت میدونی مرغشون پیا داره.

- اره چی بگم منم از کارای آقامحمد راضی نیستم ،
ولی کاری از دستم برنمیاد اگه مریم بفهمه عموش
چکار کرده خون پیا میکنه .

منکه تا اون موقع ساکت بودم باتعجب گفتم:

- مگه بابا چکار کرده؟

- بابات با آقای امینی (بابای مهران) صحبت کرده
که عروسیو بندازن جلو ! مهرانم از خدا خواسته گفته یه
هفته ی دیگه عروسی میگیرم.

با ناراحتی گفتم - از دست بابا هما کم بود مریمم بهش
اضافه شد . مریم اگه با مهران ازدواج کنه کلاش بیوفته
اینجا نمیاد سراغش.

_چی بگم مادر اگه جرات حرف زدن داشتیم الان
وضعیم این نبود یکسال حسرت دیدن جگرگوشم بدلم
مونده بچه ام غریبو بی کس با اون بچه ی تو شکمش!
اسم هما اشکو از چشمای مادرم جاری کرد ! منوزن عمو
به اون دلداری دادیم بعد از کمی صحبت ،بارفتن زن عمو
من هم بسمت اتاقم رفتم... . مریم واقعا یه هفته
دیگه ازدواج میکنه؟ یعنی پدرم انقد سنگدله که دختره
با اشک راهی خونه شوهر کنه البته تو سنگدلی پدرم

شکی نیست هماروهم باهمین اشکا راهی کرد! ولی
وضعیت مریم خیلی فرق میکنه هما عاشق شوهرش بود
اما مریم چی! با این حال من واقعا پدرم رو دوست دارم
هراشتباهی هم که بکنه بازم پدرمه ، پشتمه تکیه گاهمه ، من دختر
عزیز کرده بابا بودم هیچ وقت برخلاف میلش کاری
انجام نمیدادم درواقع کارامو با سیاست پیش میبردم هرچی
این راهکارو به هما یاد دادم یاد نگرفت .یاد اون پسری
افتادم که اون شب مریم راجبش صحبت کرده بود ،
اونطوری که اون گفت خیلی دوستش داره ! اگه
بفهمه چه حالی میشه !واقعا جداشدن از کسی که دوست
داری زجر آور! با اینکه من عاشق نشدم ولی
همارو دیده بودم ،چقد از فراق عشقش عذاب میکشید ،
واقعا عشق که انقدر باعث عذاب آدما میشه ،
میتونه چیز خوبی باشه ! باتمام وجودم ارزو میکنم هیچ
وقت عاشق نشم ، عشق واقعا ترسناکه عشقی که باعث
جداییه عزیزانم از من بشه.

روز عروسی مریم هیچ کدوم از ما حاله درستو حسابی
نداشتیم ، چشمهای مریم از شدت گریه
متورم بودن..... دوست داشتیم روز عروسیش سنگ

تموم بزارم مثل خواهر نداشتنه اش .

با اینکه از من نخواستنه بود ولی تا سالن آرایشگاه
همراهیش کردم میخواستم کاره پدرم رو به یه نحوی جبران کنم
به آرایشگاه که رسیدیم آرایشگر با دیدن چشمای مریم
شروع به غر زدن کرد.

- آخه دختر حیف اون چشمای قشنگت نیست این
بلا رو سرشون آوردی ، حالا چطوری آرایشتم کنم فکر
اون داماد بیچارو کردی چطوری امشبو با چشمای
اشک آلود تو سر کنه.

مریم با شنیدن حرف آرایشگر از کوره در رفت و گفت:
_ بدرک میخوام صدسال شبشو سر نکنه ، از سرشم
زیادیم !

آرایشگر از حرف مریم بهت زده و بی صدا مشغول
انجام کارش شد . من هم آرایش ملایمی انجام دادم که با پیرهنم
همخوانی داشت. بعد تموم شدن آرایش مریم، تو پوشیدن
لباسش کمکش کردم و وقتی به سمت ما برگشت از
زیبایی خیره کنندهش بهت زده شدیم ! منکه بشخصه
دوست نداشتیم چشم از اون همه زیبایی بردارم وای به حاله داماد .
همیشه به زیبایی مریم غبطه میخوردم نه اینکه زشت
باشم، ولی نسبت به مریم تو رده ی دوم قرار میگیرتم اون
دختری سفید با چشمای مشکی بودو من چشمای عسلی

و موهای خرمایی وقتی مادرش طلاق گرفت من دوسالم
بود چیزی از اون یادم نمیاد مریم تا هشت سالگی من یازده
سالگی خودش

رابطش با منو هما خوب بود ولی کم کم با فهمیدن دلیل
طلاق مادرش از ما فاصله گرفت . صدای آرایشگر که
اومدن داماد رو اعلام کرد، منو از افکارم خارج کرد .
وقتی مهران وارد شد بدون اغراق میگم با دیدن مریم
خشکش زد واگه شاگرد آرایشگر اونو بخودش
نمیورد به همون شکل میومد.

- آقادات اینم از عروست شیرینی ماهم یادت نره.

مهران بعد از دادن شیرینی رو به مریم گفت:

- واقعا ماه واست کمه زبونم واسه بیان زیباییت قاصره...

مریم بی اهمیت با لحن بدور از لطافت گفت:

- من میرم تو ماشین

و بعد بسمت در حرکت کرد مهران سریع دستشو گرفتو

گفت:

- عزیزم بزار همراهیت کنم پاتو تنها از در بزاری بیرون

رو هوا زدنت هیچ وقت جرات تنها گذاشتنتو ندارم.

دست به دست هم از آرایشگاه خارج شدن . صدای

گوشییم بلند شد با دیدن اسم مادرم بدون جواب دادن

مانتو شالمو پوشیدمو از آرایشگاه بیرون رفتم با دیدن

ماشینم پایین ساختمون بسمتش حرکت کردم در جلو رو
باز کردم رو صندلی نشستمو بسمت مامان برگشتم.

- سلام مامانی

گونشو بوسیدم مامان بالبخندنگاهم کردو جواب داد:

- سلام خوشگله من ، یادم بنداز واست اسپند دود کنم.

- چی میگی مامان خوشگل ندیدی الان میریم میبینی

مریم چی شده !

مامان در حال روشن کردن ماشین نگاهش بخودش تو

اینه افتاد با دیدن اثر لبام رو گونش با اعتراض گفت:

- ذلیل نشی دختر بیین چه کردی .

باخنده گفتم - مامان تازه میخواستی واسم اسپند دود

کنی الان اینطوری میگی.

- از دست تو! خوب پاکش کن جاش نمونه زشته.

از جعبه دستمال کاغذی روبروم یه برگی برداشتم و با

احتیاط شروع به پاک کردن اثر رژ کردم . گفتم

- بفرما تموم شد.

در طول مسیر بفکر مهران بودم

اگه مریم عاشق کسی دیگه ای نبود حتما خوشبخت میشدن

ولی خب الان هم معلوم نیست شاید بتونه مریمو عاشق خودش

کنه صدای مادرم اومد:

- چیه تو فکری !؟

- هیچی به مهران فکر می‌کردم ؛ پسر خوبیه !

_اره ولی چه میشه کرد... خدا آخر عاقبتشونو ختم بخیر

کنه!

با ورود به باغ با سیلی از جمعیت روبرو شدیم ! مهرانو

مریم بعد از ما رسیدن، همه مشغول تبریک گفتن شدن

ولی مریم دریغ از یه لبخند....

درطول جشن پکر یه گوشه

نشسته بودم حالو حوصله رقصیدن نداشتم تا حالا

نمیدونستم عروسی بدون رقص چقد کسل کننده و

طولانی میشه حتی حوصله جواب دادن به شوخیای علی

رو نداشتم ! نگاهم به پدرم با اون لبخند

فاتحانه ی روی لباش افتاد ،

... بابا چرا اینکارو میکنی چرا ؟ اینبار نگام رفت سمت

مریمی که با نفرت به پدرم نگاه میکرد خدایا کاری کن بتونم

کارپدرمو جبران کنم و آرامشو به زندگی مریم

برگردونم . داماد دقیایقی اونم به زور ، عروسو تنها

گذاشت، از جام بلند شدمو بسمتش قدم برداشتم ،

روبروش که رسیدم با نگاه غمگین به منخیره شد و

منتظر حرفی از طرف من بود با این پا و اون پا گفتم

_مریم جان تبریک میگم از ته دلم واست آرزوی

خوشبختی میکنم . میدونم سخته ولی بساز دوباره بساز از

اول ! مهران پسر خوبیه مهمتراز همه عاشقته میشه روش حساب کرد ، منم همه جوړه کنارتم هر وقت احساس کردی به کمکم احتیاج داری میتونی رو من حساب کنی . حاضرم همه جوړه کار پدرمو جبران کنم قول میدم .

چیزی نگفت حتی یه کلمه ! با برگشتن مهران به اون هم تبریک گفتمو واز اونجا دور شدم نرسیده به جام پسری روبه روم قرار گرفتمو راهم سد کردو گفتم :

- افتخار یه دور رقصو بمن میدی

منکه دلم حسابی پر بود دوست داشتم ناراحتیمو بکوبم تو سرش ولی فقط با گفتن نخیر محکم ازش دور شدمو تا آخر جشن از جام تکون نخوردم .

دوهفته از عروسی مریم گذشت . تو این مدت چند باری با اون تماس گرفته بودم که یا جواب نمیداد یا سرد صحبت میکرد . احساس کردم رقبتی به داشتن ارتباط با من نداره علی رقم میلیم تصمیم گرفتم دیگه با اون تماس نداشته باشم نمیخواستم برای زندگیه اون مزاحمت ایجاد کنم . یه هفته بعد از ازدواج مریم وجدان خفته ی عمو بیدار شد وگفت چون مریمو مجبور به اینکار کردم

صلاح نیست تنهانش بزارم ، باید کنارش باشم . قرار شد به تهران نقل مکان کنن که بیشتر هواشو داشته باشند البته بهتره بگن هوای مهران نه مریم ! چون مهران نازکتر از گل به مریم نمیگفت . زن عمو چند بار با چشمهای اشکی به خونه ی ما اومده بود و نارضایتشو از اینکار اعلام کرده بوداز اینکه چقدر به مادرم عادت کرده . ولی نمیتونه حرفی بزنه ! عجیب بود بابام تو این موضوع دخالت نکرد و همه چی رو به دست عموسپرد.

روز رفتن خانواده ی عمو واقعا روز سختی بود مادر و زن عمو تو آغوش همدیگه اشک میریختن عمو و بابا هم غمگین بودن ، منم دلم گرفته بود از این رفتن ، از رفتن تک تک عزیزانم هما ، مریم حالاهم خانواده ی عمو . انگار این دو خانواده نفرین شده بودن که اینطور از هم پاشیده شدن ! و این سالهای آخر روی آرامشو ندیدن ، جدایی دو برادر که از بچگی لحظه ای از هم دور نبودن سختتر بود. از رفتن عمو ناراحت بودم ولی بیشتر غمم از رفتن علی بود ! علی پسر شیطون که وجودش به خونه های ما گرما مبخشید ، به حرفاش و البته سرکوفتهاش عادت کرده بودم . اون همیشه خودش رو از من بالاتر میدونست وبخاطر پشت کنکور موندن من رو کند ذهن خطاب میکرد . اون تو سن شونزده سالگی دیپلم گرفت ولی واسه رسیدن به هدف بزرگتر که

از نظراون قبول شدن با بهترین رتبه تو بهترین دانشگاه بود امسال
از دادن کنکور امتناع کرد و بقول خودش وقت باارزششو صرف رشته
های ابکی نکرد . البته

این خصلت اون به خانواده مادریش رفته، شنیدم همه ی اونها
از بهترین دانشگاهها فارق التحصیل شدن و بهترین پست ها
و موقعیتارودر اختیار دارن از قاضی و دکتر گرفته تا ریاست
مهمترین ارگانهای دولتی در اصل کل پستای مهمو
صاحب شدن . علی هم کل افتخارش این بود که خونه
ارجمندا تو رگاشه. با این حال دوستی منو علی
خیلی عمیق بود خصوصا بعد از رفتن هما من به جایگزینی
برای هما نیاز داشتم و اون به خواهری که کنارش باشه
رابطه ی اون و مریم سرد بود و باعث نزدیک شدن
علی به من شد و حالا با رفتش غمهای عالم به قلبم
سرازیر شد ...

با کلی استرش پشت سیستم نشستم مرحله ی اول
مجاز شده بودم و امروز نتایج نهایی اعلام میشدند
دیشب مدام درحال کابوس دیدن بودم... اگه بازم
قبول نشم چی!
لرزش دستم واسترس باعث اشتباه وارد کردن شماره میشدن
، مادر م درحال هم زدن آب قند ، کنارم ایستاده

بودو گفت :

_بیا بخور الان پس میوفتی.

نگاهمو بسختی از صفحه ی مانیتور کندمو به مادرم

دوختم بالبخند گفتم :

- مامان انگاری خودت بیشتر بهش احتیاج داری

رنگ به روت نمونده .

مامان جرعه ای از اب قند نوشید و گفت :

_دیشب تا صبح چشم رو هم نذاشتم . طاقت دیدن

غمتمو ندارم کلی واست نذر کردم .

دستا ی سردشو تو دستام گرفتمو وگفتم :

- قربونت برم من اگه شمارو نداشتم چکار میکردم .

مامان بوسه به سرم زدو دوباره نگاهمون رو به مانیتور

دوختیم.... اه لعنتی چرا لود نمیشه ،به

صفحه مانیتور خیره شده بودم که صدا ی گوشی من رو از جا پروند ، با دیدن

اسم علی که روی صفحه ی گوشی خودنمایی

می کرد استرسم بیشتر شد ، می دونستم هر سال

همچین موقه ای مثلا میخواد استرسمو کم کنه ولی

بیشتر اتیش بجوم میندازه صدا ی گوشی قطع شد .

شروع به فشار دادن چشمام کردم که بخاطر خیره شدن زیاد درحال سوزش بودن

،صدا ی مامان

اومد :

- هلیا اومد اومد

با دیدن قبول شدید از جا پریدمو شروع به جیغ زدن
کردم مامانو بغل و بوسه بارون کردم ، مامان هم بعد از
کلی تبریک از اتاق خارج شد هنوز در حال تخلیه ی
هیجانم بودم که باز صدا ی گوشه ی بلند شد سریع
جواب دادم :

- علییییی قبول شدم قبول شدم

علی باخوشحالی گفت :

- خداروشکر تبریک میگم بالاخره موفق شدی ...

- حالا این بالاخره رو نمیشد نگی

_نچ رو دلم سنگینی میکرد

- علی خییلی خوشحالم دوست دارم فقط جیغ

بزنم ، هرچی جیغ میزنم خالی نیمیشم . راستی تهران

قبول شدم همون زبان انگلیسی...

باخوشحالی گفت :

- جدی؟؟ چه خوب واقعا خوشحالم کردی

بی صبرانه منتظر قدم مبارک شما هستم

- عجله نکن میام رو سرت خراب میشم

- اختیار داری دختر عمر و خراب چیه شما رو

چشمامون جا داری

_خب حالا ، خدا از دلت بگه ، قطع کن

می خوام زنگ بزنگ به هما

لیاقت ندار ی ی بار تحویل گرفتیم تقصیره منه

. بت نمیداد این کارا... فعلا بای منتظرم باش

تماسو قطع کردم و بلافاصله با هما تماس گرفتیم... باید

خواهرمم تو این شادی سهیم بشه... صدای خسته ی

هما تو گوشم پیچید

- سلام خواهر بیمعرفت چه عجب!

- سلام خواهری هما جونم الان وقت گله نیست

خبر دارم واست

بانگرانی گفت:

_ خیره ???

- نگران نباش! خیره، قبول شدم هما

باخوشحالی گفت:

_ عزیزم تبریک میگم خدارو شکر زحماتت نتیجه

داد

- اره واقعا خدارو شکر، هرچی شکر کنم باز کمه،

تو چطوری با بارداری! روزهای اخر خوش میگذره.

پهلون خاله چطوره??

- چه خوشی بابا! بدجور سنگین شدم، دو قدم راه

میرم نفس نفس میزنم

- اشکال نداره دیگه چیزی نمونده بچه که بیاد همه

چی فراموش همیشه

- اره خب همه دلخوش مم به همین بچه است که بیاد و

منو از تنها یی دربیاره.

- ان شالله درست میشه ، بابا هم تا آخر اینطوری

نمیمونه بت قول میدم بالاخره از کارش پشیمون

میشه

حرفی زدم که خودم هم به اون اعتقادی نداشتم پشیمونی اونم پدر من

، صدای

آه سوزناک هما پیچید و گفت :

- امیدوارم

بعد از کمی صحبت تماسو قطع کردم .

تو حین جمع کردن لباسامو قرار دادن اونا تو چمدون به

مادرم فکر میکردم که با رفتنم تنهای تنها می شه

تلاش من واسه راضی کردن پدرم واسه نقل مکان به تهران بی فایده بود

بارها مامانمو در حال گریه کردن دیدم وارزو میکردم کاش می شد

اونو با خودم میبردیم . صدای گوشه منو از افکارم

خارج کرد به صفحه گوشه نگاه کردم.... باز چی میخواد این بچه ...

..الو

صدای سرحالش شنیده شد

- سلام دختر عمو!! خوبی؟

- سلام خوبم . تو خوبی ؟

- منم خوبم کی میایی ؟

- فردا عصر

_نمیشه صبح بیایی؟

- چرا؟

- واقعا نمیدونی !

- باید بدونم ؟

- فردا چه روزیه !

_نمی دونم چه روزی

- وقتی بت می گم کند ذهن ناراحت میشی

خب یکم فکر کن ! تو میدونی فکر کردن چیه اصلا؟؟

کمی فکر کردم با یادآوری تولد علی با شرمندگی گفتم...

وای علی ببخشید یادم رفته بود تولدتو

- به یه شرط میبخشم

- هرشرطی قبول ...!

باحرص گفت :

- آخ دختر چقد یادت بدم هیچ وقت به پسر نمی گن

هر شرطی قبول باخنده اضافه کرد حالا من جنبه ام

بالاست اگه به کسی دیگه بگی ... مکئی کرد و ادامه

داد از دست تو بزرگ نمی شی...!

- اووو باشه بابا شرطو بگو حالا

_ فردا صبح میایی کمکم! میخوام جشن بگیرم مامان

نیست

- زن عمو کجاست؟

- اا مگه نمیدونی؟؟ بیمارستانه دیگه فردا فارق می شه

ای بابا این باز منو دست انداخت

- بچه پررو حالا که اینطور شد نمیام

- میایی با کادو هم میایی

- نه بابا خوش اشتها! هم کمک هم کادو یکیو

انتخاب کن ...

- هردو! دیگه چونه نزن منتظرم ...

و بدون اینکه اجازه حرف زدن بده قطع کرد

بسمت کمدم رفتم از داشتن لباسهای مجلسی واسه مهمانیهای ناگهانی

خداروشکر کردم . عاشق لباسای مجلسی بودم مدام درحال

خریداونها برای روزهای مبادا بودم ...!

نگاهی به لباسهام انداختم از بین انبوهی از لباسهای

اویزون شده ، سه تا پیرهن یاسی قرمز مشکی انتخاب

کردم و تو چمدون قرار دادم. بعد از بسته شدن

چمدونم از اتاق خارج شدم و به سمت مادرم که تو

قلمرو همیشگیش بود رفتم . درحال خلال کردن

سبب زمینی بود، روبه روش پشت میز غذا خوری
نشستم گفتم :

- احوال مامان خانم ؟

مامان درحالی که سرشو پایین گرفته بود نگاهشو ازم
می دیدزد باصدا ی گرفته گفت :

- خوبم عزیزم

سرمو کج کردم گفتم :

- مامانی ببینمت ! داشتی گریه می کردی ؟

تک سرفه ای زد و صداشو صاف کردوگفت :

- گریه واسه چی !؟

با شیطنت گفتم :

- اییی مامان دروغ نگو من بزرگت کردم .

شناسمت !؟

می خواستم سربه سرش بزارم و از این حالو هوا خارجش کنم مطمئن بودم گریه کرده
...

لبخند زدو گفت :

- از دست تو دختر ! بهتر بگی پیرم کردی

با حالت تعجب ساختگی گفتم :

- کی پیره؟ مامان من عمرا ...همین دیروز یه

آقایی از اون جگراللی جلمو گرفت منم کلی ذوق

کردم باخودم گفتم بالاخره یه خواستگار واسم پیدا

شد . بعدش گفت میخوام امشب واسه امر خیر واسه
خواهر بزرگتون خدمت برسم ..! بفرما تقصیر شماست کسی نمیاد
سراغ من .

خندیدو گفت :

- خدا نکشتت دختر از این حرفا نزن پیش بابات

_می زنم که بیشترقدر همچین گوهری بدونه . خب

حالا مامان دور از شوخی چرا گریه می کردی ؟

- یادهما افتادم

ابروهامو بالا انداختم

- فقط هما؟!....

- چی میخوای بشنوی اینکه دلم واسه تنگ می شه

تو بری تنها می شم خب اینطوری کارتو سختتر

می کنم تو الان باید بفکر درسو دانشگاهت باشی

- میدونم مامان اصلا اگه بخوای بخدا نمیرم

- این حرفا چیه میزنی تو امروز نری فردا خونه شوهر

باید بری از الان باید خودمو آماده کنم خونه ای که

دختر داره همینه دیگه

- قول می دم تند تند پیام

- اره تو این راه هی برو هی بیا..... لازم نیست خطر

داره

ای بابا الان اگه بگم هرروز تماس می گیرم میگی

خرجت زیاد می شه یهو بگو برو از دستت راحت شم .

هر دو خندیدیم که گفت :

- آگ اینکارونکنی که پوستت کندست....!

از جام بلند شدم لپاشو بوسیدم

- مگه میتونم شب بدون شنیدن صدات سرمو رو

بالشت بزارم .

از گرد راه نرسیده علی منو به کار گرفت کار که نباید

گفت، بیگاری بهتره! بدجنس ...

بعد از تموم شدن کارها با خستگی خودمو به اتاق

رسوندم. خونه ی عمو یه ساختمونه دو طبقه بود که طبقه

ی دوم، سالن کوچیک با دوتا اتاق کنار هم و سرویس

بهداشتی روبروی اتاقها قرار داشت. طبقه اول هم یه اتاقو سالن

بزرگ با آشپزخونه و سرویس بهداشتی. اتاقی که در اون

جاگیر شدم کنار اتاق علی تو طبقه ی دوم بود وسایل

اتاق قدمی مریم توی اون چیده شده بود که تخت یه نفره و

میز آرایش کمد و میز مطالعه بودن . حولمو از چمدون

بیرون کشیدم. هنوز وقت نکردم لباسامو تو کمد بچینم به

سمت حمام رفتم بعد از یه دوش حسابی دوباره راهی اتاق

شدم و بهمون شکل خودمو رو تخت انداختمو از خستگی

زیاد سرم نرسیده به بالشت خوابم برد . با تکونای دست علی
وصدایش از خواب بیدار شدم .

_ هلیا این چه وضع خوابیدن؟؟ بچه ها الان میرسن گرفتی
خوابیدی...

باشنیدن حرف عل مثل برق از جا پریدم ،نگاهی بخودم

انداختم ...خداروشکر حولم کنار نرفته با پرخاش گفتم

- چه وضعشه اینطوری میان تو اتاق یه دختر ...

نگاهی به سرتاپام انداختو بامسخر گفتم :

- یه جوری میگه دختر انگار چی هستت دویاره استخونم

دیدن داره اخه ...

میخواستم بسمتش حمله کنم که دستمو تو هوا گرفت وگفت

- دستت بم بخوره کمر بندو میکشم

از حرفش خشکم زد این از کی انقد بی حیا شده؟؟ از

بهت ام استفاده کردو گفتم :

- زود باش! از اتاق رفت بیرون عجب آدمیه ...پررو بود ،

ولی نه تا این حد! دارم واسش...

آماده شدنم یه ساعت طول کشید ،پیرهن یاسی با ارایش

بی رنگ کردم و موهای لختم که تا وسط کمرم میرسید

آزاد رو شونه هام ریختم و از اتاق بیرون رفتم . آروم و

بدون جلب توجه کسی از پله ها پایین اومدم یه گوشه

نشستم . آهنگ با ریتم تند در حال پخش بود عمو وزن عمو

برای راحتی جوونها رفتہ بودن بیرون .

بلاخره فرصت پیش اومد که

خویشاوندان علی رو بینم.... همه دخترا و پسرا وسط گرم رقصیدن بودن...

درحال انالیز کردن مهمونها بودم که

نگاهم به پسری افتاد که گوشه ای نشسته و مشغول

خوردن مشروب بود و انگار تو این عالم سیر نمیکرد حتی

ریتم تند آهنگ اونو به وجد نیورده بود. دختری کنارش

اومد، با کشیدن دستش میخواست اون رو مجبور به همراهی

کنه... کلافگی از سرروی پسر میبارید و من انگار داشتم فیلم مهیج میدیدم

کنجکاو برای دیدن نتیجه ی تلاش دختر به اونا خیره شدم

بلاخره دختر ناامید از اون جدا شد و من از قیافه ی کش اومده

دختر به خنده افتادم ، لبخند رو لبام نشست . همینطور که

با لبخند به پسر نگاه میکردم نگاه پسر به سمت من چرخید، ولی

بی تفاوت نگاهش رو از من گرفت به ثانیه نکشیده بود که

دوباره نگاهش بسمت من برگشت. با بهت به من خیره شد از

نگاه خیره اش متعجب شدم من هم متقابلا خیره نگاهش کردم .

از نداشتن زیبایی خیره کننده مطمئن بودم ... پس این خیرگی چه دلیلی میتونست داشته باشه؟؟

بعد از کمی رنگ نگاهش عوض شد و حالت عصبی گرفت ، و نگاه شو

از من برداشت . من هم بی تفاوت نگاه برداشتم . علی که تا الان وسط

بود بادیدم بستم اومدو گفت :

- هلیا! چرا اینجا نشستی؟؟ بیا وسط یه تکونی بخودت بده

مثل همیشه اجازه صحبت بمن نداد با کشیدن دستم من روباخودش همراه کرد ،
باهم شروع به رقصیدن کردیم.... بعداز تموم شدن آهنگ هنوز
وسط بودیم که پسر ی مقابل منو علی ایستاد ...
بعداز برانداز کردنم رو به علی گفت :
_شیطون اینو رو نکرده بودی!
علی باخم گفت :
- خفه بابا دختر عمومه
دستشو دور شونم حلقه کردو ادامه داد
- البته از خواهر واسم عزیزتره کسی نگاه چپ بهش بندازه
چشماشو درمیارم ...
ازغیرتی شدن علی خنده ام گرفت اصلا از این اخلاقا نداشت...
پسره بالبخند نگاهم کردو گفت :
- غلط بکنه هرکی بخواد به این خانم باوقارو ز بیا چپ
نگاه کنه ...
دستشو مقابلم دراز کردو گفت :
- من پویاهستم پسر خاله ی علی از اشنایتون خوشوقتم
دستمو تودستش گذاشتمو گفتم :
- من هلیا هستم دخترعمو علی منم همینطور
سریع دستمو کشیدم به علی نگاه کردم اخماش توهم
بود ، با اجازه ای گفتم از اونها جداشدم . حواسم به اخمای
درهم علی بود ودلیله این رفتارش! شایداز این پسره

خوشش نمیاد... تاحالا اونو اینطور ندیده بودم ، غرق در
افکارم بودم که به چیزی برخورد کردم و متعاقبا صدای
شکستن بگوشم رسید. بخودم که اومدم با دیدن جام
خورد شده جلو پام سرمو بلند کردم ونگاهم به اون پسره
افتاد با دستپاچگی گفتم :
- معذرت میخوام حواسم نبود
لبخندزدو گفت :
- من باید معذرت بخوام...
وبه لباسم اشاره کرد !! نگاهمو سمت لباسم چرخوندم
حسابی کثیف شده بود مثل اینکه کله جام ریخته بود
روی اون، دوباره نگاهش کردم و گفتم :
- مهم نیست...
از اون فاصله گرفتمو بسرعت خودم رو به اتاق رسوندم لباس
یاسی رو با لباس قرمز عوض کردم و رژ قرمزو جای گزین رژ
بی رنگ کردم خیلی تو چشم بودم ولی چاره ای جز این نبود...
لباس مشکی توچمدون حسابی چروک شده بود ولی قرمز
کلا احتیاج به اتو نداشت . دوباره نگاهم بخودم انداختم و از اتاق
بیرون رفتم و باز همون جای قبلی نشستم، آهنگ ملامی در حال پخش بود
علی به من نزدیک شدو بادیدن تغییر لباسم گفت :
- حالا شد..... میایی تانگو برقصیم تو همیشه عاشق تانگو
بودی...

باخته گفتم :

_اره ولی نه باتو

ابروشو بالا انداخت و گفت :

- دلتم بخواد افتخاررقص با صاحب مجلسو داشته باشی

- برو بابا خیلی خودتو تحویل گرفتی

صدایی از پشت سر علی اومد...!

-علی جان !!

علی به سمت صدا برگشت ومن هم تونستم صاحب صداریو ببینم

همون پسر بود

بالبخند گفت :

- ببیه آرمین خان

روبه من گفت :

- ایشون آرمین پسر دایی من و مخ خاندان و افتخار

ارجمندا هستند!

نگاهش کردم اون هم با لبخند نگاهم کردو گفت :

- خوشوقتم

- منم همینطور

علی روبه آرمین گفت

- ایشون دخترعمو بنده هلیا و ...

مانع کامل کردن حرفش شدم، از حرف نامربوط زدنش ترسیدم تک سرفه ی کردم بخودش

اومد چشمک

زدو ادامه داد

- البته نباید بگم دختر عمو از خواهر عزیز تره

اروم نفس راحتی کشیدم و در دل خدا روشکر کردم

بعضی وقتها اختیار زبونش از دستش خارج میشه ... احساس کردم

الان همون موقعه ست ارمین دستشو سمتم دراز کردو گفت

_افتخار یه دور رقص به من میدی؟؟

خواستم مخالفت کنم ک علی زودتر گفت

- اره اتفاقا هلیا عاشق رقصه تانگو ، پیش پای شما داشت

اسرار می کرد همراهیش کنم من حالشو ندارم اینکارو بتو

میسپارم با تعجب به علی نگاه کردم ...عجب مارمولکیه...

نه به اون رفتارش نه به این.... اینبار رو به من گفت :

- خجالتو بزار کنار برو دیگه

به دست دراز شده و منتظر ارمین با تردید نگاه کردم علی

یه قدم منو به جلو هدا یت کرد، ناخداگاه دستمو بسمت

آرمین دراز کردم و باهم حرکت کردیم....

با فاصله از هم قرار گرفتیم طوری که فقط دستامون در تماس با

تن همدیگه بودن نگاهمو به پایین دوختم، با هیچ

مرد غریبه ای انقدر از نزدیک قرار نگرفته بودم . معذب

بودم...و بالاخره اون واسه شکستن سکوت بینمون پیش قدم

شد گفت

- اون پایین دنبال چیزی میگردین؟؟؟

باگنگی گفتم :

- بله؟

نگاهش کردم چین گوشه ی چشمش نشونه لبخندش بود

- چیزی گم کردی بگو منم کمکت کنم .

تازه متوجه منظورش شدم این حرف از پایین بودن نگاهم نشات میگیره.

دنبال جواب واسه حرفش بودم که دوباره گفت :

-باید ممنون حواستون باشم ...

خدایا...چرا اینطور ی حرف میزنه انگار داره تست

هوش میگیره.....خب زیر دیپلمی حرف بزن منم متوجه شم باهمون شکل

گفتم :

-چی؟؟

با شیطنت سرتاپامو برانداز کردوگفت :

- اگه حواست جمع بود هیچ وقت افتخار دیدنت با این لباس زیبا

نصیبم نمی شد..... قرمز خیلی بت میاد.

یک آن گر گرفتم . خون تمام بدنم باسرعت نور به گونه

هام هجوم آورد سرمو پایین انداختم میدونستم الان گونه

هام به رنگ لبو دراومدن نمیخواستم با دیدنم متوجه خجالتم بشه

شیطنت صداشو بیشتر کردوگفت :

- مخصوصا الان که رنگ پیرهنت حسابی با گونه هات همخونی

داره .

از این تیز بینی لبمو به دندون گرفتم ولی سرمو بلند نکردم از
گرمای نگاهش درحال ذوب شدن بودم . کف دستام رو
شونه هاش خیس شد جرات بالا کشیدن نگاهم رو نداشتم
تا الان هیچ پسری انقد بی پروا از من تعریف نکرده و خجالتمو
به رخم نکشیده بود تو کل بیست سال زندگیم فقط بابا
بودو علی وعمو... واقعا تجربه نداشتم که همچین موقعه های
باید چکار کنم یا چی بگم؟! مغز م قفل شده بود هیچ واژه ای
توش نبود... فقط یک کلمه به ذهنم اومد
اب خشک شده ی دهنمو قورت دادمو گفتم :

- ممنون

فقط همین... ای خدا چرا این آهنگ تموم نمیشه ...
بلاخره آهنگ تموم شد و من بسرعت خودمو از
حصار دستاش بیرون کشیدم به سمت اتاق رفتم
با ورود به اتاق نفس عمیقی کشیدم... اوففف چه جای نفس گیری
بود واقعا نفس کشیدن اون لحظه زیر نگاه نافذش که به
عمق وجودم آدم رسوخ می کرد سختترین کار دنیا بود . بعداز
اتمام جشن از اینکه دیگه اونو نمیدیدم خوشحال بودم .

غلطی خوردمو چشمامو باز کردم اولین چیزی که به یاد اوردم
اون نگاه نافذ بود که تا آخر جشن سعی کردم
خودمو از اون پنهون کنم به ساعت نگاه انداختم ، با دیدن

عقربه ها که نشون دهنده ی دیر شدن واسه دانشگاه بود
مثل برق از جا پریدم و هرچی چشمو نگاه بود از ذهنم
پرید... بخاطر بلند شدن ناگهانی چشمام سیاهی رفت .
همینطور که با انگشتم چشمامو فشار میدادم از اتاق
خارج شدمو بسمت سرویس بهداشتی رفتم که یهو به شی برخورد
کردم و تعادلمو از دست دادم نزدیک زمین خوردم،
بازوم توسط کسی کشیده و مانع افتادنم شد چشمامو باز
کردم با دیدن اون دوتا تپله ی شب رنگ ، نفسم تو سینه
حبس شد با چشما ی گشاد شده نگاهش کردم....
این اینجا چکار می کنه مگه دیشب نرفته بود!! همینطور که بازوم تو
حصار دستش بود با لبخند نگاهم میکرد ، بخودم اومدم
بازوم و از دستش بیروم کشیدم و فاصله ی بینمونو زیاد کردم باز
خودش بود که سکوتو شکست و گفت :

- صبح بخیر

با دستپاچگی گفتم :

- صبح بخیر

سکوتمو که دید با دست به سرویس بهداشتی اشاره
کردوگفت :

- مثل اینکه عجله داشتی

بله ای گفتمو واسه فرار سریع وارد سرویس بهداشتی شدم
درحال نشستن دستو صورتم به حرکتش و حرفش فکر میکردم

نکنه فکر کرده عجله ام بخاطر فشاره خداااا

پشت سرهم جلوش سوتی میدم.....

آروم در سرویس بهداشتی رو باز کردم با اطمینان از نبودنش بسمت اتاق رفتم

سریع لباس امو عوض کردم و به سمت پایین حرکت کردم

زن عمو تو آشپز خونه بود با عجله گفتم :

- سلام زن عمو کار ی ندار ی با اجازه من دارم میرم

- سلام عزیزم ... کجا بدون صبحونه

- عجله دارم الانشم خیلی شده خدافظ

سریع لقمه گرفت و پشت سرم

اومدوگفت :

- بیا اینو بخور تو راه ضعف نکنی تو امانتی دختر ...

لقمه رو از دستش گرفتمو گونه اشو بوسیدم ،بایه خداحافظی

به حالت دو وارد حیات شدم سوار ماشین شدم و به سرعت

بسمت دانشگاه حرکت کردم به دانشگاه که رسیدم با

پرسوجو بسمت آموزش رفتم ، بعداز تکمیل کارای ثبتنام و گرفتن انتخاب واحد با خیال راحت

بخونه برگشتم . با

ورود سالن صدای تعارف بگوش رسید:

_ارمین جان باید بمونی سرظهری زشته نههار نخورده از

خونه بزنی بیرون

- عمه منکه تعارف ندارم با شما

زن عمو نگاهش بمن افتاد وگفت :

- هلیا هم اومد الان غذامیکشم بخور بعد هر جا خواستی برو

نزدیک شدم، آروم سلام کردم زن عمو جواب داد :

- سلام عزیزم به کارات رسیدی؟

_بله

- زود لباستو عوض کن روز اوله همه دور هم باشیم

- چشم

نگاهم به آرمین افتاد آروم سرشو به معنی جواب سلام

تکون داد نگاهمو گرفتم و بسمت اتاق رفتم . بعد از

عوض کردن لباس و کشیدن دستی به سرو روم به پایین برگشتم، میز

چیده شده بودو فقط صندلی مقابل آرمین خالی بود دوباره

سلام کردم به اجبار مقابلش نشستم . عمو با گرمی سلامو

احوال پرس ی کرد و زن عمو گفت :

- هلیاجان ایشون آرمین پسر برادر من یه مدت میاد

مشکلات درسی علی رو رفع میکنه

میخواست رو به آرمین منو معرفی کنه که علی گفت :

- مامان جان بخودت زحمت نده من دیشب بهم معرفیشون

کردم دیشب هلیا ازم خواست ...

باز بی مزگی این پسر گل کرد، و باز هم پرشهای من وسط حرفش گفتم :

- علی جان واسم آب میریزی؟

با اخم به معنی خفه شو نگاهش کردم...

اونم اب میریخت و واسم خطو نشون میکشید جرات

نگاه کردن به اون دوتا چشمهای بازی گوش رو نداشتم . عمو
بموقعه بدادم رسیدو گفت :

- هلیا جان امروز چطور بود؟ دانشگاہو راحت پیدا
کردی ؟

- خوب بود پیدا کردنش زیاد سخت نبود .

- ببخشید خیلی سرم شلوغ بود وگرنه خودم میرسوندمت

_این حرفا چیه عمو خودم از پس کارای خودم برمیام همیشه که
مزاحم شما بشم .

- از دختر محمد نباید کمتر از این انتظار داشت .

لبخند زدمو بی صدا مشغول خوردن شدم عمو زودتر با

اعلام خستگی از جا بلند شدو بعداز معذرت خواهی از تنها

گذاشتن آرمین بسمت اتاق رفت ، آرمین هم بعداز تشکر

تنهامون گذاشت و رفت .

تو طول نهار به دیدار هر روزه ی آرمین دراینده فکر میکردم

. باید خجالتو

بزارم کنار اتفاق خاصی نیوفتاده که من از نگاه کردن به اون فرار

میکنم پس باید عادی برخورد کنم

_الو سلام مامانی

با بی حالی گفت :

- سلام عزیزم چطوری ؟

- خوبم قربونت برم مامان چیزی شده انگار حالت

خوب نیست!؟

_چی بگم مادر دم صبح هما رو بردن زایشگاه

باخوشحالی گفتم

- چیبیی آخ جون ، بالاخره خاله شدم !!!

- هنوز زایمان نکرده بیچاره بچم داره درد میکشه

به ساعت نگاه کردم ده صبح بود. از دم صبح تا الان

- دارم از استرس و غصه میمیرم

باینکه حالم بهتر از مامان نبود ولی واسه اروم کردنش

گفتم :

- غصه نخور ان شاالله درست میشه

- آخه این بابات مگه سر عقل میاد از وقتی محسن زنگ زد

دلیم مثل سیروسر که می جوشه بهش میگم مرد به توهم

میگن پدر ! دخترت رو تخت داره جون می کنه بزار برم مگه

بچه یتیمه بر کرده می گه حرفم همونه ...

صدا ی هق هقش تو گوشم پیچید با گریه اش بغض کردم

و راه گلوم بسته شد بسختی گفتم ؟

- بزار با محسن تماس بگیرم بینم الان چطوره

- باشه عزیزم... مواظب خودت باش

تماس و قطع کردم بغضمو

قورت دادم و چندتا نفس عمیق کشیدم بلافاصله شماره ی محسنو گرفتم صدا ی

گرفتشو تو گوشم پیچید

_ الو سلام آقا محسن

- سلام هلیا خانم خوبی ؟

- شما چطور ین هما درچه حاله ؟

- والا هنوز همونطوره ماهم منتظریم

- پس هرچی شد بی خبرمون نزار

- باشه ممنون از تماستون

- خداحافظ

استرس تمام وجودمو فرا گرفت ، تو اتاق فقط رژه میرفتم صدای

ضعیف درس دادن آرمین از اتاق علی می اومد واسه استشمام هوای

تازه وارد تراس شدم . صدا واضحتر شد تراس اتاقهای

منوعلی با نرده از هم جدا میشدن، باتمام وجود هوای

دم ظهورو بلعیدم ..یاد چشمهای معصوم هما افتادم الان تو

سختترین شرایطه اونم تک و تنها تو شرایطی بیشتر از هر

زمان به مامان نیاز داره . چرا بابا ؟ ؟چرا اشک هام بی اختیار سرازیر

شدن بخاطر بی کسی خواهرم ... کاش می شد حداقل من

پیشش باشم اشکام پشت سرهم میومدن

- هلیا خانم ...

باصدای آرمین به سمت تراس اتاق علی برگشتم

_ چیزی شده ؟

اشکاموپاک کردم _ نه

بانگشت اشکام نشونه گرفت و گفت :

- پس این

اجازه ی کامل کردن حرفشو ندادم، نمی خواستم منو در حال اشک ریختن ببینه

باجازه ای گفتمو سریع وارد اتاق شدم صدا ی گوشه

بلندشد ومن به سمتش خیز برداشتم....

- الو

صدا ی خوشحال مامان اومد

- الو هلیا

- بله مامان

- هما زایمان کرد

نفس راحتی کشیدم باذوق گفتم - وای ی خداروشکر

بعداز کمی صحبت تماس و قطع کردم به قصد خبر دادن

به زن عموسریع از پله ها

سرازیر شدم .زن عموتو آشپز خونه

بود

باشنیدن صدای قدمهای تندمن سمتم برگشت، سرعتمو بیشتر کردم

خودمو تو اغوشش پرتاب کردم باصدا ی بلندوجیغ مانند گفتم :

- زن عمو زن عمو هما زاید

زن عمو که حسابی ترسیده بود گفت :

- دختر خدانگشتت اینطور ی خبرخوشو میدن؟!

با هیجان گفتم - فقط اینطور ی بldم ، زن عمو خیلی خوشحالم

شروع کردم به جیغ زدنو پپر پپر کردن همیشه واسه تخلیه ی
هیجانم باید جیغ میزدم، دوباره زن عمو رو بغل کردم
شروع کردم به بالا پا یین پریدن اونم به ناچار منو همراهی میکرد
ازش فاصله گرفتم نفس نفس
می زدوگفت :

- خدارو شکر مبارکه خاله کوچولو

باشنیدن حرف بیشتربه وجد اومدم گفتم :

- اخ جون خاله شدم خاله شدم

در حال بالا پا یین پریدن دستامو تو هوا میچرخوندم
و کمرمو مخالف حرکت دستام تکون می دادم چرخ زدم
نگاهم افتاد به دو جفت چشم متعجب و یهو خشکم زد...
وای فقط همینو می تونستم بگم علی گفت :

- چه خبرته خونه رو گذاشتی رو سرت سکتمون دادی

ابروم رفت بکل فراموش کردم آرمین خونه است

الان راجب من چی فکری می کنه تازه منو درحاله گریه دید

الانم اینطوری ...

زن عمو گفت :

- ا علی بجا تبریک گفتن

علی گفت :

- ماکه نفهمیدیم چه خبره که بخوایم تبریک بگیم فقط

جیغ و قر دیدیم ...

آخ علی دوست دارم با این ناخونام چشمتو دربیارمو
بعدش لباتو بهم بدوزم که بی خود باز نشه با خجالت سرمو
پایین گرفتم صدا آرمین اومدگفت :

- تبریک میگم هلیا خانم

نگاه گذرای بش انداختم با دیدن چشمهای خندونش موندنو جایز
ندونستم با گفتن ممنون سریع خودمو از این مخمصه نجات
دادم به حالت دو بسمت اتاق رفتم خودمو رو تخت
پرتاب کردم بعداز کوبیدن سرم به بالشت گفتم
احمق احمق احمق چطوری یادت رفت آرمین اینجاست این ته مونده
ا برو هم برباد رفت ...

. بقصد تماس با هما گوشی

برداشتتم بعداز چندتا بوق صدای خسته و درعین حال
شادش بگوשמ رسید

_ الو ... سلام قربونت برم مامان خوشگله

- سلام هلیا جان عزیزم خوبی

- منکه عالی تبریک می گم فسقلیه خاله چطوره ؟

- اونم خوبه

_ الهی قربونش برم یعنی می شه یه روز ببینمش

- ان شالله

- هما عکسشو واسم بفرست یادت نره

- باشه حتما

صدای گریه پسرش اومد گفتم

- فدات شم دوست دارم بیشتر باهات صحبت کنم ولی

و رجکت نمیزاره راستی، اسمش چی شد بلاخره؟

- اسمش مانی عزیزم

- قربونش بره خاله ... مزاحمت نشم چیزی احتیاج نداری

- نه عزیزم مراحمی خدا حافظ....

دوماه از شروع کلاس ها میگذشت و درس ها سنگین شده بودن و واقعا به کمک کسی احتیاج داشتم

ولی خب با بچه های کلاس اونقدر صمیمی نبودم که بخوام از اونا کمک بگیرم

و تنها راه حل مشکلم گرفتن استاد خصوصی بود ...

با صدای پسری که نیومدن استاد رو اعلام کرد به خودم اومدم همینطور که از جام بلند میشدم زیر لب غرمیزدم

خب نمیخواستی بیایی زودتر میگفتی ما این همه راه نمیکوییم اه....

همزمان با ورود به سالن زن عمو از اتاق خارج شد با دیدنم گفت

_ این وقت روز چرا خونه ای مگه کلاس نداری؟

_ چی بگم زن عمو این استادها هم باما بیچارها پدر کشتگی دارن اقا امروز قصد اومدن نداشته

زورش میومده زودتر خبر بده

_ اشکال نداره عزیزم خودتو ناراحت نکن عوضش امروز بخودت استراحت بده

_ با اجازه من برم استراحت کنم

_ صبحونه خوردی

_اره صبح با عمو خوردم مرسی

با اجازه ای گفتم و به سمت طبقه بالا حرکت کردم بعداز شستن دستو صورتم وارد اتاق شدم. اوائل آذر ماه بود وهوارو به سردی ،ومن رابطه ی خوبی با لباسهای گرمو پشمی نداشتم بعداز عوض کردن لباس بیرون با لباس راحتی رو تخت دراز کشیدم صدای سلامو احوال پرسى از اتاق على شنیده شد بادیدن عقربه های ساعت که رو ده بود حدس زدم باید مهمون اتاق کناری ارمین باشه بسمت تراس رفتم بانزدیک شدن به تراس و باز کردن در صدا واضحتر شد ...

_امروز باید تمام حواستو جمع کنی دیروز خیلی سربه هوا بودی

صدای شرمنده ی علی اومد

_باشه ببخشید

_بین علی خودت میدونی چقد سرم شلوغه ولی چون خاطرت واسم عزیزه و دوست دارم ته تغاری ارجمندهم به سروسامون برسه قبول کردم کمکت کنم پس حواستو جمع کن منو از کاری که میکنم پشیمون نکن اوکی

_اوکی

_خب امروز میریم سر درس زبان من از رو کتاب درس نمیدم چیزای یادت میدم که نه فقط الان بلکه بعدها هم بدردت میخوره

با خودم گفتم شاید چیزایی که میگه به درد منم بخوره

با این فکر شیرجه زدم تو اتاق و با خودکار و دفتر برگشتم تو تراس

اروم و بی سر و صدا به نرده هایی که بین تراس دو اتاق بود تکیه زدم و شروع به نوشتن کردم

اونقدر تند تند میگفت که همش جا میموندم و هرچی سعی داشتم تندتر بنویسم بازم نمیشد

کلافه و عصبیخودکارو به دفتر کوبیدم

همونطور که مچ دستمو ماساژ میدادم غر میزدم

عجب نفسی داره یه بند داره فک میزنه ... خب یکم نفس بگیر لامصب

درد دستم که بهتر شد دوباره گوش تیز کردم ولی چیزی شنیده نشد

_! پس چرا ساکت شد

_ دارم نفس میگیرم

با صدای ارمین که از پشت سرم اومد از جا پریدم

خودکار و دفتر از دستم افتاد و خودکار غلط زنان رفت و دقیقا زیر پای ارمین ایستاد

خدایا بازم، بازم.... اخه من با چه رویی تو چشماش نگاه کنم

هربار وضع داره بدتر میشه

این بار دیگه باید سر به بیابون بزارم

هیچ توضیحی برای این کارم نداشتم، ترجیح می دادم زیرآوار ده ریشتری زلزله بمیرم ولی زیر

این نگاه نباشم

برعکس دفعه های قبل که اون سکوت رو میشکست، منتظر بود من حرف بزنم

یکی به داد به من برسه. علیییی کجایی پس ...

بعد از اینکه از اومدن امدادهای غیبی ناامید شدم و با کلی جون کندن سرم رو بلند کردم

دست به سینه منتظر ایستاده بود.

من من کنان گفتم: س ... سلام

بدون اینکه نگاه از من بگیره سرشو به نشونه سلام تکون داد و این یعنی همچنان منتظر توضیح

منه

با صدایی که لرزشش کاملا مشخص بود گفتم: چیزه ..

نفس عمیقی کشیدم و یه لحظه به یاد معلم ریاضی سال اخر افتادم

همیشه اینطوری نگاه میکرد و از ترس جرات حرف زدن پیدا نمیکردیم

بی اختیار گفتم: به خدا بار اولم بود

رنگ نگاهش عوض شد و لباس به خنده باز شدن و رفته رفته خندش پررنگ شد و در اخر شروع

به قهقهه زدن کرد

بعد از اینکه حسابی خندید گفت : تو چقدر بامزه ای دختر

احساس کردم کل خون موجود تو رگهام به صورتم هجوم آورد و گونه هام اتیش گرفتن

نگاه شرمگینم رو به نگاه خندون اون دوختم گفت

_ من موندم چی باعث شد اینحرف بزنی؟

نرمش تو کلامش و خنده روی لبه‌اش باعث فروکش کردن ترسم شد

صادقانه گفتم : با دیدن شما یاد معلم ریاضیمون افتادم

ابروهاشو داد بالا و گفت : خب چه شکلی بود؟

_ خیلی وحشتناک

_ یعنی من وحشتناکم؟

_ کم نه ...

با شیطنت گفت : تا حالا کسی بهم نگفته بود وحشتناک و برعکس همه بهم میگن جذاب ,

خوشتیپ , با شخصیت جنتلمن ... فکر نمیکنی یکم درحقم بی انصافی کردی؟

لبمو به دندون گرفتم ، برای درست کردن حرفم گفتم : نه خب منظورم حرکتتون بود نه خودتون

_ پس توام با اونا موافقی

با گنگی گفتم : با کدوما؟؟؟

کشیده و خندون گفت : همون جذاب و

نگاهش کردم ... موهای پرپشت مشکی که هربار یه حالت بهشون میداد , صورت کشیده و پوست

برنزه , چشمای مشکی که همیشه شیطون بود , بینی متناسب و لبهای تقریبا گوشتی

واقعا جذاب بود و با اون هیكلش مطمئن اگه گونی هم تن میکرد چیزی از اون کم نمیشد

_ بالاخره به نتیجه رسیدی؟

_ چه نتیجه ای؟؟؟

_ انگار داشتی قیافمو تجزیه و تحلیل میکردی ... کنجکاوم نتیجش رو بدونم

بخودم اومدم، شرمنده از این خیرگی سرمو پایین انداختم

نمیدونستم در جوابش چی باید بگم

صدای باز شدن در اتاق اومد، علی از اتاق باصدای تقریباً بلندی گفت

علی : کجایی ارمین ...

بالاخره گروه امداد رسید درسته دیر ولی بازهم لحظه حیاتی بود

همونطور که چشم تو چشمم بود خطاب به علی گفت : اینجام ... الان میام

خم شد و دفتر و خودکارمو برداشت

نگاهی به نوشته هام انداخت و با تعجب گفت : واقعا من اینارو گفتم ؟

دفتر و مقابلم گرفت ، گفتم : همش عقب میفتم .. اخه خیلی تند میگفتید

سر به زیر ادامه دادم : میدونم کارم اشتباه بود ولی درسام خیلی سنگین شدن و وقتی شنیدم

به علی گفتید درس امروز واسه بعدها هم هست بدون فکر کردن به درست یا غلط بودن کارم

اینکارو کردم

سکوتش طولانی شد برای پی بردن به دلیل این سکوت سر بلند کردم ...

حالت متفکر به خودش گرفته بود پیشونیشو با دو انگشت ماساژ دادوگفت

_برنامه هامو جمع و جور میکنم خبرشو بت میدم

با گنگی گفتم _خبر چی؟

_مگه نمیگی درسات سنگین شده میخوام کمکت کنم

به چیزی که گوشام شنیدن شک کردمواقعا درست شنیدم ارمین مخ

خاندان ارجمند میخواد به من کمک کنه؟؟؟ باورم نمیشه... به سختی
از ابراز ذوقم جلوگیری کردم و با ظاهری اروم گفتم
_ نه مزاحم شما نمیشم خودم یه کاریش میکنم...
منتظر شنیدن تعارفات بعدی بودم که باشنیدن هر طور راحتی
و قدم برداشتن به سمت اتاق شوکه شدم سریع بخودم اومدمو قبل از ورود اون به اتاق گفتم
_ خب... حالا که اسرار دارین باشه
ابروهاشو بالا داد لبخند زد، سرشو به طرفین تکون دادم و گفتم
_ اوکی بت خبر میدم... الانم برو تو هوا سرده...
وارد اتاق شدو منو با این همه ذوق و هیجان تنها گذاشت
از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم.... منکه هیچ امیدی واسه
پاس کردن درس به این سختی نداشتم ولی الان با وجود استادی
مثل ارمین به قبولی با نمره ی بالا یقین پیدا کردم
هنوز تو شوق این اتفاق دست و پامیزدم که صدای علی از اتاق به گوشم رسید
_ ببخشید دیر شد دوستم کتابارو آورده بود دم در که چونش گرم شد...
ارمین گفت
_ مهم نیست ادامه میدیم
به اتاق برگشتمو با خیالی اسوده سرمو به بالشت گذاشتم به خواب رفتم.

یک هفته از اون اتفاق میگذشت... و من با هر زنگ گوشی از جا میپریدم
...تو این انتظار کشنده دست و پامیزدم، ولی خبری از ارمین نبود ...

طولانی شدن این انتظار باعث بدبینی من نسبت به ارمین شد،
باخودم فکر میکردم ارمین از اون دست ادمه‌هاییه که تحت تاثیر جو حرفی میزنن
و بعد اونو از یاد میبرن...
ساعت دوازده از دانشگاه به خونه برگشتم
باورودم به سالن سلام کوتاهی به زن عمو کردم به سمت بالا رفتم
دستم رو دسته ی در اتاق بود که صدای ارمین از پشت سر به گوشم رسید
_بببه هلیا خانم چه عجب ماشمارو دیدیم
گردن چرخوندمو نگاهمو بش دوختم بی تفاوت سلام کوتاهی کردم
و دوباره قصد ورود به اتاق کردم که گفت
_نمیخوای چیزی بگی...
کاملا به سمتش چرخیدمو گفتم
_چی بگم؟؟
ابرو بالا انداخت وگفت
_باور کنم یادت رفت
_امممم خب....
_خب؟؟
منتظر نگاهم کرد و من باز هم زیر نگاه نفس گیر اون قرار گرفتم
و باز هم مثل هر بار نه تنها جوابی نداشتم بلکه تمام سیستم
مخ و مخچه و هرچی اون بالا بود مختل شد....از تقلا کردن برای
زدن حرفی خسته شدم و نفس حبس شدمو به حالت فوت بیرون دادم
وسرمو پایین انداختم....صدای ارمین همراه موجی از خنده به گوشم رسید

_اوکی متوجه شدم بعداز نهار منتظرم باش

سر بلند کردم واینبار برخلاف دفه ی قبل

هیچ تلاشی واسه پنهون کردن ذوقم نکردم وگفتم

_باشه حتما

سریع وارد اتاق شدم...از ذوق و هیجان جیغ خفه ای کشیدم

و از قضاوت زود هنگام عذاب وجدان گرفتم ،با یادآوری وصله های

که تو این یه هفته به اون چسبوندم شرمنده شدم....

ولی ذوقم فراتر از اون بود که وجدان و شرم

بتونن به اون تاثیر منفی بزارن.....

با انرژی بسمت اشپزخونه رفتم و با صدای بلندو سرحال گفتم

_زن عمو کمک نمیخوای؟؟

مشکوک نگاهم کردو گفت

_تازه پکر بودی چی شد تو این پنج دقیقه انقد سرحال شدی؟؟؟

از تیز بودن زن عمو لبخند زدم گفتم

_زن عمو رفتار منو زیر نظر داریااا

لپمو کشید وگفت

_تابلو بودی احتیاج به زیر نظر گرفتن نیست

واقعا انقد رفتار تابلو بود؟؟اگه ارمین متوجه شده باشه چی؟

اصلا دوست نداشتم پی به انتظارم ببره...

به دروغ گفتم

_دلَم واسه مامانم تنگ شده بود

با شیطنت گفت_ الان برطرف شد؟؟

من از یاد برده بودم زن عمو هم ارجمدیه و همیشه براحتی سرش کلاه گذاشت

_اره تازه باش صحبت کردم ...

واسه عوض کردن موضوع گفتم

_خب اگه کاری داری بده من انجام بدم

_نمیخواود عزیزم تو خسته ای ...

با اسرارهای زیاد وظیفه درست کردن سالادو برعهده گرفتم

وبعداز اتمام هر دو باهم میز نهارو چیدیم....

عمو بیشتر وقتهاخونه نبود ...

با اومدن علی و ارمین مشغول خوردن شدیم ...علی گفت

_آرمین حسابی بخور انرژی بگیری...

هرسه به او نگاه کردیمو با دیدن نگاه منتظره ما گفت

_اخه قراره کل انرژیت سر درس دادن هلیا تحلیل بره منکه میگم خودتو اذیت نکن نتیجه اش از الان معلومه...

از حرفش کفرم بالا اومد ...واقعا کشیدن

این زبون از حلقوم حقه علی نبود؟؟ با اعتراض دهن باز کردم

که ارمین با دیدن قیافه ی آماده به طغیانم لبخند زد و برای حرف زدن پیش قدم شد...

_ولی من برخلاف تو فکر میکنم هلیا هوش بالایداره

فقط باید تلاششو بیشتر کنه

ابروهای علی از حرف ارمین بالا پرید
من تو دلم بخاطر سنگ رو یخ کردن علی شروع
به تحسین ارمین کردم... این دهن گلباران نمیخواست؟؟
یکی طلبت اقا ارمین...
واسه علی چشم و ابرو بالا انداختم علی معترض گفت
_ تو معلوم هست طرف کی هستی؟
باز نگاهم کردو گفت
_ حقیقتو گفتم..
قند تو دلم اب شد از این حقیقت...
زن عمو برای خاتمه دادن به این بحث گفت
_ علی بسه دیگه ...
علی سکوت کرد، ارمین بعد از تشکر رو به من گفت
_ یکم استراحت میکنم ساعت سه میام...
باشه ای گفتم و از کنار ما بلند شدو رفت...
با رفتن ارمین علی باز نطق باز کردو گفت
_ هلیا اون وردو به منم یاد بده...
با گنگی گفتم_ چی؟؟
_ اون وردی که واسه ارمین خوندی رو کن
اون از هیچ کس تعریف نمیکنه حتما یکاری کردی ...
نکنه چیز خورش کردی...
_ برو بابا خل شدی؟؟

_جدی میگم

روبه زن عمو گفت _مگه نه مامان...

دوباره رو به من گفت

_اون از من با این همه هوش و زکاوت ایراد میگیره

اونوقت تو...نه اصلا با عقل جور در نیما

مطمئنم یه کاری کردی با این پسره

_بیکاریا توهم من اگه ورد بلد بودم

واسه استادم میخوندم که نخونده قبولم کنه

نه واسه ارمین خان شما...در ضمن

خودش که گفت حقیقته پس مطمئن باش

اشکال از خودته که ازت ایراد میگیره...

با تشکر از زن عمو از جام بلند شدم

برای علی زبون دراوردم و

به سمت بالا رفتم باورود به اتاق به ساعت نگاه انداختم...

نیم ساعت برای مرور درس وقت داشتم...همینطور

که غرق درس خوندن با هدف حفظ ابرو دربرابر ارمین بودم،

گذر زمانرو از یاد بردم، با خوردن چند ضربه به در به

خودم اومدم با گفتن بفرمایید در بازوارمین وارد اتاق شد،

من به احترامه اون از جا بلند شدم...

به صندلی کنارم اشاره کردم گفتم

_بفرمایید بشینید...

ارمین بعد از ورود مکث کرد، نگاه اطراف اتاق چرخوند
وبعد کنارم نشست ... از خط عمیق بین ابروهایش، همیشگی نبودن
رفتارش مشخص بود و نگاه عصیانش ثابت کننده ی اون بود
باز ترس به دلم نشست و سعی در جمع کردن کل حواسم برای گند نزدن کردم ...
بخاطر کم بودم فاصله بوی عطر مست کندش شامه امو پرکرد...
عجیب بود چطور تالان این بو رو احساس نکرده بودم
حتی تو رقص با اون همه نزدیک بودن
در جواب خودم گفتم شاید بخاطر هیجان واسترسی
که داشتم حس بویاییم دچار اختلال شده بود....
فکرم درگیر این بوی مست کننده بود که
ارمین با گذاشتن برگه مقابلم و گفتن
این سوالرو جواب بده منو از این افکار بیرون کشید ...
از این کار جاخوردمو گفتم
_ امتحان؟؟ شما که هنوز چیزی درس ندادین
خشک گفت _ واسه اینکه ببینم در چه سطحی هستی...
از جدیتش بیشتر جاخوردم و برای دانشجوهایش
ابراز تاسف کردم که هر روز مجبور به تحمل این قیافه ی
عبوس هستند... برگه از روی میز برداشتم ،
یکی یکی و بادقت شروع به جواب دادن به سوالها کردم
اون هم جزومو از رویمیز برداشتو نگاهی به اون انداخت....
بعداز اتمام ، برگه رو مقابلش گرفتم،

برگه رو از دستم گرفت نگاه گذارای انداخت و گفت

_بد نیست

منکه برای جواب دادن کلی تلاش کرده بودم

انتظاره همچین حرفی نداشتم

و در دل کلی ریزو درشت باره ارمین کردم ...

_خب اگه بدو بیراه گفتنت تموم شد شروع کنیم....

از تعجب ابرو هام بالا پرید ..

.بخوردهای مکرر ما باعث پی بردن به عجیب بودن اون می شد..

.بی حرف خیره به اون بودم که گفت

_اینطوری نگام نکن من روزی باصدتا نگاه سرو کار دارم خوندن فکری که داره....

مکث کردوگفت

_بگذریم

شروع به درس دادن کرد

اون شروع کردومن محو اهنگ صدایش شدم

اهنگی که گیرا بود وتن دلنشینی داشت ...

اهنگی که به ادم آرامش میداد ...

باصدایش اروم شدم حرف لحظات پیش رو پس گرفتم ،

به دانشجوهای غبطه خوردم کسایی

که هرروز با این صدا سرو کار دارن ..

.بی اختیار لبخند روی لبام نشست و به هیروت رفتم

با ضربه ی که ارمین به میز کوبید از جا پریدم نگاه سمتش چرخوندم

وبادیدن عمیقتر شدن خط بین ابروهاش
وحشت به دلم چنگ انداخت... با عصبانیت گفت
_میشه پیرسم کجا سیر میکنی؟؟
ترسو دستپاچگی دست به دست هم دادنو باعث
بسته شدن زبونم شدن سر به زیر انداختم... دوباره محکم گفت
_یه ساعت دارم واسه خودم توضیح میدم؟؟ من اینارو بلدمااا
بسختگی از لرزش صدام جلوگیری کردم و گفتم
_یه لحظه حواسم پرت شد..
_اهان فقط یه لحظه، یه هفته است
دارم برنامه هامو بالا پایین میکنم
که بتونم واسه توو یه وقت پیدا کنم..
همین الانشم دارم از وقت استراحتم میگذرم که بتونم...
بی هوا وسط حرفش پریدمو احمقانه ترین حرف از دهنم بیرون اومد
_خب باتون حساب میکنم...
بعداز زدن این حرف سریع بادست جلوی دهنمو گرفتم
وباترس به اون نگاه دوختم... سفیدی چشماش تو یه چشم
به هم زدن سرخ شدو صورتش هم که قابل وصف نبود..
باصدای که سعی در اروم نگه داشتنش داشت
ولی بااین حال دوز بالای از خشم توی اون حس میشدگفت
_چی؟؟ حساب میکنی؟؟ واسه وقت من قیمت میزاری؟
تو باخودت چی فکر کردی هان؟؟

از عصبانیت غیر قابل انتظارش بغض به گلوم نشست ...
تا این سن از کسی همچین رفتاری با خودم ندیده بودم
حتی پدرم با این همه استبداد همیشه بهترین رفتار و با من داشت ...
ارمین با این چهره ی برافروخته حتی از معلم ریاضی سال آخر هم
وحشتناکتر شده بودبخاطر بی فکری خودمو ملامت میکردم
و سعی در قورت دادن بغضم داشتم....
ارمین متوجه حاله خرابم شد، نفس عمیقی کشید و گفت
_ خب ادامه میدیم، تا کجاشو متوجه شدی؟؟
منکه بغض در حاله خفه کردنم بود وبا خروج یه کلمه اشکام سرازیر میشدن
ترجیح دادم سکوت کنم دوباره گفت
_ هلیا با توام؟
سر بلند کردم و بادیدن چهره ی عصبیش لب باز نکرده اشکام
خودنمایی کردنکلافه دستی به موهاش کشید وگفت
_ حالا این اشکا واسه چیه؟؟
با این حرف بغضم شکشت و هق هقم بلند شد
صدای نفسهای عصبیه ارمین به گوشم رسیدجزوهارو بست وگفت
_ امروز بیخیال نه حاله من خوبه نه تو...
از جا بلند شد، بعداز بیرون رفتن از اتاق در رو محکم به هم کوبید...
باخروج ارمین، سر رو میز گذاشتم شروع به هق هق کردم ...
اون همه ذوق و هیجان رو با یه حرف احمقانه از بین بردم ،
بدون فکر حرفی زدم و همه چیزو بهم ریخته ام ،

اگه باز نیاد چی؟؟ مطمئنن با این حرف دیگه نمیاد
و من حتما این واحدو میوفتم اره حتما میوفتم.....
بعداز کلی اشک ریختن از جا بلند شدم
و خودمو روی تخت پرتاب کردم ...
چهره ی عصبی اون مدام جلو چشمم بود ،
ومن تواین مدت اون رو به این شکل ندیده بودم
اون بخاطر من از استراحتش گذشت ولی من چه کردم؟؟
جواب خوبی رو با بدی دادم ...چرا منکه عادت به رفتارها نداشتم
پس چرا با ارمین اینطوری حرف زدممشغول محاکمه ی
خودم بودم که چشمام روهم افتادنو به خواب رفتم...
باشنیدن صدای زن عمو چشمامو باز کردم
_هلیا جان پاشو شام بخور
نیم خیز شدمو گفتم
_ساعت چنده؟
_هشت
متعجب گفتم
_هشت؟؟ من چرا انقد زیاد خوابیدم
_حتما خسته بودی حالا پاشو شام که عمو منتظره
_ممنون ولی اصلا اشتها ندارم ببخشید
_نمیشه که بدون شام بمونی
_زن عمو تورو خدا باور کن اشتها ندارم یه امشب و معاف کنید

_از دست تو باشه ولی هر وقت گشنت شد بخور غذارو میزارم تو یخچال
_باشه حتما...

از اتاق بیرون رفت ،دوباره دراز کشیدم ،حوصله چیزی یا کسی رو نداشتم
مدام چهره ی برافروخته ی ارمین جلو چشمم میومد ...
واسه دور کردن این افکار سرمو به طرفین تکون دادم....
باکنار رفتن چهره اش صدای اون توی گوشم پیچید
ولی نه صدای پراز خشمش،صدای که کله هوش و حواسم
رو از من گرفت و باعث این ناراحتی شد صدای که محو رسایش شدم ...
اینبار چشمای همیشه شیطونش مقابل چشمم اومد....
به خودم که اومدم لبخند بی اراده رو روی لبام دیدم
لبخندی که از فکر کردن به ارمین نشات میگیره
ومن از این لبخند روی لبم متعجب شدم....

امروز چرا من اینطوری شدم؟؟این فکر اچیه اومده سراغم؟؟
چرا از فکر من بیرون نمیره؟؟

صدای ضربه های که به در خورد منو از این سردرگمی نجات داد
_بفرمایید

زن عمو باز وارد شد، هاله ای از غم صورتش پویشونده بود
_هلیا جان!!راستش الان با عموت تماس گرفتن خبردادن

پسره دوست صمیمیش فوت شده باید همین الان بریم شمال
با تعجب گفتم

_این وقت شب؟؟خب بزارین فردا

_ عموت خیلی نارحته می‌گه حاله دوستش
اصلا خوب نیست باید کنارش باشه...
باهم از اتاق بیرون رفتیم زن عمو برای جمع کردن
وسایل مورد نیاز سفر به سمت اتاق رفت ،
به سمت عمو که لباس مشکی به تن کرده بود رفتم..عمو گفت
_دوسه روزی میریم شمال ،زن عمو بت گفت چی شده؟؟
_بله واقعا متاسفم
_مراقب همدیگه باشین
_چشم عمو
_زن عمو با ساک کوچیک وار سالن شدوگفت
_هلیا جان غذا تو یخچال هست واسه فرداتون کافیه ،
روزای بعدهم رستوران سر خیابون غذاهاش خوبو مطمئنه
_خیالتون راحت
رو به علی گفت
_دیگه سفارش نکنم بزار با خیال راحت برم...
علی کلافه گفت
_باشه غذا میخورم بادوستام تا دیروقت بیرون نمیومم درس
میخونم هلیارو هم اذیت نمیکنم...
از حرفای علی به خنده افتادم، حتما قبل از اومدن سراغه من
حسابی به علی سفارش داده بود
_افرین...

هر دو رو بوسیدوباز سفارش کرد ورفت من و علی
تا در خروجی اونهارو بدرقه کردیم وبعد وارد خونه شدیم

پلکامو از هم باز کردم ...صدای نجواهای ارمین همراه تیک تاک
ساعت سکوت اتاقمو میشکست ...لبخند بی اراده ای روی لبام نشست
واشتیاق شنیدن صداش کل وجودمو فرا گرفت ...واین اشتیاق
باعث بلند شدن من از تخت وپر کشیدن به سمت تراس شد ...
همزمان با بازکردن درتراس باد خنک پاییزی صورتمو نوازش کردو
رعشه ی خفیفی به تنم انداخت ولی حتی این رعشه باعث عقب
نشستن از این تصمیم نشد...
به نرده تیکه دادم چشمامو روهم گذاشتم،
تمام وجودمو برای بهتر شنیدن صدا تبدیل به حس شنوایی کردم...
صدای دل نشینش به تک تک سلول های بدنم آرامشو تزییق میکردو باخودم گفتم
چه خوب که امروز کلاس نداشتم و تونستم روزم رو
با این احساس قشنگ شروع کنم...ارزو کردم
هر صبحم با این آرامش شروع بشه....
تو این افکار بودم که نیروی مانع کننده تشر زد
ومنو به میز محاکمه نشوند ... چت شده تو؟؟
این لبخندهای گاه و بی گاه واسه چیه؟؟
چرا باهربار دیدن ارمین لبخند رو لبات ظاهر میشه؟؟
تو که هیچ وقت به مرداها اهمیت نمیدادی...بخودت بیا دختر....

واقعا دلیل این رفتار نه ظهورم چیه؟؟؟ با کلافگی
وارد اتاق شدم... بعد از عوض کردن لباسم نگاهی به خودم
تو اینه انداختم عجیب شده بودم امروز ...
دوست داشتم بهتر از همیشه بنظر بیام و حتی خودم هم دلیل
این دوست داشتنو نمیدونستم... دست دراز دشمنو سمت وسایل ارایشی
بین راه متوقف کردم از اتاق بیرون رفتم....
وارد اشپزخونه شدم ... به دورو بر نگاه کردم و حسرت خوردم برای روزهای
که میتونستم کنار مامان اشپزی یاد بگیرم و نگرفتم بی هدف به سمت فریزر رفتم
و با دیدن مرغ های تیکه شده ... تصمیم گرفتم شانسم رو برای درست کردن
غذا امتحان کنم . مرغها رو تو سینک گذاشتم....
موبایل به دست پشت میز غذاخوری نشستم و شروع
به سرچ کردن طرز تهیه ی زرشک پلو کردم ...
از چیزی که فکر میکردم راحتتر بود
باهدف درست کردن زرشک پلو از جا بلند شدم...
بعد از گذاشتن سیب زمینی خلال شده در ماهیتابه
و روشن کردن زیرش به جای اول نشستم
شروع به مرور کردن نوشته ها کردم ...
با استشمام بوی سوختگی به سرعت به سمت گاز رفتم...
با دیدن سیب زمینی های سوخته اولین چیزی که به ذهنم رسید
پرکردن لیوان آب و ریختن رو سیب زمینی های در حال دود کردن بود
که ناگهان شعله های اتیش از مایتابه بلند شد و من با زدن جیغ بنفش

خودمو پشت میز پنهون کردم ...

صدای قدمهای تند علی و ارمین از پشت سر اومد با دیدن اونا سرپا ایستادم...

ارمین با دیدن شعله های آتیش با بستن شیر اصلی گازو

انداختن مایتابه داخل سینگ مارو از آتش سوزی احتمالی نجات داد ...

شیر اب و باز کردو به سمت منو علی که بابهت نظاره گره کارهانش

بودیم برگشت...نفسشو پرصدا بیرون داد... علی با خشم رو به من گفت

زده به سرت ،میخواستی مارو به کشتن بدی تو که بلدی نیستی چرا...

مکت کردو نفسشو باصدا بیرون داد و دوباره گفت

دیشب چه خیالت راحت خیالت راحت واسه مامانم ردیف کردی...

سرمو پایین انداختم از اینکه پیش ارمین اینطوری بامن رفتار کرد خجالت زده شدم ..

ولی حق با علی بود این رفتار حق من بود اگه ارمین زود دست به کار نمیشد معلوم نبود

چه اتفاقی میوفتاد ...صدای گوشی علی این سکوت چند ثانیه ای رو شکست ...

_الو

_سلام

باشه الان میام..

تماس قطع کرد رو به ارمین گفت

_یه ساعت حواست بش باشه کار دستمون نده یه جا کار دارم

میرمو زود برمیگردم...امروز کاری که نداری؟؟

_نه برو

علی با چشم برای من خطو نشون کشیدو رفت ...منکه بخاطر

اتفاق دیروز هنوز خجالت زده بودم برای فرار از نگاه کردن
به ارمین سربه زیر انداختم... ارمین نزدیکتر اومد و اروم گفت

_ تو که چیزی نشد؟؟

باسری پایین گفتم

_ نه

نگاهی به پشت دستش انداخت و نگاهشو دنبال کردم
،چشمم به سوختگی پشت دستش افتاد سربلند کردم و گفتم

_ دستت سوخته

_ چیزه مهمی نیست

بانگرانی گفتم

_ چطور مهم نیست

از اشپزخونه به سمت سرویس بهداشتی رفتم و با برداشتن
خمیر دندان دوباره به اشپزخونه برگشتم ،خمیردندان مقابل ارمین گرفتم ... گفتم

_ شنیدم از سوزش سوختگی کم میکنه

با شیطنت گفت

_ تو باعث این درد شدی پس توهم کمش کن ...

دستشو مقابلم گرفت با سر به معنی بزن اشاره کرد... کنارش نشستم

بازهم بوی عطرش شامه امو پر کرد ضربان قلبم بصورت بی سابقه تپش

گرفت و من رو از این ریتم تند متعجب کرد ... دستم از این تپش به لرزه افتاد

و نفس کشیدن سختتر شد بسختی از لرزش دستم جلوگیری کردم کمی خمیر به

نک انگشت زدم ... بالمس پشت دستش تنم از خجالت داغ شد باخودم گفتم این

بهترین موقعیت برای معذرت خواهی... درحاله اغشته کردن خمیر به پشت دستش گفتم
_بابت حرفی که دیروز زدم معذرت میخوام... واقعا نمیدونم چطوری از دهنم بیرون اومد
سکوتش باعث بالا کشیدن نگاهم شد وبانگاه خیره اش رو به رو شدم با شیطنت گفتم
_خب بخشیدن شرط داره...

باشنیدن این حرف با ترسبه اون نگاه دوختم... واقعا چه شرطی اونم با نبود علی
،از فکری که تو سرم چرخ میخورد ترسم بیشتر شد اب دهنم قورت دادم و سعی
تو پنهان کردن ترس نگاهم کردم و گفتم
_چه شرطی؟؟

_اول بگو داشتی چی درست میکردی؟؟
گفتن غذای که میخواستم درست کنم حتی از نظر خودم مسخره بود چه برسه به ارمین... از
ترس مسخره شدن به دروغ گفتم
_املت...

ابروهاش به نشونه ی تعجب بالا رفت وگفت
_ماکه املتو باتخم مرغ درست میکنیم ولی انگار شما بامرغ
به مرغ تو سینک اشاره کرد... لیمو به دندون گرفتیم... وای خدا
دستم رو شد، سرمو پایین انداختم، اب از گذشتن حکایت منه، به گند
زدم در برابر ارمین عادت کرده بودم... با صداقت گفتم
_اممم اره حق با شماست میخواستم زرشک پلو درست کنم
_عالیه از قضا خیلی دوسش دارم شرطم واسه بخشیدن اینه باید واسم درست کنی...
با شرم گفتم

_منکه بلد نیستم مطمئن شماهم متوجه شدید

بالبختند گفت

_من کمکت میکنم

_خب اگه شما کمک میکنید باشه

_اوکی

از جا بلند شد و شروع به دستور دادنکرد

همه ی دستوراتشو مو به مو انجام میدادم ... تا

اینکه کم اوردم ،خودمو رو صندلی رها کردم ...

کاش میشد اونم بجای تکون دادن زبون از

هیكلش کارمیکشید فقط بلده دستور بده

نگاهم به اون افتاد رفتار ه منو زیر نظر داشت

ومطمئن پی به افکاره من برده بود ...با زیرکی گفت

_حیف که دستم سوخته وگرنه حتما کمکت میکردم ولی

خب میدونی که حرارت بش بخوره بدتر میشه

_بهبونه ی خوبیه

_اشکال نداره دفعه ی بعد

بعداز حاضر شدن غذا بالاخره تکونی به

خودش دادو تو چیدن میز کمکم کردغذارو

کشیدم و مقابل اون قرار دادم ومنتظر نگاهش کردم

چشممو به دهنش دوخته بودم ،اولین لقمه رو گذاشت

دهنش ،چندبار سرشو بالا پایین کردو گفت

_اممم واسه باره اول بد نیست

نفس راحتی کشیدمو گفتم

_بازم خوبه شنیده ام از کسی تعریف نمیکنید

،موندم دیروز چطوری پیش علی تعریمو کردی

_خب بزارش پای دروغه مصلحتی که دیگه علی اذیتت نکنه

منکه اصلا انتظاره شنیدن این حرف رو نداشتیم با دلخوری گفتم

_واقعا الکی بود؟؟

خندیدو سکوت کرد واین سکوت معنی اره داشت

حسابی تو ذوقم خورده بود ،دیگه چیزی نگفتم

هردو شروع به خوردن کردیم ،بعداز اتمام ارمین گفت

_تا اومدن علی میرم استراحت کنم کاری داشتی خیرم کن

سرمو به معنی باشه تکون دادم اونم تشکر کردو رفت ،اولین بار بو

د با رفتنش احساس غم وجودمو فرا گرفت ...

کاش میشد بیشتر کنارم میموندبدون اینکه دلیلشه بدونم

با نگاه رفتنشو دنبال کردم وتا اینکه کامل از محدوده ی دیدم خارج شد

با رفتنش میلی به ادامه ی غذام نداشتیم از جا بلند شدمو شروع به جمع کردن میز کردم

...بعداز شستن ظرفها با احساس خستگی به سمت بالا رفتم با دیدن در نیمه باز اتاق علی

،توان مقابله با حس کنجکاویم سخت شد به سمت اتاق رفتم و از لای در به داخل اتاق سرک

کشیدم ارمین روی تخت علی خوابیده بود درحالیکه از سرما تو خودش جمع شده بود

نگاهم بسمت تراس پرخید وبا دیدن باز بودن در تراس بی توجه به درست بودن یا نبودن

کارم وارد اتاق شدم با نک پا به سمت تراس رفتم و در رو بستم

ارمین تکونی خورد تو خودش مچاله ترشد از چهره ی ارومش

عمق خوابش کاملاً مشخص بود، با برداشتن پتو از کمد نزدیک تخت
علی شدم، دلم سیر نگاه کردن از مین رو میخواست بدون شرم، بدون
خجالت و من به این خواسته اش جواب مثبت دادم و با خودم گفتم ممکنه این احساس
عشق باشه؟؟ نه این نمیتونه عشق باشه نباید باشه...

به ارمین غرق خواب خیره شدم، به ته ته‌های چهره اش که
دقیق شدم به غمی توش نهفته بود ولی دلیل این غم چی بود؟؟
نگاهم بسمت سینه پهنش رفت و همون جا متوقف شد سینه ی پهنی
که اروم بالا و پایین میشد...

یک لحظه فقط یک لحظه غبطه خوردم به زنی که با سر
گذاشتن رو این سینه خستگی‌شو از یاد میبره...

سریع سرمو به دو طرف تکون دادمو این افکارو دور کردم ...
نگاهم به یقه اش افتاد که قاصدکی اونجا جا خوش کرده بود
بی اختیار به یاد بچگی دست به سمت قاصدگ دراز کردم
و تو دلم دنبال ارزویی میکشتم واسه خواستن قبل از فوت کردن
قاصدک ... نرسیده به قاصدک دستم توسط دست قویه ارمین
محصور شدو بایه حرکت منو رو تخت خواندو روی من خیمه زد ...
با چشمای گشاد به ارمینی که یه وجب بیشتر با من فاصله نداشت
و از هر لحظه نزدیکتر بود نگاه کردم نفسم تو سینه حبس شد
کل سیستم بدنم از کار افتاد، شوکه بش خیره شدم ... اروم
و با جدیدت چشمای سرخشو به چشمام دوخت و گفت
_ الان داشتی چکار میکردی؟؟

اب دهنمو قورت دادم و باصدای لرزون گفتم

چیزه....

نگاه مستقیم با اون فاصله کم باعث قفل شدن مغزم شد... اخمای

درهمش کم کم باز شد و نگاه تو صورتم چرخوند قلبم از این چرخش

ثانیه به ثانیه شدت میگرفت

نفسه‌هاش عمیقتر شدو به گردنم برخورد میکرد ،

غریزه ی زنانه ام در حال بیدار شدن بود...هیچ صدای غیراز تپش دیوانه وار

قلبم به گوش نمی‌رسید ،ریه هام پراز بودی عطرش شده بود

نگاه ارمین روی لبام ثابت شد ودوباره نگاه بالا کشید

به چشمهای نیم بازم ... نگاهش دو دو زد ،دوباره به لبام برگشت

فاصله ی یه وجبی کم و کمتر میشد ،

با افتادن پلکام روی هم عملا خودمو در اختیارش قرار دادم

نفسهای گرمش به پوستم برخورد میکرد...مکث طولانی شد...

فاصله زیاد و شد سنگینی از روی من برداشته شد

ومتعاقبا صدای بسته شدن در اتاق شنیده شد...

چشمامو باز کردم نفس حبس شدمو از سینه بیرون دادم

بدن خشک شدم رو تخت شل شد وعقل از کار افتادم کم کم به کار افتاد

وبه عمق فاجعه پی بردم

والای خدایا چه کردم من چه کردم

نه مقاومت نه عقب کشیدن هیچ ...

خدایا چه بلای سرم اومده دیگه تموم شدم تموم...

با بیحالی از تخت بلند شدم پاهام رو زمین کشیده میشد
قادر به تحمل وزنم نبودم...عصبی نسبت به خودم وبه اراده ی ضعیفم
نفسمو بیرون میدادم...کشون کشون به اتاق رسیدم...با
دراز کشیدن رو تخت اشکام سرازیر شدن...از مقاومت بیشتر اون اشکام سرازیر شدن
از فکرهای که الان نسبت به من داره اشکام سرازیر شدن و چشمام با بارونی شدنشون
برای مرگ غرورم سوگواری کردن

باتکون دست علی از خواب بیدار شدم
_هلیا پاشوچقدر میخوابی آرمین کجاست رفت؟؟
بااین سوال اتفاق چندساعت پیش مقابلچشمام رژه رفت نیم
خیز شدم بادودست شقیقه هامو فشار دادم گفتم
_آره رفت مگه قرار نبود زود برگردی
_کارم طول کشید
_نهار خوردی؟
_آره بادوستام خوردم
الان میخوام واسه شام باشون برم بیرون میایی؟
_نه میخوام درس بخونم
_باشه هرطور راحتی من رفتم
_پس زود برگرد تا دیروقت بیرون نمون
_اوکی
علی رفتو منوبادریایی متلاطم افکارم تنها گذاشت حتی خواب

هم که همیشه وسیله ای برای رهایی من از تشویش بود اینبار کاری از پیش نبرد
دوباره شروع به محاکمه خودم کردم

تقصیر تو بود اگه به حرف قلبت گوش نمیکردی وپاتو اتاق نمیزاشتی
الان اینطوری نمیشد دیگه حق نداری بش فکر کنی حتی ذره ای دیگه
بت اجازه نمیدم غروروشخصیتتو به بازی بگیری همینطور که داشتم
واسه خودم خطو نشون میکشیدمو خط قرمز تعیین میکردم صدای پیام
گوشیم بلند شد دستمو دراز کردم گوشیمو از رو عسلی برداشتم پیامو باز کردم
(فردا ساعت سه آرمین)

باخوندن پیام پنبه هام رشته شد قلبم دوباره بیقرارو فکرم اشوب شد...
اخرش با این کاراش منو به کشتن میده، دیگه نمیدونستم چکار باید بکنم
بسمت حموم رفتم شاید سردی آب اتیشه وجودمو خاموش کنه زیر دوش
بازم اشک ریختم عجیب بود امروز تا این حد تمایل به گریه داشتم، اشکها
واسه بیرون اومدم ازهم سبقت میگرفتن و وبین حجم زیاداب گم میشدن
بعداز اینکه کمی احساسه سبکی کردم ازحموم خارج شدم،
باید ازنو شروع کنم آرمین با این پیام میخواست بمن بفهمونه که
هیچ چیز تغییر نکرده پس منم باید همین کارو بکنم

وارد خونه شدم صدای گوشیم بلند شد، گوشیمو از جیبم
دراوردم زن عمو بود جواب دادم

_سلام زن عمو

_سلام هلیا جان خوبی؟

_ خوبم شما چطورین؟

_ ماهم خوبیم اوضاع مرتبه دلم همش پیش شماست

_ نگران نباشین همه چی خوبه

همینطور که بازن عمو صحبت میکردم بسمت اتاق میرفتم

_ مطمئن باشم؟ من تا الان این بچه رو تنها نذاشتم تا دیروقتکه بیرون نیست

به دروغ گفتم _ نه زن عمویچه چاره علی

_ مافردا برمیگردیم شماهم خیلی مواظب خودتون باشید

_ چشم شماهم همینطور به عمو سلام برسون از طرف منم تسلیت بگو

_ باشه عزیزم بزرگیت خداحافظ

_ خداحافظ

وارد اتاق شدم نگاهم به تراس افتاد نیروی عجیبی منو بسمت تراس

میکشوند ولی در برابر نیرو مقاومت کردم و رو از تراس گرفتم برای

جلوگیری از شنیدن صدای ارمین هندزفری تو گوشم گذاشتم

وبا روشن کردن اهنک شروع به زمزمه کردن با خواننده کردم

لباسمو عوض کردم، گوشی تو جیب قرار دادم و صدای اهنگو بلندتر کردم

همینطور که میخوندم بسمت اشپز خونه رفتم ومشغول شستن ظرفها

شدم با اتمام کارم به قصد خروج از اشپزخونه رو برگردوندم وبادیدن ارمین

پشت سرم هیین بلندی کشیدم، با گذاشتن دست روی قلبم به سینک تکیه دادم،

ارمین نزدیک شدو دست به سمتم دراز کرد هندزفریاز گوشم بیرون کشیدو گفت

_ حالت خوبه؟؟

حالت هجومی به خودم گرفتم وگفتم

_چرا انقد بی سروصدا اومدین یه اهنی اوهنی نزدیک بود سکنه کنم
بالبخند گفت

_والا من این پشت گلوم خراش برداشت انقد سرفه کردم ولی شما
به هندزفری اشاره کرد_ نشنیدن
بسمت یخچال رفت گفت
_بی زحمت یه لیوان میدی

لیوانو از کابینت دراوردم دادم بعداز خوردن اب درحال خروج گفت
_صدات قشنگه پیشنهاده میدم به خوانندگی فکر کنی

وبدون اینکه اجازه جواب دادن بده منو تنها گذاشت ورفت،

بااین حرف قلب تازه اروم شده ی منو باز به اتیش کشید

گفته بودم این میخواد منو بکشه کسی باورم نکرد ولی

من هلیام میتونم جلو سرکشی این احساس نوپارو بگیرم ...

سرمیز نهار سعی کردم به آرمین نگاه نکنم توسکوت مشغول خوردن

نهارشدیم عجیب بود که علی هم سربه سرم نداشت انگار پی به حال

دگرگونم برده بود زودتر از اونها از پشت میز بلندشدم، هنوز پامو از

اشپزخونه بیرون نذاشته بودم که آرمین گفت

_ساعت سه یادت نره

زیرلب باشه ای گفتمو بسمت اتاق رفتم چندتا نفس عمیق کشیدم

تو میتونی اره حتما میتونی دیروز هیچ اتفاقی نیوفتاد....

بسمت میز ارایشی رفتم موهای خرمایی لختمو شونه زدم و رو شونه هام

رها کردم وبه سراغ درس رفتم صدای ضربه ای که به در خورد منو از عالم قواعد انگلیسی بیرون کشید

گفتم _بفرمایید

اینبار از جام بلند نشدم از نمایان شدن لرزش تنم ترسیدم ترجیح دادم

همونطوری بمونم هر بار با دیدنش تمام تلاشم دود میشه،

ارمین همون جای قبلی کنار نشست وبدون مقدمه شروع به درس دادن کرد

ومن تمام توجهم رو به درس دادم به هیچ چیز غیر از درس اهمیت ندادم

انقد درس داد که احساس کردم حجم زیاد مطالب تو سرم سنگینی میکنه

شروع به ماساژ دادن پیشونیم وبعد چشمام کردم ارمین گفت

_برو یه ابی به دستو صورتت بزن دیگه چیزی نمونده

نگاهم به چهره ای خسته ی اون افتاد دلم واسه این خستگیش ریش شد

ولی ترجیح دادم سکوت کنم از جا بلند شدم بعد از شستن دستو صورت به اتاق برگشتم

از صحنه ی روبروم قلبم بدرد اومد ارمین سرشو رو دستاش که رومیز بودن گذاشته

بود و از نفسای ارومش معلوم بود به خواب رفته منم همینطور مقابلش سرمو روی میز گذاشتم

به اون خیره شدم به تمام وجود عطرشو که تا ساعتی پیش مانع ورودش شده بودم به ریه هام

کشیدم

همینطور که خیره نگاهش میکردم چشمام گرم شد پلکام رو هم افتاد...

با صدای چند ضربه ای که به در خورد هردو چشم باز کردیم وبدون حرکت بهم خیره شدیم ارمین

موهای پخش شده روصورتمو با دو انگشت پشت گوشم گذاشت وگفت

_موهای قشنگی داری

هنوز در جوابش بدنبال واژه ی میگشتم که در باز شد هردو سر از میز برداشتیم،

علی با تعجب به هردو نگاه کرد و بعد از چند لحظه بسرعت خارج شد، درو بست ارمین گفت

_علی کجا رفتی بیا

علی با حالتی خاص از پشت در گفت

_نمیام اول صحنه ی جرم پاکسازی کنید

از حرف علی گر گرفتم سرمو پایین انداختم ارمین زیر لب پسره ی احمقی گفت ودوباره با صدای بلند گفت

_لوس بازی درنیار

علی اروم درو باز کرد سرشو از لای در آورد تو وگفت

_وضعیت سفیده؟

ارمین گفت _بسه دیگه

علی با اعتراض گفت

_ا این چه وضعشه یه نوجون تو این خونستال رعایت کنید

منکه از خجالت جرات بلند کردن سرمو نداشتم همچنان سکوت کرده بودم ارمین باز گفت

_مگی چی میخواستی یا ...

علی وسط حرفش پریدو گفت

_بجان خودم یادم رفت

ارمین منو خطاب قرارداد، بسختی سر بلند کردم با دیدن نگاه عادیش نسبت

به حرفای علی خجالتم کمترشد

_تا اینجا کافیه مطلب خاصی نمونده چند روز واسه این امتحان وقت داری؟

اروم گفتم _سه روز

_خب همون موقه باز میام یه رفع اشکال کلی

علی گفت

_اها یادم اومد آرمین امشب باید اینجا بمونی

_واسه چی؟؟

_دستور از بالاست عمه خانم شما گفتن باخنده اضافه کرد فک کنم خواب بد دیده گفت آرمین
پیشتون بمونه

_باشه چند جا کار دارم میرم انجام میدم برمیگردم

با یه خداحافظی کوتاه مارو تنها گذاشت و رفت وبارفتمش باعث ناراحتی
من شد

دوباره مشغول درس خواندن شدم با توصیهات آرمین ، درس خیلی آسونتر شده بود...

با احساس ضعف کتابو بستم و از اتاق خارج شدم بسمت اتاق علی رفتم علی

مشغول بازی کامپیوتری بود و متوجه حضورم نشد نزدیک شدم رو شونه اش زدم از جا پریدو
گفت

_تو کی اومدی؟

بعد نگاهشو سریع برگردوند سمت لبتابو گفت

_ااه اخراش بود بین چه کردی تقصیر توبود

_ول کن اونو من گشتمه میخوام سفارش غذا بدم تو چی میخوری

_نمیخواه آرمین تماس گرفت گفت غذا گرفته تو راهه برو میزو بچین...

درحال چیدن میز بودم ، زنگ خونه بصدا دراومد بسمت ایفون رفتم با دیدن

تصویر آرمین دروباز کردم و دوباره بسمت اشپز خونه برگشتم آرمین با کیسه های

غذا وارد شد سلام کرد، نگاهش کردم چه لحظه قشنگی بود مثل مردای خونه وارد شد

منم مثل خانم خونه منتظر همسر م ایستاده بودم از این فکر بی اختیار لبخند زدمو گفتم

_سلام خسته نباشی

مثل استقبالی که مامان همیشه از بابا میکرد ابروهاشو به نشونه ی تعجب بالا داد باحالت کشیده

جواب داد

_سلامت باشین شماهم خسته نباشین

این جواب ارمین یعنی بازهم گند زدم بروی خودم نیوردم علی باعجله وارد شدو گفت

_اخ چه به موقه اومدی خطر از بیخ گوشم رد شد

_چطور؟

_اخه هلیا از گشنگی نزدیک بود منو درسته قورت بده

ارمین با خنده گفت

_پس این استقبال گرم واسه غذا بود منو باش

با اعتراض گفتم

_اصلا اینطور نیست

ارمین با شیطنت گفت

_پس چطوریه؟؟

وای الان چی بگم ... بحثو عوض کردم وگفتم

_غذا سرد شد بهتره بخوریم

علی به ارمین گفت

_این یعنی جواب نداره

ب علی چشم غره رفتم گفت _خب بابا

و رو به ارمین گفت _به فیلم توپ اوردم تازه از پرده سینما کشیدنش پایین پایه ای

_ خوبه از کجا آوردیش

_ دیروز دوستم بم داد

ارمین اروم گفت_ آهان دیروز

چرا احساس کردم این حرف با منظور بود؟؟؟ خب شاید منظوری نداشته ،

علی اجازه فکر بیشتری ندادو گفت

_ پس هلیا بساط میوه و تخمه رو آماده کن که هیجان فیلم خیلی بالاست....

با سینی چای ومیوه بسمت سالن رفتم بعداز ملحق شدن علی فیلمو پلی کرد وهرسه

مشغول دیدن شدیم صحنه های اکشن فیلم رو به پایان و صحنه ی عاشقانه اش رو آغاز بودن،

به صحنه های مثبت هجده رسیدیم سخت بود دیدن

اون صحنه ها همراه دو پسره میخواستیم به یه بهانه ی از اونجا بلند شم

که ارمین فیلمو قطع کرد، علی با اعتراض گفت

_ چرا قطع کردی داشتیم نگاه میکردیمااا

ارمین با جدیت گفت

_ بسه دیگه وقت خوابته

_ اذیت نکن کل فیلم منتظر این صحنه بودم

_ علی برو میگم

علی غر غر کنان از کنارما گذشتو من هم از جا برخواستم ارمین گفت

_ بشین تو کجا !!!

بعد با شیطنت اضافه کرد_ نمیخوای بقیه شو ببینی

از این حرفش داغ شدم سریع بسمت بالا رفتم و توراه صدای خنده ی بلند ارمین بگوش رسید...

با برگشتن عمو و زن عمو همه چی به حالت اول برگشت علی بازیگوشیو کنار گذاشت و من آشپز خونه رو از اون شب دیگه آرمینو ندیدم وقتی از دانشگاه برمیگشتم رفته بود... به فصل امتحانات نزدیک میشدیم و به هیچ چیز غیر از درس فکر نمیکردم البته سعی میکردم فکر نکنم مشغول درس خوندن بودم که همه‌مه ای از پایین شنیده شده از پشت میز بلند شدم بسمت دررفتم لای درو باز کردم صدای سلامواحوال پرسى بودباخودم گفتم حتما مهمون اومده بی تفاوت

دوباره به سراغ درسهایم برگشتم، بعد از پنج دقیقه علی بی هوا وارد اتاق شدن نگاهش کردم گفتم
_ تو کی میخوای یادگیری در بزنی

_ از این سوسول بازی خوشم نمیاد توهم زود بیا پایین

_ واسه چی؟؟

_ خاله و دایی اومدن مامان گفت بت بگم... اهان راستی من از این پسره پویا خوشم نمیاد سعی کن زیاد باش جیک تو جیک نشی،

به سمت در رفت ، زیر لب پسره نجسی گفتو از اتاق بیرون رفت بعد از عوض کردن لباسم با لباس پوشیده تر راهی سالن شدم اروم وارد شدم وسلام کردم زن عمو رو به مهمانها گفت

_ اینم هلیا جون دختر عزیزم

به احترامم از جا بلند شدن زن عمو منو نزدیکتر برد شروع به معرفی مهمانا کرد

به یه خانم شیک وبا شخصیت اشاره کردوگفت

_ ایشون لیلاجون خواهرم هستن

بهم دیگه خوشوقتی گفتیم و زن عمو به خانم دوم که متین و یه چهره ی مهربون داشت اشاره کرد وگفت

_ ایشون زن داداشم نازی جون هستن

رو به خانم گفتم_ خوشوقتم

زن عمو ادامه داد والبته مادر آرمین

با شنیدن این حرف بی اختیار استرس گرفتم نگاهی به وضعم انداختم خدارو شکر خوب بودم ولی چرا

میخواستم در برابر مادر آرمین خوب به نظر بیام؟؟ خدایا یعنی ممکنه من عاشق شده باشم؟؟؟
صدای زن عمو من رو از فکر بیرون کشید، اینم دختر خواهر عزیزم پریا هستن به پریا نگاه کردم

به نظر چهره اش آشنا بود یه سلام خشک کردو نشست بعد زن عمو برادر که بابای آرمین بود
شوهر خواهرشو معرفی کرد به پویا که رسید پویا گفت

_قبلا افتخار اشنایی با ایشون نصیبم شده ورو بمن گفت

_خوشحالم دوباره میبینمت

لبخند زدمو رومبل نشستم

نگاه هم به علی افتاد ولی من نه اخمای علی واسم مهم بود نه نگاه مشتاق پویا

فقط دوست داشتم مقابل پدر و مادر آرمین خوب بنظر بیام و هنوز دلیل این خواستنو نمیدونستم...

پویا از جا بلند شد و نزدیکم نشست و شروع به حرف زدن کرد

_واقعا مشتاق دیدار شما بودم

نگاه به دستام دوخته بودم گفتم

_نظر لطفونه

_باور کنید از روزی که شمارو دیدم اصلا چهره تون از جلو چشمام نرفت

هرچی به علی گفتم شمارتو بده قبول نکرد

با تعجب نگاهش کردم پرویی تا این حد؟؟ گفتم

_دلیل نمیبینم شمارمو داشته باشین

_ هلیا خانم فکر بد نکنید واقعا نیتم خیره باور کنید
صدای علی از اشپز خونه اومد اصلا متوجه رفتن علی نشدم
_ هلیا یه لحظه میایی؟؟
با اجازه ی گفتم از جام بلند شدم و سمت علی رفتم
_ بله
_ بله و... مگه نگفتم باش جیک توجیک نشو
_ بابا خودش پیله اس نمیبینی
_ توهم که بدت نیومد
_ حق نداری اینطوری بامن صحبت کنی
رومو برگردوندم زن عمو وارد شد و گفت
_ علی یه تماسی با ارمین بگیر بگو شام بیاد اینجا
باشنیدن حرف زن عمو قبلم با کوبیدن به قفسه ی سینه دلتنگیشو فریاد زد
یه هفته است نه اونو دیدم ونه حتی صداشو شنیدم زن عمو واسه چیدن میز
ازمن کمک خواست، منم که همه ی حواسم به صدای زنگ بود ، چه موقه به صدا درمیاد
بی حواس به اون کمک میکردم، بالاخره زنگ به صدا دراومد... فروریختن قبلمو بوضوح احساس
کردم صداش بگوتم رسید صدای که تو این یه هفته حتی به شنیدن زمزه هاش هم راضی بودم
زن عمو واسه استقبال بیرون رفت و من که دیگه توان ایستادن نداشتم خودمو رو صندلی پرت
کردم
واسه اروم شدن چندتا نفس عمیق کشیدم کاری که همیشه انجام میدادم ارومتر که شدم
بسمت سالن
رفتم مشغول صحبت با پویا بود، سلام کردم صورتشو بسمتم برگردوندوبا لبخند جواب سلامو داد
همین

فقط همین.... دوباره سرجام نشستیم از نگاهای گاه و بیگاه پویا خسته شده بودم بزرگترا مشغول صحبت

بودن پریا از جا بلند شد کنار ارمین نشست و من تازه متوجه اشنا بودن قیافه پریا شدم ، همون دختره تو

جشن بود ناخواگاه لبخندزدم که از چشمای تیز بین ارمین دور نمودم باابروی بالا رفته نگاهم کرد سریع خودمو

جموجور کردم نگاه ازاون گرفتم

پویارو به علی گفت

_علی پنجشنبه داریم میریم شمال شماهم بیاین

روبه من گفت _ شماهم همینطور

علی ابروی بالا انداختو گفت _ نه مادرس داریم وقتمونو بی خود تلف نمیکنیم

_بی خود چیه بریم به بادی به کلمون بخوره از دودودم راحت شیم

گفتم _ متاسفم نزدیک امتحاناته نمیتونم

_اتفاقا قبل از امتحانات یه سفر لازمه قبول کنید مطمئن باشید پیشمون نمیشید ارمین تو یه چیزی بگو

درعین ناباوری ارمین گفت _ موافقم میام

پریا دستاشو بهم کویدو گفت

_عالیه، من تنها حوصله ام سرمیره

ارمین رو به منو علی گفت

_ شماهم قبول کنید دوروز میریمو برمیگردیم

مگه امکان داره ارمین چیزی بخواد و منو علی مخالفت کنیم واقعا میشه؟؟

پویا ک سکوت مارو دید گفت

پس حله پنج شنبه صبح

از جا بلند شدم به کمک زن عمو رفتم، بعد از چیده شدن میز زن عمو همه رو برای
صرف شام صدا زد پریا کنار ارمین نشستو مدام با اون شوخی میکردو سربه سرش
میزاشت از دیدن این صحنه ها مقابلم بل کل اشتهاام کور شد با غدام بازی میکردم که پویا گفت

چرا نمیخوری؟؟

ارمین نگاهی بمن بعد بشقاب غذا انداخت

علی گفت_ میخوره شما نگران نباش

مادر پویا که متوجه نگاهای پسرش بمن شده بود گفت

چندسالته عزیزم؟

اروم گفتم_ بیست سال

زنده باشی چی میخونی؟

زبان

مادر ارمین گفت_ پس هم رشته ی ارمینی

پریا با پوزخند گفت_ البته یکی از رشته ها

منکه حسابی از پوزخندش کفری شده بودم واسه چزونندش به مادر ارمین گفتم

بله تو این مدت آقا ارمین خیلی کمک کردن واقعا نمیدونم چطوری زحماتشونو جبران کنم

بعد نگاه قدرشناسانه ای به ارمین انداختم اونم لبخند کم رنگی زد، احساس کردم دود از کله ی پریا
بلند شد ودلمو خنک کرد

مادر ارمین گفت

این حرفا چیه گلم این زحمت نیس رحمته

لبخند زدمو سکوت کردم ...

بزرگترا زودتر میز ترک کردن پریا جناق مرغ روبروی ارمین گرفتو گفت

_بیا شرط بندی به یاد قدیما

علی گفت _یجوری میگی بیاد قدیما انگار همه رو بردی

پریا اخمی کردودوباره رو به ارمین گفت

_بشکن دیگه

علی زیر گوشم گفت _نگران پریا نباش هیچ نقشی تو زندگی ارمین نداره

باتعجب نگاهش کردم منظورش چی بود یعنییعنی... ادامه داد _فک نکن حواسم

بت نیست دختر عمو

فقط نگاهش کردم علی تیز بود یا من خیلی تابلو؟؟ پریا هنوز اسرار میکرد

ارمین گفت

_نه حریف قدری نیستی از الان معلومه بازنده ای شرطبندی باتو هیچ هیجانی نداره

اخ کنفش کرد اونم دید اسرار فایده نداره کوتاه اومد ...

بکمک زن عمو میزو جمع کردیم از اون خواهش کردم شستن ظرفارو بعهده ی من بزارو به

مهمونا برسه اونم به سختی قبول کرد وتنهام گذاشت مشغول شستن ظرفا بودم که ورود ارمین

احساس کردم رو بروم ایستاد به کابینت تکیه زدو گفت

_خوبی؟

خدایا کمکم کن فقط تلفات ندم با این لرزش دست

_خوبم

_نیستی؟

_مشغولم

ترجیح دادم کوتاه جواب بدم تا لرزش صدام محسوس نباشه

_درساخوب پیش میره؟

_اره

_مشکلی نداری؟

واای خدا این چقد سوال میپرسه تورو خدا برو تا گند نزدم تا الان یه برخورد بی

در دسر نداشتیم باهم

_نه

بعداز چند لحظه مکث گفت

_کم حرف شدی؟

_بودم

خواهش میکنم برو قلبم گنجایش این همه نزدیکی بعداز یه هفته ی

دوریو نداره بسختی دارم در برابر التماس قلبم واسه نگاه کردن به چشمای همیشه

شیطونت مقاومت میکنم مطمئنم اگه نگاهت به چشمای بی قرارم بیوفته دستم پیشت رو میشه

صدای پریا اومد

_ارمین اینجایی؟

نگاه خصمانه ی بمن انداخت و دست ارمین کشیدو گفت

_بیا کارت دارم

باهم خارج شدن و بارفتشون اکسیژونو به ریهام کشیدم

دستم بکار نمیرفت رو صندلی نشستم سرمو رو دستای قلاب شدم رو میز

گذاشتم خدایا کمکم کن من چرا اینطوری شدم کمکم کن.... ارومتر شدم، دوباره مشغول کار شدم

واسه حضور نداشتن تو اون جمع با دو نگاه ازار دهنده مرتب کردن

اشپزخونه رو طولانی تر کردم... صدای خداحافظی اومد واسه بدرقه بسمت سالن رفتم درحال
خداحافظی پویا گفت

_بی صبرانه منتظر پنجشنبه هستم

در جواب حرفش فقط لبخند بی جونی زدم همه خداحافظی کردن رفتن منم شب بخیر گفتمو بسمت
اتاق رفتم روی تخت دراز کشیدم باز احساس منفی به سراغم اومد دیدی حتی نسبت به حرفای
پویا واکنش نشون نداد تابلو هیچ حسی نسبت بتو نداره واسه اون فقط دختری عموی علیی
همینوبس

باعجز در جوابش گفتم منکه عاشقش نیستم ولی نمیدونم چرا هربار میبینمش هل میشم دستوپام
میلرزه هرچی تلاش میکنم فایده نداره مگه نمیبینی میخوام به اون فکر نکنم ولی همیشه دست
خودم نیست....خدایا کمکم کن که بشه

کوله ی سنگینمو رودوشم گذاشتم، از اتاق بیرون رفتم علی درحال خروج از اتاق با دیدنم سوت
بلندی کشیدو گفت

_چه خبره بابا دو روزه هاللا

_تو کاربزرگترت دخالت نکن

_هاللا، اینطور یاست.....مامان خانم لازمه چند نکته رو واست روشن کنم

احم احم یک همینطور که اون روز گفتم از اون پسره خوشم نیامد پس سعی کن باش همکلام
نشی دو از کنارم جم نمیخوری سه اگه من مجبور شدم تنهات بزار واسه کارهای ضروری می
دونی که یعنی چی پیش ارمین میمونی

بعدها بدجنسی اضافه کرد_گرچه نکته ی سوم نیاز به روشن کردنت نداره خوب کارتو بلدی

اینو گفت سریع به سمت پله ها دوید منم بادو پشت سررفتم که تلافی کنم همینطور که مثل بچه
ها جیغ میزد من دنبالش میدویدم و میگفتم میکشمت از پله پایین رفت پشت سر ارمین سنگر
گرفت و گفت

_این میخواد منو بکشه

منکه اصلا متوجه اومدن ارمین نشده بودم با دیدنش سرجام ایسادم نفس نفس میزدم گفتم

_سلام

زن عمو گفت

_علی چه خبر ته سر صبحی خونه رو گذاشتی رو سرت

علی گفت _هلیا ماما با شماست

زن عمو_نخیر با شما

باخجالت گفتم _زن عمو تقصیر من بود

بعد از رفتن زن عمو به علی گفتم _بعد حساب تو می رسم

ارمین فقط با لبخند به کل کل منو علی نگاه میکرد علی باحالت بچگونه به ارمین گفت

_بابا بش بگو دعوا من نکنه

آرمین از بابا گفتن علی به خنده افتادو گفت

_لطفا منو با مامانت در ننداز

لبخند روی لبام ماسید چند لحظه طول کشید تا بتونم حرفشو درک کنم بهت زده نگاهش کردم

هنوز نگاهش به علی بود سریع قیافه ی وارفتمو جمعوجور کردم قبل از اینکه تاثیر حرفشو تو
چهره ام ببینه سمت اشپز خونه رفتم هی بخودم میگفتم بی جنبه شوخی کرد سریع جدی میگیری
و نقلو نبات تو دلت اب میکنی

زن عمو چایی ریخت، شروع به خوردن صبحونه کردم، علی و ارمین وارد شدن علی سریع نشست
و زن عمو گفت

_آرمین چایی یا شیر

_ممنون عمو من صبحونه خوردم

_نمیشه که باید یه چیزی بخوری

علی گفت _مقاومت فایده نداره تسلیم شو

ارمینم هم پشت میز نشستو به اجبارمشغول خوردن شد زودتر از مابلند شدو گفت

__زودتر بچه ها !! الان پویا و پریا میرسن

و بسمت در خروجی رفت منو علی هم بعداز کمی ازجا بلند شدیم

زن عمو گفت

__حواستون باشه نرید تو دریا اقا علی با شما میدونم شنا بلدی ولی دریا با کسی

شوخی نداره تنمو اینجا نلرزون

__باشه مامان از دیشب تا الان صدبار گفتم شماهم که ماشالله همیشه ی خدا رو ویبره ی

اصلا به دریا نگاهم نمیکنم خوبه اخه مگه من بچم

__والا از بچه هام بچه تری

__بفرما اینم از مامانای ما یکی که میخواد منو بکشه این یکی هم اینطوری

زن عمو بی تفاوت به حرف علی رو بمن گفت

__هلیا جان این بچه سربه هواست میسپارمش دست تو

__باشه زن عمو خیالت راحت

علی با تمسخر گفت

__مامان به خیالت راحت گفتنای هلیا اعتمادی نیست اونسری...

وسط حرفش پریدم دستشو کشیدم گفتم __بریم دیر شد

صدای زنگ مارو بسمت در خروجی کشوند پریا بعداز یه سلام خشک سوار ماشین ارمین شد علی

هم دستمو کشید سمت ماشین ارمین برد که پویا گفت

__اا پس من تنها باشم هلیا خانم شما بامن بیاین

وبادیدن اخمای علی با بی میلی به علی گفت

__توهم بیا

علی با اکراه سوار ماشین پویا شد منم طوری که تصویرم تو اینه ی مقابل نیوفته نشستیم
همه ی حواسم به ماشین ارمین و تنهایی اون دو تا بود اصلا به اینجاش فکر نکرده بودم
حسابی تو ذوقم خورده بود صدای پویا اومد که گفت

_ هلیا خانم چیزی احتیاج نداری؟

_ نه ممنون

_ انگار گرفته ای؟

علی گفت _ نه خسته است دیشب تا صبح درس می خوند هلیا بخواب اگه رسیدیم بیدارت میکنم
به دروغی که علی به پویا تحویل داده بود خنده ام گرفت، واقعا جای زن عمو خالی، همه اینکار فقط
واسه اینکه با پویا همکلام نشم

_ باشه الان میخوابم

منم احساس خوبی نسبت به پویا نداشتم، ولی بخاطر زن عمو باید احترام اون حفظ بشه پلکامو
روهم گذاشت دلم واسه یه خواب راحت لک زده خواب بدون فکردن به ارمین مثل همون شبای
خوبه بابا.....

_ هلیا بیدار شو رسیدیم

چشمامو باز کردم، خودمو مقابل ویلای نسبتا بزرگی دیدم بعداز پیاده شدن از ماشین، کشو قوصی
به بدنم دادم که ماشین ارمین پشت سر ماشین پویا توقف کرد، نگاهم به قیافه ی سر حاله پریا
افتاد توان نگاه کردن به ارمین رو نداشتم، از اینکه اون رو هم سر حال بینم ترس داشتم از پشت
سر صدای پویا به گوشم رسید

_ انگار خیلی خسته بودی

سرد جواب بدم گفتم _ بله

_ شما همیشه انقدر کم حرفید

علی گفت_ نه باهر کسی نمیجوشه

_یعنی من هر کسیم

علی مسیر بحث و تغییر داد وگفت_ نمیخواهی مارو دعوت کنی بریم تو خسته شدیم

پویا باز رو بمن گفت_ بفرمایید خواهش میکنم از این طرف

وارد ویلا شدیم ، سالن خیلی بزرگ با یه اشپز خونه پویا گفت

_هللیا خانم برید بالا هر اتاقی دوست داشتین انتخاب کنید ولی زود برگردید تا غذا سرد

نشده البته شما خواب بودین علی بجای شما سفارش غذا داد

_مهم نیست واسم فرقی نمیکنه

به طبقه ی بالا رفتم برای دیدن اتاقها کنجکاوای نکردم بار رسیدن به اولین اتاق وارد شدم کولمو کنار تخت پرتاب کردم و دراز کشیدم با یادآوری حرف پویا از جا بلند شدم بعداز تعویض لباس دوباره به سالن برگشتم با اومدن همه مشغول خوردن شدیم اشتهاهی برای خوردن نداشتیم بیشتر با غذا بازی میکردم تا اینکه بخورم پویا گفت

_هللیا خانم نمیخوری نکنه غذازو دوست نداری ؟

واای این باز گیر دادبابا بزار دو دقیقه اروم باشم حالا تا از اومدن پشیمونم نکنه ول کن نیست
آرمین گفت

_اگه اونو نمیخوری با غذای من جا بجا کن

قند تو دلم اب شد حرفم رو پس گرفتم ، کاش پویا زودتر حرف میزد همینطور که تو دلم جشنو سرور ب پا بود آرمین که رو بروم نشسته بود غذای خودشو با من جا به جا کرد گفتم

_نه میخورم واسم فرقی نداره

_حکم صادر شد اعتراض وارد نیست

و با قاشقم شروع به غذا خوردن کرد با تعجب گفتم

_قاشق دهنی بود

_ از این لوس بازی خوشم نمیاد

علی از کنارش قاشق برداشتو به دستم داد گفت

_ بیا بخور

زیر گوشم ادامه داد_ دیگه باید اشتها حسابی باز شده باشه

خندیدم و گفتم_ بدجور

این اولین اعتراف من پیش علی بود

پویا گفت _ چی میگید بهم بماهم بگید بخندیم

علی جدی گفت_ خصوصیه

پریا که حسابی از حرکت ارمین کفری شده بود گفت

_ اقا علی حرف خصوصیه تو جمع نمیزنن

علی_ چیه بگو زورم اومد...

وسط حرفش پریدم

_ علی غذا تو بخور با مامانت تماس بگیر از نگرانی درش بیار

نمیخواستم بخاطر من اوقات همه تلخ بشه منکه شادی این لحظمو هیچ جوهره خراب نمیکردم

با اشتها شروع به خوردن کردم ارمین زودتر از همه پاشد گفت

_ من میرم ویلای خودم استراحت میکنم

از حرفش جا خوردم

پریا گفت _ ا کجا یعنی اینجا نمیتونی استراحت کنی نکنه راحت نیستی

حرف اخرشو در حالی که بمن نگاه میکرد گفت تو دلم پوز خند زدم واقعا منظورش از این کارا چیه

؟؟

_ نه میخوام یه سری به اونجا بزوم خیلی وقته نیومده بودم

_باشه ولی زود برگرد اومدیم دور هم خوش باشیم

_باشه سعی میکنم

اینو گفتو خداحافظی کلی کردو رفت با رفتنش شادیه قلبم پر کشید وپای کوبی خاموش شد....

منو علی بازارو گشتیم وباکلی خرید به ویلا برگشتیم پویا و پریا هم باهم بودن ارمین هنوز
برنگشته بود فقط برای سفارش شام تماس گرفت به درخواست پویا نزدیک ساحل که فاصله
زیادی با ویلا نداشت سفره پهن کردیم مثلا درکنار صدای زیبای امواج دریا شام شاعرانه بخوریم
همه باهم بسیج شدیم و وسایل تا ساحل بردیم کمی بعد ارمین هم به جمع ما ملحق شد پریا با
کنایه گفت

_امیدوارم از این غذا خوشت بیاد

منم بی توجه به کنایه ی حرفش گفتم_ ممنون

پریا رو به جمع گفت

_بعد از شام بیاین بازی

علی_اخره کدوم ادم عاقلی با شکم پر بازی میکنه

_ا خب همه ی بازی که فعالیت ندارن اصلا جرات و حقیقت بازی میکنیم

علی_اوووو تکراری اخره زیر زبون کشیدن ارمین به چه کارت میاد منکه که نیستم

_نخیر همه باید باشن علی همیشه ساز مخالف میزنی اخره چه مشکلی با ما داری

علی دید کار داره به جاهای باریک میکشه گفت

_باشه باشه

پریا با ذوق گفت _پس زودتر تموم کنید

بعدازاتمام شام ،دایره وار نشستیم پریا بطری نوشابه رو گذاشت وسط و چرخوند ،سمت پویا و

علی افتادپویا پرسید

_مریم بیشتر دوست داری یا هلیا

علی پوز خند زد و گفت

_همه میدونن هلیا

نگاهم کرد چشمک زد علی چرخوند سمت منو پریا افتاد بنظر بازیه مسخره ای اومد منو پریا
صنمی باهم نداشتیم چه سوالی میشه کرد

_حست نسبت به ارمین چیه

سوال پریا همه رو متعجب کرد با چشمای گرد شده نگاهش کردم

هنوز تو بهت این سوال بودم، ارمین نگاهشو به من دوخت ومن دنبال جوابی برای این سوال
میگشتم...چه جوابی میدادم وقتی خودم هم نمیدونم این حس چیه که گریبانمو گرفته، برخلاف
اشوب درونم چشم تو چشم ارمین گفتم

_حس خوب همراه با احترام

پریا پوزخند زد ولی ارمین عکسل عملی نشون ندادمن چرخوندم افتاد سمت ارمین و پریا، پریا
پرسید

_تا الان عاشق شدی؟

علی با اعتراض گفت

_پریا هر بار تو بازی این سوالو میپرسی از ارمین جوابی نمیگیری اخه چه اسراری داری هر دفه
میزاری بازنده شه

_این دفه باید جواب بده

ارمین حالت نگاهش عوض شد یه لحظه نگاهش بمن افتاد که نگاه همشگی نبود ردی از خشم
توش احساس کردم بعد رو به پریا گفت

_اره

از جا بلند شدو گفت بازی بسه میرم استراحت کنم

من حسابی از نگاهش جا خورده بودم نگاهی که واسم غریبه بود ارمین هیچ وقت اینطوری نگاهم
نمیکرد همه ساکت بودیم علی گفت

_همینو میخواستی بعدرو بمن گفت

_پاشو بریم.....

رو تخت مدام این پهلو اون پهلو میشدم با هر پلک زدن اون نگاه عجیب مقابل چشمام رژه
میرفت رو تخت نشستم نگاهی به ساعت انداختم دوی نیمه شب بود با احساس تشنگی از تخت
بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم پام به پله اخر نرسیده نفسم قطع شد چشمام سیاهی رفت دنیادور
سرم چرخید واسه حفظ تعادل به نرده متوسل شدم قلبم قادر به باور کردن تصویری رو به روی
چشمام نبود به نشونه ی اعتراض از تپش افتادو شونه هام خم شدن پاهام به زمین چسبیدن حتی
نمیتونستن یه میلیمتر از جاشون تگون بخورن اون لحظه فقط خدا رو صدا کردم خدایا کمک کن
بتونم از اینجا برم تواین لحظه خدا به التماسم جواب داد قلبم تیر کشیدو اشکم چکید نیرو به
پاهام برگشت بسختی خودمو به اتاق رسوندم وارد شدم تا درو بستم رو زانو افتادم نه نه باور
نمیشه اشتباه دیدم اره حتما خواب دیدم مطمئنم دارم خواب میبینم بصورت تم دست کشیدم که حالا
بخاطر اشکهام حسابی خیس شده و این نشونه ی بیداری من بودواقعییت بود ارمینو پریا درحال
بوسیدن هم واقعییت بود قلب سنگین شد، مدام تیر میکشید خودمو رو تخت انداختم و هق زدم

.....

با سوزش شدید چشمام از خواب بیدار شدم بایادآوری دیشب دوباره کاسه ی چشمام لبریز شد به
سمت حموم رفتم تنمو زیر اب سرد قرار دادم ولی اتیش وجودم کمتر نشد این بار دیگه باید
فکرشو از سرم بیرون کنم اگه واقعا به پریا علاقه داشته باشه این احساس با عمیقتر شدن فقط
واسه من مشکل ایجاد میکنه، دیدن درعین نداشتن شکنجه ی محضه... از حموم خارج شدم
حسابی بخودم رسیدم نمیخواستم درون داغونم به بیرونم تاثیر منفی بزاره درحال ارایش چشمام
واسه پنهون کردن ورم بودم که علی وارد اتاق شد حوصله گیر دادن به اونو نداشتم

_سلام صبح بخیر

_سلام

_چیزی شده؟

_نه چطور؟

_اخه چشمت پفه

چرا باید این پسر به رفتار من انقد دقیق باشه

_دیشب تا صبح نخوابیدم بخاطر اونه

_چرا نخوابیدی نکنه کسی اذیتت کرده؟

اره خبرنداری پسر دایی عزیزت که به سرش قسمت میخوردی

_نه نگران نباش کسی اذیت نکرده جام عوض شده خوابم نبرد

_اره تو گفتم منم گوش مخملی تو که همه جا خوابت میبره

_وای علی گیر نده حوصله ندارم

_دیدی گفتم یه چیزی هست

_نیست علی راحتم بزار خواهش میکنم

_باشه بریم که بچه ها منتظرن

_کجا؟

_اول صبحونه بعد گشت تو شهر

به دنبال بهونه واسه موندن تو ویلا میگشتم که دستم توسط علی کشیده شدو بزور منو بسمت

پایین برد بدون نگاه کردن بکسی سلام کوتاهی کردم و نشستم علی گفت

_پس ارمین کجاست؟

پویا گفت_ نمیدونم بیدارشدم نبود فکر کنم رفته ویلای خودش اینجا راحت نیست

از شنیدن این حرف متعجب شدم... چرا بعد از اون اتفاق باید بره بالاخره جرات بلند کردن سرم رو پیدا کردم نگاه بسمت پریا چرخوندم با دیدن چهره ی اون جا خوردم اینکه به مردا دلش رسید پس اون چشمای پف کرده و قیافه ی وارفته چه معنی میده؟؟ چی شده که انقد بهم ریخته؟؟ ولی مهم نیست دیگه نمیخوام خیال بافی کنم مهم اون چیزیه که با چشمای خودم دیدم از اینکه ارمین نبود خوشحال شدم تحمل اون جو بدون ارمین اسونتر بود گرچه خود پریا یه مقوله جداست... ولی دیدن قیافه ی درهمش یه سوئی از امید به دلم تابوند فکر میکردم الان صدای شادش کل ویلارو پر کرده

پریا گفت_ من حوصله بیرون رفتن ندارم میخوام بمونم ویلا

کاش میشد منم میتونستم بمونم عجب سفری شد ... علی بزور منو باخودش بیرون برد و بخاطر حال خرابم زیاد سربه سرم نداشت مدام برای تغییر حالم شوخی میکردو جک تعریف میکرد کلی دلک بازی از خودش درمی آورد واقعا از اون ممنون بودم، ظهر به ویلا برگشتیم دیدن ماشین ارمین لرز به تنم انداخت کاش همون صبح اونو میدیم، همچی تموم میشد علی دستمو گرفت و باتعجب گفت

_چرا دستات انقد سرده؟

باخنده ی مصنوعی گفتم

_معلومه دیگه هوا سرده

_هلیا!!!

نگاهی عاقل اندر سفیه به من انداخت

_علی تورو خدا

_دستات از سردی هواست اون رنگ پریدت چی چرا چیزی بمن نمیگی

_خواهش میکنم اسرار نکن

_باشه الان نگو ولی بالاخره باید بگی

واسه اینکه ساکت کردنش گفتم_ باشه

وارد ویلا شدیم صدای سرحال پویا اومد

_کجاییین بابا مثلاً اومدیم مسافرت دسته جمعی هااا زود باشین بریم

علی_کجا؟

_بابا پوکیدیم تو ویلا بریم رستوران نهار بخوریم

بانگاه دنبال ارمین گشتم گوشه ی سالن رومبل نشسته بود درحالی که سرشو تکیه داده
وچشماشو بسته بودعلی سمت ارمین رفت

_سلام آقای فراری

ارمین چشماشو باز کرد

_بابا با معرفت مابه هوای تو اومدیم اونوقت چشممونو دور میبینی قالمون میرازی

ارمین بجای جواب به علی رو بما گفت

_بریم نهار بخوریم که زودتر برگردیم

از قفل شده نگاهم با ارمین ترس داشتم مدام نگاهمو از ارمین میدزدیم پویا رفت پریا رو صدا
زد...

با رفتن پریا همراه پویا شکم به یقین تبدیل شد دیشب چه اتفاقی افتاده که هردوشون بهم
ریختن؟؟ نکنه... از فکر اینکه اون بوسه ادامه پیدا کرده باشه...دوباره تنم یخ کرد... اینبار اصلاً
دوست نداشتم سوار ماشین ارمین بشم ترجیح میدادم اون پویایی نجسبو تحمل کنم ولی با ارمین
نباشم به اجبار سوار شدم چندباری سنگینی نگاه ارمین واز تو اینه احساس کردم ولی اهمیت
ندادم مطمئن بودم متوجه رفتار غیرعادی شده ولی واسم مهم نیست دم رستوران نگه داشت همه
پیاده شدیم پویا که فقط اون سرحال بود مارو بسمت میز راهنمایی کرد سفارش غذا دادیم همه
سکوت کرده بودیم پویاهم باوجود بادیگاری مثل علی نمیتونست بامن همکلام بشه فقط به نگاه
اکتفا کرده بود مشغول خوردن بودیم ک پویا سوتی کشیدوگفت

_اوو پسرا اونجا رو عجب هلویی

بعد از زدن این حرف نگاه سمت من چرخوند تو دلم به این همه حماقت پوزخند زدم مثلا میخواد حسادت منو تحریک کنه و احساسمو نسبت به خودش بدونه عجب کاره بچگانه ایارمین نگاه بی تفاوت انداختو دوباره مشغول خوردن شد علی دستشو دور شونم حلقه کردو گفت

_واسه من خوشگلترین دختر فقط هلیاست بااینکه همه دم از خوشگلی مریم میزنن ولی حرف من همونه چین این دخترای مصنوعی

نگاهش کردم بهم لبخند ردیم ارمین نگاه پراز اخمی کرد وپویا گفت

_هرکی ندونه فکر میکنه دلباختشی

_اره هستم نمیدونستی

رو بمن گفت _مگه نه هلیا

واقعا علی پسر ناشناخته ای بود تو تنهایمون بخونم تشنه اس و تو جمع عاشقه دلخسته

لبخند زدمو گفتم_اره منم عاشقتم

پویا گفت _شوخی بامزه ایه

پریا که تا الان ساکت بود گفت

_وااای چقد حرف میزنید غذاتونو بخورید دیگه

علی باتمسخر گفت _اا توهم اینجایی بمرگ پویا ندیدمت

پریا که بیحوصلگی از تمام رفتارش مشخص بود فقط ایییشی گفتو سکوت کرد...

به ویلا که رسیدیم ارمین گفت

_زود وسایلتونو جمع کنید برگردیم

علی_اصلا اومدنمون اشتباه بود اخه کی با اینا میاد مسافرت که ما دومیش باشیم

دفعه ی دیگه خودمون سه تایی میایم بیشتر خوش میگذره

ارمین نگاهم کرد بی تفاوت نگاه گرفتم مطمئنم ازاین حرکت حسابی جا خورد

علی رو بمن باعجله گفت

__ هلیا الان موقعه همون نکته سومیست میدونی که

وباحالت دو از مادور شدماکه هنوز تو محوطه بیرون از ویلا قرار داشتیم بقصد وارد شدن از رامین
فاصله گرفتم که صداش متوقفم کرد روبروم ایستادو گفت

__ چیزی شده؟

همینطور که سرم پایین بود گفتم__ نه

__ وقتی بامن حرف میزنی نگاهم کن

بسختگی نگاه از زمین کندمو به اون دوختم دوباره گفت

__ حالا بگو

__ چی بگم

__ از صبح گرفته ای چی شده

بعد باحالت متفکر گفت

__ نکنه پویا اذیتت کرده؟

__ شما چرا گیر دادین به اون بیچاره چرا باید اذیتم کنه

ابروهاشو داد بالا گفت

__ خوبه انگار حس داره دو طرفه میشه

با اینکه میدونستم ارمین احساسی نسبت بمن نداره ولی میخواستم شانسمو امتحان کنم گفتم

__ خب شاید، الان که میبینم پسره بدی نیست

با کلافگی دستشو تو موهاش فرو کرد وگفت

__ بیشتر فکر کن تصمیم عجولانه نگیر

به سمت ویلا حرکت کردم و گفتم

__ حواسم هست شما نگران نباش

با رفتنم اجازه ی حرف دیگه ای به اون ندادم این حرف دربرابر چیزی که دیدم واز دیشب تا الان کشیدم هیچ بود...

توراه برگشت به اتفاقا این دوروز فکر میکردم به قلب شکستم قلبی که با وجود تیکه شدنش هنوز سویی از امید داره وازارمین دفاع میکنه وعقلو مغلوب میکنه مدام چهره ی درهم پریا م جلو چشمم رژه میرفتو این سوال توذهنم چرخ میخورد... اگه دیشب همه چی خوب پیش رفته پس نباید انقد گرفته باشن بیشتر به دعوا میخوره تا رابطه ی عاشقانه ولی بازم این دلیل نمیشه چیزی که دیدمو ندید بگیرم کاش میشد از علی کمک گرفت

علی گفت_ ارمین دیشب زیادروی کردی بودی

_ نه واسه اروم شدن یکم خوردم

_ اهان اوقت یکمه تو یعنی چقد

_ همون زیاد شما

دوباره سکوت کردن پس دیشب زیاده روی کرده بود ...اختیارش هم دست خودش نبود

اون حرکت تو اون وضعیت طبیعی نیست؟؟

علی گفت_ عجیبه

ارمین_چی ؟

_ اصلا از این خواهرو برادر خوشم نمیاد

نگاه منو ارمین درهم گره خورد همزمان میخواستیم عکس العمل همدیگرو نسبت به حرف علی ببینیم

ارمین_چرا؟

_پویا که بویی از مردونگی نبرده اونم که هیچ معلوم نیست امروز چش بود تا دیروز با دمش گردو میشکست امروز مثل برج زهرماره شده بود

از فرصت پیش اومده استفاده کردم حالا که بحث به اینجا کشید شاید بشه به یه نحوی از ماجرای دیشب با خبر شد

گفتم_ چرا پشت سر دخترمردم حرف میزنی خب شاید یه مشکلی واسش پیش اومده

علی_ نه بابا این مشکل میدونه چیه

دیشب که تا آخرش اویزون ارمین بود حالش خوب بود امروز دیگه نمیدونم

بشوخی اضافه کرد_ حتما ارمین حرفی زده خورده تو پرش

ارمین گفت_ اره اتفاقا دیشب غلط زیادی کرد نشوندمش سرچاش...

چی شد... چی شنیدم... چی گفت خدایا گوشام درست میشنوه نشوندمش سرچاش اره درسته....

با شنیدن این حرف قلب شکستم جوش خوردو پایکوبیشو شروع کرد هیجان کل وجودمو

فراگرفت خدایا شکرت پس ارمین نخواسته، نگاهم به ارمین افتاد همراه با لبخند چشمک زد

سرمو پایین گرفتم نمیخواستم نگاه ارمین به چشمای ستاره بارونم بیوفته چشمکش هستیمو به

باد داد دیگه نباید بخودم دروغ بگم دروغ دیگه بسه باید همین الان اعتراف کنم من هلیا صولت

بلاخره عاشق شدم

بعداز بازگشت از سفر دوروزه زندگی به روال عادی برگشت هوا سردتر شده بود و سردیش به رفتار

ما تاثیر گذاشته بود نه من نه ارمین سراغی از هم نمیگرفتیم حتی دیگه صدای نجوهای اون از

اتاق کناری به گوش نمیرسید و من راضی از این نرسیدن بودم، نرسیدنی که نشونه احترام به من

و فصل امتحاناتم بود نشونه ی به فکر من بودن بود... با فشرده تر شدن درسها و شروع امتحانات

سعی در این داشتم که کمتر به ارمین فکر کنم فقط ساعتی قبل از خواب به التماسای قلبم جواب

مثبت میدادمو و همه ی فکرمو به ارمین اختصاص میدادم دیگه بکل غم اون بوسه رو از یاد برده

بودم مگه این قلب اجازه ی دلخوری بیشتر از محبوبش رو میده؟؟؟

باخروج از جلسه گوشه ای از کیف خارج کردم و بعداز روشن شدن پیام بالا اومد

_سلام امتحانادرچه حالن؟ فردا میام واسه رفع اشکال

ب ساعت ارسال پیامش نگاه انداختم، نیم ساعت پیش بود نباید بیشتر از این منتظرش گذاشت

تایپ کردم

_سلام بد نیستن ممنون منتظر تون هستم

ارسال کردم.... سوار ماشین شدمو بسمت خونه حرکت کردم ...

شمارش معکوس برای رسیدن به روز موعود شروع شده بود روز امتحانی که حاضر به دادن نیمی از عمرم برای قبولی با نمره ی بالا در اون بودم امتحان حیثیتی برای حفظ ابرو در برابر علی و شرمنده نشدن مقابل ارمین ...

بسختی مشغول درس خواندن بودم که صدای ضربه ی در حضور ارمینو اعلام کرد وارد اتاق شد بادیدنش به عمق دلتنگیم پی بردم و لعنت فرستادم به این امتحانات که منو از دیدنش محروم کرد بود، بخودم اومدم ... اون سلام کرد و رو صندلی همیشگی نشست اروم جواب سلامشو دادم گفت

خوبی؟

اه کشیدم_بدنیستم

_چیه چیزی شده؟

_نه فقط امیدی ندارم واسه این واحد

ارمین که مشغول گذاشتن برگه هارو میز بود دوباره اونهارو جم کردو گفت

_خب پس من برم

باتعجب نگاش کردم _چرا؟

باجدیت گفت _من با ناامیدا کاری ندارم فکر کنم تا الان منو شناخته باشی از اینکه وقتمو بی

خودی هدر بدم متنفرم

لبمو به دندون گرفتم واروم گفتم

_خب حالا که فکر میکنم زیادم ناامید نیستم

_چی گفتی نشنیدم

متوجه منظورش شدمو گفتم

_حرفمو پس میگیرم اصلا ناامید نیستم

لبخند زد

حالا شدی دختر خوب

بالبخت نگاه از م گرفت ، دوباره برگه هارو مقابلم گذاشت و گفت

این قسمتای اصلی کتابن که هفتاد درصد از شون سوال میاد اینارو خوب بخونی کافیه ده درصد دیگه هم بلد باشی نمرت عالی میشه پس شروع کنیم

و شروع کرد به درس دادن و من متعجب از نفسی که داره ..ولی بیشتر از اون اشتیاقش واسه درس دادن قابل تحسین بود باعشق درس میداد انگار که دوست داشت کل جامعه ی بشریتو از بی سوادی نجات بده....بعد از سه ساعت بلاخره رضایت داد اونم چه رضایتی با کلی آزمون که تا فردا باید به اونا پاسخ بدم اون هم بدون غلط از جا بلند شدو گفت

فردا باز میام یه ساعتی باهات کار میکنم ببینم چه پیشرفتی کردی

بعد از رفتن ارمین یه سره بدون استراحت مشغول درس خوندن شدم در برابر اسرارهای زن عمو واسه خوردن شام مقاومت کردم اخر سر اونم با سینی غذا وارد شدو منو مجبور به خوردن کرد واقعا حق با علی بود، مقاومت فایده نداره با تیر کشیدن کمرم سر از کتاب برداشتم به ساعت نگاه انداختم با دیدن عقربه های ساعت که چهارو نشون میدادن دوتا شاخ رو سرم سبز شد چطور متوجه گذر زمان نشدم... کتابو بستمو بسمت تخت رفتم و از خستگی بی هوش افتادم

هلیا ..هلیا.. خوابی ؟

هنوز مست خواب بودم با شنیدن صدای دلنشین ارمین لبخند رو لبام نشست

هلیا پاشو ساعت دوازده اس

باشنیدن این حرف از جا پریدم ارمین باز به در ضربه زد، بسرعت بسمت در رفتم و درواز کردم وبا ارمینی که بعد از دیدن من ریز خندید مواجه شدم

ظهر بخیر تنبل خانم مثلا تو خیلی استرس داری؟

بیخشید دیشب تا چهار بیدار بودم نمیدونم چطور خواب موندم

نگاهش تو صورتم چرخید

_نگا چه سروو وضعی واسه خودش درس کرده برو یه ابی به دستو صورتت بزن صبحونه بخور بیا
بیشتر از یه رب نشه

_والی این همه کارو تو یه رب انجام بدم

_چونه زن

نگاهی به ساعت انداخت وادامه داد

_وقتت از الان شروع شد

بادست ارمین کنار زدموسریع

بسمت سرویس بهداشتی رفتم دستو صورتمو شستمو باحالت دو روانه پایین شدم زن عمو با
دیدنم گفت

_بیا بشین یه چیزی بخور پوستو استخون شدی درس نیست که بلای جون

_چشم زن عمو

تند تند شیروکیک خوردمو به اتاق برگشتم نفس زنان رو صندلی نشستم، ارمین درحال نگاه
کردن به ازمو نههای دیروز خونسرد گفت

_چرا انقد عجله کردی؟؟

_خب خودت گفتی!

_حالا من یه چیزی گفتم تو چرا باور کردی

با چشمای گرد شده نگاهش کردم نگاهش هنوز به برگه هابود باخودم گفتم خیلی بدجنسو نامردی
اقا ارمین حالتو میگیرم منو سرکار میزاری

مچ نگاهمو گرفت لبخند زد و گفت

_بگو خجالت نکش

بادستپاچگی گفتم_چیو

_همون چیزی که داشتی میگفتی البته تو دلت

_چیزی نمیگفتم

نگاه زدیم که متوجه دروغم نشه

_اره تو که راست میگی

میخواستم حرفی بزنم که گفت

_خب بگذریم بریم سراغ درس...

دیشب تا خود سپیده برف میبارید با نشست برف طبیعت بیش از بیش زیبایشو به نمایش گذاشت و من با این نشست زیبا سابقه ی درخشانی نداشتم حتما باید زمین خوردنو تجربه میکردم، سهم هر ساله ی من از اولین برف زمستانی ...

زمین حسابی لیز شده بود و با وجود قدمهای که با احتیاط برمیداشتم .. زیر پام خالی شد و بین هوا و زمین معلق شدم ولی بجای سقوط رو زمین سرد و سخت افتاد جای گرم و نرم و عجیب بود قبل از اینکه دیده بینه و عقل موقعیتو انالیز کنه قلب به سینه بکوبه و وجود دلبرشو اعلام کنه و بوی عطری که کل شامه مو پر کرده بود مهر تایید به این خبر میزد سرمو بلند کردم، نگاهم به نگاه نگران ارمین افتاد علارقم میلم خودمو از اغوشش بیرون کشیدم اروم سلام کردم بعدش تشکر با نگرانی گفت

_خوبی؟ چیزیت که نشد؟

میشه چیزیم شده باشه وقتی تو اغوش تو فرود اومدم؟؟

_نه خوبم

_پس چرا رنگت پریده؟

_بخاطر استرسه

اخم کردو گفت_اونی که میگی واسه تنبلاست نه شما من مطمئنم با نمره ی بالا پاسش میکنی

دلہ اروم گرفت فقط بایہ جملہ معجزہ کرد

__ ممنون بابت دلگرمیتون

به ساعت مچیم نگاه کردم ده بود تا امتحان یه ساعت وقت داشتم ادامه دادم

__ با اجازه من برم

__ میرسونمت

__ نه ممنون خودم میرم

__ پس منتظرم ببینم چکار میکنی

__ باشه خداافظ

__ خداافظ

بخاطر خرابی ماشین مجبور بودم با تاکسی رفتو امد کنم به خیابون رسیدم و سوار اولین ماشینی که جلو پام ترمز کرد شدم....

با جواب دادن به آخرین سوال لبخند رضایت بخشی رو لبام نشست برگمو تحویل دادم واز جلسه خارج شدم شوق تمام وجودمو فرا گرفته بود رو ابرها راه میرفتم دوست داشتم تا خود خونه بدوم و جیغ بزنامو هیجانمو خالی کنم همه ی اینهارو مدیون وجود ارمینم ،چقدر خوبه که هست چه خوبه که کمکم کرد وچقدر خوب که عاشقش شدم عشق اولم اولین نفری که قدم به قلب من گذاشت ...

از دانشگاه خارج و سوار تاکسی شدم... به نظر راه طولانی تر از هر روز میومد واسه زودتر رسیدن بی تابی میکردم... بالاخره بخونه رسیدم بعداز انداختن کلید تو در وارد شدم به نبودن زن عمو اهمیت ندادمو سریع بسمت پله ها رفتم ،پله هارو دوتا یکی بالا میرفتم به پله اخر رسیده بودم که ارمین رو درحال خروج از اتاق علی دیدم درو بستو روبروم ایستاد از چهره ی خندونم پی به همه چیز برد، لبخند زد ولبخندش اختیار از دستم ربود پاتند کردم سمتمش دویدم خودمو تو بغلش پرتاب کردم دستامو دور گردنش حلقه کردم رو نک پا ایستادم بوسه رو گونه اش کاشتم با برخورد لبم به صورتش بخودم اومدم از کارم حسابی خجالت زده شدم دستام هنوز دور گردنش بود اورم سرمو فاصله دادم نگاهم به چهره ی شوکه اش افتاد لب به دندون کشیدم نگاه شرمگینمو دزدیدم حلقه ی دستامو باز کردم ،بدون حرف بسمت اتاق رفتم به اتاق نرسیده دستم

توسط ارمین کشیده شد و به سمت اتاق روانه شدم تو شوک بودم که برای یه لحظه حس کردم افتادم تو کوره اتیش و همه وجودم اتیش گرفت حس کردم همه خونم قل زد یه حس ناب بود ... خاص و پر از عشق گرمای اون، وجود سردمو گرم میکرد و قلب عاشقم رو عاشقتر....

صدای علی که از اتاقش می اومد مارو از هم جدا کرد

_ ارمین چی شد پس چرا انقد طولش دادی یه دستشویی بوداا اون تو داری چکار میکنی...

هر دو بهم چشم دوخته بودیم از حرف علی خندم گرفت ولی بیشتر از این اتفاق خجالت زده بودم سرم رو پایین انداختم میدونستم الان گونه های اناری رنگم دستمو رو کردن ارمین دستشو زیر چونم گذاشتو سرمو بالا گرفت با لبخند نگاهم کرد دوباره سرشو نزدیک آورد ولی اینبار لباسو به پیشونیم چسبوند وبعد منو دراغوش کشید ومن که مدتها تشنه ای این اغوش بودم مثل ماهی دور مونده از اب خودمو محکم به اون چسبوندم دستامو دور کمرش حلقه کردم سرمو رو سینه اش گذاشتم و به نوای دلنشین قبلش که از حالت طبیعی تندتر میزد گوش سپردم

وعطرشو باتمام وجودم بلعیدم دوباره صدای علی بلند شد

_ ارمین زنده ای؟؟؟

تنها ارزوی اون لحظه ام خفه کردن علی بود وچه خوب که پیشم نبود چون حتما همین کارو میکردم به اجبار از هم جدا شدیم ارمین لبخند زد و اروم از اتاق بیرون رفت ومن یه ان تمام قوامو از دست دادمو رو تخت ولو شدم به لحظات پیش فکر کردم مثل یه خواب بود یه رویایی شیرین اصلا شاید واقعا خواب باشم دست رو لبام کشیدم و سر بودن اونها بیداربودن منو تایید میکرد مطمئن بودم با اون حالی که پیدا کردیم اگه تنها بودیم کار بجای باریکتر میکشید چون به هیچ عنوان توان مقابله با غریزه ی بیدار شدمو نداشتم ویه لحظه ارزو کردم ای کاش که تنها بودیم اما فقط یه لحظه بود دوباره احساس منفی منو مورد هجوم قرار داد از کجا معلوم اون بوسه از رو عشق باشه شاید فقط تحت تاثیر حرکت تو بوده یه دفه کل وجودم یخ کرد شوقم از بین رفت... اگ واقعا علاقه ای به من نداشته باشه چی؟؟ سرمو تو دستام گرفتم نه من

مطمئنم اون بوسه از رو عشق بود نمیتونه از روی حس زود گذر باشه ارمین همچین پسری نیست تحت هر شرایطی خودشو کنترل میکنه نمیزاره هوس بش غلبه کنه باخودم تکرار میکردم ولی به صحتش شک داشتم

بعداز اطمینان از رفتن ارمین از اتاق خارج شدم، برای فرار از افکارم بسمت پایین رفتم، زن عمو در حال چیدن میز بود نگاهش بمن افتاد وگفت

_سلام خوش خبر باشی

_سلام زن خوب بود خدارو شکر

_خداروشکر

_راستی زن عمو اومدم نبودى؟

_اره رفته بودم یه سر خونه همسایه بیچاره بچه اش بد حاله

_اهان

همراه زن عمو مشغول چیدن میز شدم وباز گفتم

_زن عمو با اجازه بعداز ظهر میرم خونمون

_حالا چه عجله ای یعنی انقد ازما خسته شدی

_نه این چه حرفیه بیچاره مامان چشم براهه

_حالا این همه صبر کرد دو روزم روش میدونی چقد بت عادت کردم واقعا دوریت واسم سخته

اونم دوهفته

_چشم بهم بزنی تمومه

_چی بگم والا کاش خودشون میومدن اینجا

ورود عمو مانع ادامه صحبت شد زن عمو با نگرانی گفت

_چی شده این وقت روز اینجایی

عمو بی مقدمه گفت

_زود حاضر شو بریم بیمارستان

زن عمو بگوش کوییدوگفت _ خدا مرگم بده چی شده

عمو با ناراحتی گفت

_مهران تازه تماس گرفت مثل اینکه مریم باردار بوده از پله میوفته بچش سقط میشه

_الان حالش چطوره

_خدارو شکر خوبه

زن عمو با عجله بسمت اتاق رفت ، نزدیک عمو شدمو گفتم

_میشه منم پیام نگرانشم

_اره عمو جون زود حاضر شو که عجله داریم

هرسه سوار ماشین شدیم وبسمت بیمارستان حرکت کردیم عمو مدام نفسشو پرصدا بیرون میدادو این نشونه ی اشفته بودن حاله درونش بود باخودم گفتم بیچاره مریم حتما خیلی ناراحته هنوز با این ازدواج اجباری کنار نیومده بود والان باید درد از دست دادن جنینشو تحمل کنه کاش از ما نمیرید اون نه تنها از من بلکه از باباشم رو برگردوند و با کم محلیاش به زبون بی زبونی فهموند ک نمیخواه اونو ببینه

صدای زن عمو اومد

_بمیرم واسه این دختر از زمین و اسمون داره واسش میباره

عمو همچنان سکوت کرده و بودوزن عمو ادامه داد

_کاش یه مدت بیاد پیش خودمون واسه روحیه اش بهتره

عمو_قبول نمیکنه نمیشناسیش یه دنده اس

_تو این شرایط ک همیشه تنها بمونه اون مادر شوهرم ک ماشالله...

_نگران نباش مهران هواشو داره

عمو برخلاف ظاهرش از زن عمو نگرانتر بود، به بیمارستان که رسیدیم با وارد شدن به بخش با
مهران روبه رو شدیم مهرانی ک با مهران چند وقت پیش تفاوت زیادی داشت سختیای زندگی رو
چهره ی جذابش تاثیر گذاشته بود با دیدن ما بسمتمون اومد

_سلام

عمو_سلام حالش چطوره

_تازه اوردنش بخش

عمورو بمن و زن عمو گفت بریم وارد اتاق شدیم بادیدن دختر تکیده ای ک رو تخت دراز کشیده
بود رعشه ب تنم افتاد این همون دختریه ک زیبایش زبان زد خاص و عام بود؟؟؟ باورش خیلی
سخت بود نگاهش سمت ما چرخیدرو به عمو گفت

_برو بیرون نمیخوام بینمت

عمو با ناراحتی گفت_مریم من...

مریم با فریاد گفت

_برو بیرون گفتم نمیخوام بینمت

عمو با سر فرود آمده و قلبی شکسته از اتاق خارج شد مریم اینبار منو مخاطب قرار داد

_برو به بابات بگو خیالت راحت شد بخاطر ابروش زندگی منو به باد داد

با شرمندگی سرمو پایین انداختم حرفی واسه گفتن نداشتم

با پوزخند ادامه داد_نکنه شما فکر کردین من از پله ها افتادم نخیر من عمدا خودمو انداختم واسه

اینکه این بچه رو نمیخوام چون بالاخره از مهران جدا میشم

زن عمو گفت_نزن این حرف عرش خدا بلرزه درمیاد

مریم بلندتر فریاد زد

_پس چرا وقتی منو بزور بردن تو حجله عرشه خدا بلرزه نیوفتاد هاااا

زن عمو سکوت کرد و مریم ادامه داد

_چرا ساکت شدی معلومه حرفی واسه گفتن نداری اصلا کی به شماها گفته بیاید اینجا دیگه
نمیخوام ببینمتون تنهام بزارید

زن عمو بی صدا اشک میریخت ومن طاقت موندن نداشتم از اتاق خارج شدم.... عشق با ادما چه
ها که نمیکنه اون روزی که مریم از عشق گفت من قادر به درکش نبودم ولی الان ک قلبم با تمام
وجود پذیرای عشق شده اونو میفهمم وبا تمام وجود درک میکنم ...

با نگه داشتن ماشین روبه روی خونه به عمق دلتنگیم برای این خونه با تمام مشکلاتش پی بردم
بی معطلی وارد خونه شدم مامان با دیدنم سریع به سمتم اومدو منو دراغوش کشید
_قربونت برم خوش اومدی

_قربون مامان خوشگلم برم دلم واسه یه ذره شده بود
و شروع به بوسیدن گونه های برآمدش کردم از بغلش بیرون اومدمو گفتم
_بابا کو؟

_کجا باید باشه یا کار با پیش رفیقاش....

بعداز دوش گرفتن بسمت مامان رفتم مشغول درست کردن غذای مورد علاقم بود رو صندلی
نشستمو گفتم

_خب مامان جان تعریف کن بدون ما خوش گذشت
مامان چشم غره اومد که گفتم

_ا مگه چی گفتم

اه کشید و گفت_هنوز مادر نشدی بدونی دوری از اولاد چقد واسه پدر و مادر سخته
باخنده گفتم_مخصوصا واسه پدر ما

_پدر شما استناست

صدای بابا از پشت سر اومد

چیه باز مادرو دختر دارین غیبت منو میکنید

اصلا متوجه اومدن بابا نشده بودم از جا بلند شدمو با ذوق بسمتش رفتم سرمو بوسیدو گفت

خوش اومدی

ذوقم بکل از بین رفت... چرا پدرمن باید انقدر بی احساس باشه؟ مثلا من عزیز کرده ی اون بودم
انتظار رفتار بهتری داشتم ...

اون شب تا خود سحر با ماما صحبت میکردیم اون درد دل می کرد از تنهایاش میگفت و از نبود
بابا... میخواست یه شبه کله این سکوت و بی کسیه چند ماه و جبران کنه با احساس خستگی شب
بخیر گفتمو از کنار ماما بلند شدم واسه استراحت بسمت اتاق رفتم عجب روز پر ماجرای بود
همیشه همینطور بود ماها بدون هیچ اتفاق و یکنواخت میگذشت ولی یه روز پراز اتفاقات
جوړواجوړ...

یه هفته از بازگشت من به خونه میگذشت ، هرروز دلتنگتر میشدم دلتنگ ارمینی که حتی اگه اونو
نمیدیدم ولی شنیدن صدایش دلگرمم میکرد از اینکه هردو زیر یه سقف نفس میکشیم و حضور
همدیگرو احساس میکنیم ، از اینکه باید برای دیدنش یه هفته دیگه صبر میکردم دلم بی تابتر
میشد ، ولی ... سرخورده بودم از بی اعتنائیش بعد از اون اتفاق نه تماسی و نه حتی پیامی انتظار بی
هوده داشتم با این رفتار اون احساس منفی بیشتر جولون میداد و حرفشو به کرسی مینشوند
حرفی که نمیخواستیم اونو بپذیریم علاقه نداشتن ارمین نسبت به من قابل پذیرفتن واسه قلب
عاشق من نبود

متعجب به مامانی که تو سالن مشغول مطالعه بود نگاه کردم و گفتم

سلام صب بخیر

باخند گفت _ ظهر بخیر

_ ماما همین دوهفته استااا نمیدونی تو این یماه چه پدری از ما دراومد راستی ماما شما چه
عجب دل کنده از اشپز خونه

_ بابات نهار نیس غذا زیاد مونده از دیشب ... اهان راستی تا یادم نرفته زن عمو تماس گرفت
واسه فردا شب دعوت کرد عروسی پسر خواهرش

_ کدوم یکی پویا؟

_ نه خواهر بزرگش نمیدونم اسم پسرش چیه

از خبر خوبی که شنیده ام سر حال شدم واسه دیدن ارمین احتیاج به گذروندن یه هفته نیست
حتما فردا اونم میاد باید حسابی واسه فردا سنگ تموم بزارم

منو مامان وارد باغ شدیم زن عمو به استقبالمون اومد مارو به سمت میز راهنمایی کرد بادیدن مادر
ارمین و مادر پویا سلام و احوال پرسى کردیمو کناراونها نشستیم بین جمعیت با چشم دنبال
ارمین میگشتم ولی خبری نبود، بعداز کمی مادر داماد اومد خوش آمد گفت ومن باز به گشتن ادامه
دادم که بالاخره نگاهم به اون افتاد و بادیدن پریا کنارش اخم کردم باخودم گفتم چرا پریا واسه
خودش ارزش قائل نمیشه وشخصیتو خورد کرده

زن عمو گفت

_ هلیا چرا اینجا نشستی پاشو برو وسط جای تو اینجا نیست

_ نه زن عمو راحتم راستی علی کجاست؟

_ با دوستاش رفته کیش فردا برمیگرده

_ حیف جاش خالیه

از دور پوریارو دیدم که بست ما میومد وجود پریا کنار ارمین همه ی اشتیاقمو از بین برده بود
،وپویا مزید برعلت شد به میز رسید وبااحترام به مامان سلام کرد ودستشو سمتم دراز کردو گفت

_ افتخار یه دور رقصو بمن میدی؟

میخواستم مخالفت کنم که زن عمو گفت

_ پاشو دختر یه تکونی بخودت بده

باکراه همراهیش کردم سعی کردم به اطراف توجهی نداشته باشم به ارمینی که اونطرفتر با
اخمای درهم ایستاده و رقصه مارو تماشا میکرد.... البته نمیشد گفت رقص فقط رو بروی هم بودیم
و به تن هامون تکونه ارومی میدادیم

_هلیا هر بار که میبینمت از دفعه ی قبل زیباتر میشی

لبخند زورکی زدم

_هلیا خواهش میکنم به پیشنهادم فکر کن من خیلی بتو علاقه دارم

_متاسفم ولی...

_خواهش میکنم الان جواب نده بازم فکر کن

به اجبار باشه ای گفتم با تموم شدن اهنگ سرجام نشستیم به حرفای پویا فکر میکردم به اینکه
چطور شر پویا رو از سرم کم کنم به دلیل اخمای ارمین فکر میکردم انقد غرق درافکارم بودم که
متوجه بقیه ی جشن نشدم وقت شام هیچ اشتهای به خوردن نداشتم از نگاه کردن به ارمین با
اون اخمای درهمش دوری میکردم

جشن رو به پایان بود زن عمو دستمو کشیدو منو دنبال خودش کشوند

_زن عمو کجا میبری منو؟

_مگه نمیبینی عروس میخواد گلشو پرت کنه

_وای زن عمو من از این چیزا خوشم نیاد خجالت میکشم

متقاعد کردن زن عمو بی فایده بود...کشون کشون منو بین دخترای که پشت عروس ایستاده
بودن رسوند از بودن بین اونا معذب شدم از اینکه ارمین منو ببینه خجالت میکشیدم همینطوری
که تو فکر فرار بودم میخواستم برگردم که گل معلق درهوا دیدم و اگه اونو نمیگرفتم به سرم
اصابت میکرد دستامو باز کردم و

گل تو دستام جا گرفت....

همه بطرف من برگشتن وبعد صدای دستو سوت زدنشون بلند شد از خجالت درحال اب شدن بودم
گل به عروس دادم وباتبریک گفتن از اونا فاصله گرفتم هنوز پیش مامان نرسیده بودم که

چراغ خاموش و رقص نور روشن اهنگ ملایمی به افتخار عشاق جشن زده شد وبعد دستم توسط کسی کشیده شد احتیاج به دیدن شخص نبود وقتی قلبم با بی قراریش اونو بمن شناسوند ، سرم پایین بود پشت سر ارمین کشیده میشدم وسط که رسیدیم ارمین با خشونت دستشو دور کمرم حلقه کردو منو بخودش نزدیکترفاصلمون از کم کمتر شد تو گوشم با تحکم گفت

_ کی بت اجازه داد با پویا برقصی

فاصلمونو زیادتر کردم

_ احتیاج به اجازه ی کسی ندارم

_ از این به بعد داری

_ واسه چی اونوقت

_ چون من میگم

با اینکه شوق وجودمو گرفته بود ولی دلم شیطنت میخواست با تخرسی گفتم

_ و چرا من باید حرفای شما گوش بدم

ارومتر از قبل گفت

_ چون جشن بعدی ماله منه

باکنگی نگاهش کردم این حرف ربطی داشت؟؟

فکرمو از چشمهام خوند با شیطنت گفت

_اره ربط داشت گل یراست افتاد تو بغل تو پس جشن بعدی ماله منه

همینطور که چشم تو چشمش دوخته بودممشغول انالیز کردن حرفش شدم

یعنی چی منظورش چیه این باز داره تست هوش میگیره گل افتاد تو بغل من یعنیمعما حل شد

ومن شک داشتم به درست بودن جوابش ارمین که با لذت به تلاشم واسه درک حرفش نگاه

میکرد گفت

_درست فهمیدی خوشگل خانم

نگاهم بین چشماش چرخید میخواستم صحت کلامشو تشخیص بدم چشماش میخندیدن گفت

_خب؟

_خب!

_کی مزاحمتون بشیم

چشمام ستاره بارون شد ومن ترسیدم از اینکه نور، چشمهای ارمینو اذیت کنه نگاه دزدیم تو دلم
چشمو سرور به پا شد عجیب بود امروز چقدر هوس شیطنت کردم گفتم

_باید فکر کنم

بالبخندی که کل صورتشو پوشوند گفت

_پس تو این هفته داشتی چکار میکردی

_دلیلی نداشت راجب شما فکر کنم

_فکر میکردم دلیلشو روز اخر بت نشون دادم

لب گزیدم از یادآوری اون بوسه... خجالتمو که دید لبای داغشو به پیشونیم چسبوند و گفت

فردا شب خدمت میرسیم

باتعجب سربلند کردم و گفتم

_به این زودی

ابروبالا انداختو با تعجب گفت

_فکر میکردم تو بیشتر از من عجله داشته باشی

اروم با مشت تو سینه اش زدم و گفتم

_اذیت نکن!!

_دروغ میگم؟؟ والا پسر به این جذابی داره میاد خواستگاریت اونوقت میگی زوده نمیترسی از

دستت بپره

با اطمینان گفتم _ چون مطمئن نمیپره

با سر حرفمو تایید کردو من نمیدونم این اطمینان رو از کجا آورده بودم

_ پس شد فردا شب اوکی؟

فقط لبخند زدم و سرپایین انداختم اهنگ تموم شد از هم جدا شدیم و من از خوشحالی سراز پا
نمیشناختم.....

_ هلیا بیدار شو لنگه ظهره

پتو روسرم کشیدمو خواب الود گفتم

_ یکم دیگه بخوابم

مامان پتو رو از سرم کشیدو گفت

_ فردا خونه شوهر هم میخوای اینطوری تنبل بازی دربیاری

باحرف مامان اتفاقات دیشب جلو چشمم رژه رفت باذوق لبخند زدم

_ خدامرگم بده نگاش کن اسم خونه ی شوهر اومد چه ذوقی کرد

لبخندمو جم کردم لبامو تو دادم رو تخت نیم خیز شدم مامان گفت

_ پاشو که کلی کارداریم... گله دیشب کاره خودشو کرد

باخودم گفتم ارمین چه زود وارد عمل شده از عجله اش قندتو دلم اب شد ک با حرف بعدی مامان
ذوقم کور شد

_ دیشب دیدم خاله ی علی چشمم ازت برداشت مخصوصا بعداز پیشنهاد پسرش امروزم صبح زود
تماس گرفت وقت خواست واسه فردا شب گف پسرش دیگه طاقت نداره میترسه از دستش پیری

باصدای تقریبا بلندی گفتم _ چی؟ منظورت پویاست؟ اون پسره ی مضخرف

_ ا وا پسره به اون اقایی

_ مردشوره اون اقایشو ببرن

پررو به چه حقی اومده خواستگاری خوبه دیشب بش گفتم متاسفم دیگه چطوری بش بفهمونم
ازش بدم میاد

_ زشته دختر این چه طرز حرف زدنه

_ مامان میری تماس میگیری میگی هلیا قصد ازدواج نداره

_ لگد به بخت خودت نزن بزار بیاد شاید خوشتر اومد

_ نمیخوام مامان به اندازه ی کافی باش برخوردار داشتیم اگه خوشم اومده بود حتما میگفتم

_ خوددانی

نچ نچ کنان از اتاق بیرون رفت به لطف پویا خان خواب بکل از سرم پرید از تخت بلند شدمو از
اتاق بیرون رفتم. تو اشپزخونه مشغول خوردن صبحونه بودم ک صدای تلفن خونه بلند شد مامان
مشغول شستن ظرفا بود درحالی که دستکشاشو از دستش بیرون میکشید بسمت تلفن رفت منم
که از صبح گوش به زنگ تلفن بودم گوشامو تیز کردم

_ الو

_ سلام خسته نباشی

_ خیره؟

قلبم دوباره باهیجان شروع به کوبیدن کرد

_ باشه باشه خدافظ

دوباره برگشت سمت سینک وگفت

_ چه خبره امروز

بالحن بی تفاوتی گفتم

_ چه خبره؟

خوبه هرروز عروسی نمیری وگرنه با صف خواستگارات چکار میکردیم

_ مگه چی شده

_ این دفه دایی علی تماس گرفته واسه امشب اجازه گرفته
از ذوق لبمو گاز گرفتم خدارو شکر ماما رو روش به سینک بودمنو نمیدید ادامه داد
_ میخواستم به بابات بگم ردشون کنه هلیا قصد ازدواج نداره ولی عجله داشت زود قطع کرد
بی اختیار گفتم _ نه
مامان با چشمای گرد شده از تعجب سمتم برگشت وگفت
_ چی نه ؟
منکه حسابی سوتی داده بودم با خجالت سرمو پایین انداختم
مامان روبروم نشستو گفت
_ سرتو بلند کن ببینم چی نه
با مظلومیت نگاهمو به مامان دوختم ابرو بالا دادو گفت
_ تو هم بله؟
خدارو شکر مامان زن منطقی بود ولی ما، از عشق دلخوشی نداشیم سابقه ی خوبی تو خانواده ی
مانداشت
گفتم _ خب.. خب پسر خوبیه
_ و دیگه
درسته مامان ادم منطقی بود ولی این دلیل بر نداشتن اضطراب موقه اعتراف به عشق نمیشد اب
دهنمو قورت دادم وگفتم
_ چندباری تو درسام کمک کرد حس خوبی بش دارم
موشکافانه گفت _ فقط حس خوب
_ خب یکم اونورتر
مامان لبخند زد از جاش بلند شد سمتم اومد سرمو بوسیدو گفت

_مبارک باشه عزیزم ...

از استرس مدام کف دستام عرق میکرد و بخاطر لرزش دستم خط چشمم زیگزاگ میشد کلا از کشیدن خط چشم صرف نظر کردم ... تو اینه ی قدی نگاهی بخوادم انداختم خدارو شکر چربی اضافه ی نداشتم که بخواد انداممو بهم بریزه قدم متوسط همیشه گفت رو به بلندولی در برابر قد بلند ارمین کوتاه بنظر میام ... شونه رو از میز رو ارایشی برداشتم ، شروع به شونه زدن موهای لختم کردم باکش مو بالا بستم قسمت جلویشو ریختم یه طرف صورتم که گردی صورتم بیشتر مشخص بشه رژ بی رنگ زدم که پوستم تیره تر نشون بده علاقه ی بیشتری به پوست تیره داشتم... صدای زنگ لوزه به تنم انداخت واسترسم رو بیشتر کرد... دوباره نگاه کلی بخوادم انداختم بعداز مطمئن شدن از ظاهرهم از اتاق خارج شدم بادیدن خانواده ی عمو از وجود علی ترسیدم... فقط خدا کنه علی کار دستم نده....

با قدمای شمرده به استقبال مهمانها رفتم مادر ارمین جلو اومد مثل همیشه با لبخند منو دراغوش کشیدو گفت

_اولین باری که دیدمت بدلم نشستنی نگو دل پسرمو بردی بودی خوشگل خانم

باخجالت سرمو پایین انداختم زیر لب تشکر کردم بابای ارمین سمتم اومد گفت

_هزار الله و اکبر ماشالله ماشالله و منو بغل کردو سرمو بوسید تو بغلش احساس شرم کردم و اروم خودمو بیرون کشیدم بعد با عمو زن عمو سلامو احوال پرسى کردیم....

خدا پس کی به ارمین میرسم ارمین پشت سر علی بود ، نمیتونستم چشم از اون همه جذابیت بگیریم

بالبخند بمن خیره شده بود صدای علی تو گوشم پیچید

_بسه بابا ابرو واسمون نداشتی این کارارو بزار به وقتش

سلقمه ی به پهلوش زدم وچش غره رفتم اونم چشمک زدو رو به ارمین گفت

_از این نگاهها باید ترسید حواست به خودت باشه رفیق

ارمین چشم از علی برداشتوگل مقابل گرفت وگفت

_ قابل شمارو نداره!

گل و باتشکر ازش گرفتم علی دست ارمینو کشیدو گفت

_ ولش کنی تا صبح نگه ات میداره همین جا

وباهم بسمت سالن رفتن منم بسمت اشپز خونه رفتم با قرار دادن گل توی گلدون رو صندلی
نشستم از حضور داشتن تو اون جمع خجالت میکشیدم تو دل خدا خدا میکردم که مراسم تعارف
چایی نداشته باشم...علی وارد شد و گفت

_ عروس !! تو نمیخوای چایی بیاری؟

_ ا مسخره نکن علی

_ مسخره چیه زن عمو، گفت بت بگم چای بیاری ...ولی خیلی خوشبخت شد ها

_ چطور؟

_ اخه داری عروس ما میشی

_ عجب!! حالا خوبه پشت بند اسمت ارجمند نیست وگرنه معلوم نبود دیگه چکار میکردی

_ عزیزم پشت بندو جلو بند مهم نیس مهم اینکه خون ارجمندا تو رگامه

ایبیشی گفتمو از جام بقصد چایی ریختن بلند شدم

به علی گفتم برو دیگه چرا وایستادی

_ نچ نچی کردو گفت

_ بشکنه این پا مثلا اومدم ساق دوشت بشم کمتر خجالت بکشی

سینی بدست همراه علی از اشپز خونه خارج شدیم علی کنار ارمین نشستو من شروع به تعارف
چایی کردم به ارمین که رسیدم لبخند زدو تشکر کرد، منم لبخند زدم وقتی برگشتم نگاهم به
مامانم افتاد چشم غره رفت ومعنی این چشم غره نیشتمو ببند بود.... حتما الان داره کلی حرص
میخوره سینی رو کانترا گذاشتم خودمم به جمع ملحق شدم ارمین حتی در جواب سوالات بابا هم
سربلند نمیکرد باباهم کلی ذوق کرده بود از نجابت ارمین بابای ارمین گفت

_ خب اقا محمد بریم سر اصل مطلب راستش همینطور که میدونید امروز خدمت رسیدیم که دختر گلمونو واسه پسر مون خواستگاری کنیم ماسالهاس همدیگرو میشناسیم درسته یه مدت بخاطر مشغله های زندگی بینمون فاصله افتاد ولی ان شالله از این به بعد با این وصلت دوباره رفتو امدها بیشتر میشه حالا ریش و قیچی دست شماست هرچی امر بفرمایید همون میشه

_ خواهش میکنم دیگه تو این دوره زموئه حضوره بزرگترا فرمالیته اس اصل خودشون باید ببینم نظر دخترم چیه

از حرف بابا شوکه شدم بابا و این حرفا حتما تحت تاثیر منش بابای ارمین قرار گرفته فرمالیته؟؟
....بابا تو خودت همه کاره ای کافیه ابرو بندازی بالا تا تهتشو خوندم

پدر ارمین_ خب پس با اجازتون این دو تا جوون یه صحبتی باهم داشته باشن

_ بله خواهش میکنم و رو بمن گفت

_ هلیا جان بابا ارمین رو راهنمایی کن

با شرم از جام بلند شدمو بادست راهو به ارمین نشون دادم

_ بفرمایید از این طرف

ارمین پشت سرم حرکت کرد بسمت اتاق رفتیم وارد شدیم ارمین رو صندلی میز مطالعه نشستو من رو لبه ی تخت نگاهشو دور اتاق چرخوندو گفت

_ اتاقت خوشگله !

_ خوش سلیقه ام دیگه

_ میدونم

_ خودشیفته

هردو لبخند زدیم منتظر نگاهش کردم که گفت _ سوالی نداری؟

همینطوری که داشتیم با انگشتای دستم بازی میکنم گفتم

_ امم خب من چیزی راجب شما نمیدونم

چی میخوای بدونی؟

همه چی

خودشو جلو کشید و گفت

ارمین ارجمند ۲۹ ساله دکترای رشته زبان انگلیسی و دکترای شیمی جز هیت مدیره ی دانشگاه دوتا از آموزشگاه دارم زبان انگلیسی و فرانسه مطمئن میدونی عاشق تدریسم یه خواهر کوچیکتر از خودم دارم که ازدواج کرده و الان خارج از کشوره ،من چندسالیه که جدا از پدر و مادرم زندگی میکنم تنهاییو دوس دارم البته مدتی که دیگه دوسش ندارم از وقتی نگاهم به دختری به اسم هلیا افتاده خوابو خوراکو ازم گرفته و دوست دارم هرچه زودتر خانم خونم شه و منو از تنهایی دریاره جواب حرفاش فقط لبخند بود لبخندی از اعماق وجودم بود

خب سواله دیگه ای نداری؟

نه

خندید و گفت _ پس حله

از جابلند شدیم به سمتم اومد منو دراغوش کشید زیر گوشم گفت

خوشبخت میکنم

مطمئنم

از هم فاصله گرفتیم گفت _ بریم که بقیه منتظرن

شونه به شونه ی هم از اتاق خارج شدیمو پدر ارمین رو به من گفت

خب دختر م نظرت چیه؟؟

سرمو باخجالت پایین انداختم و گفتم

هر چی بابام بگه

بابا لبخند پرغروری زد و بانگاهش منو تحسین کرد همه کف زدن بابای ارمین گفت

پس مبارکه

یکی یکی بلند شدنو شروع کردن به بوسیدنو تبریک گفتن علی کنار گوشم گفت

_بلاخره موفق شدی !!

ارمین با اعتراض گفت

_چه خبره امروز هی زیر گوش خانمم پیچ پیچ میکنی

علی گفت _خب باباصبر کن ببینم

بعد صداشو کلفت کرد و استیناشو زد بالا مثل چاله میدونیا صحبت کرد

اول رو به من گفت _ولم کن ببینم

بعدرو به ارمین گفت

_ببین داداش اینو میبینی

به من اشاره کرد

_از جونمم عزیزتره لاپر قو بزرگش کردم تا الان اینیه ک روبروته خم به ابروش بیاد خودتو مرده

فرض کن شیر فهم شد

همه به علی خندیدم ک زن عمو گفت _بس کن بیا بشین بچه

علی همینطور که سر جاش مینشست گفت _ولم کنید کاریش ندارم

ارمین دستشو دور شونه ام انداخت و منو بسمت مبل هدایت کرد مامان ارمین از کیفش یه جعبه

دراورد به دست ارمین دادو گفت _اینم واسه عروس خوشگلم

ارمین از تو جعبه گردنبد خارج کرد، قفلشو باز کرد وروبروم گرفت با سر اشاره به معنی نزدیکتر

شدن اشاره کرد نزدیکتر شدم سرمو خم کردم ارمین قفلو بست وازمن فاصله گرفتو گفت

_اهو کوچولو افتادی تو دام

انگشتمو رو اویز کشیدم اونو لمس کردم گفتم

_اگ صیاد تو باشی حاضریم تا آخر عمرم تو دام باشم.....

قرار براین شد که از فردا بریم سراغ کاری آزمایشو خرید های قبل از عروسی با رفتن ارمینو
خانوادش بسمت اتاق رفتم

روتخت دراز کشیدم خیره به اویزی بودم که مقابل چشمام نگه داشته بودم، شادی این لحظه ام
قابل وصف نیست بالاخره طلسم این عشق شکسته شدو اینبار باعث جدایی نشد بلکه باعث
نزدیکتر شدن خانوادهای که مدت‌ها باهم رفتو آمد نداشتن شد صدای گوشیم بلند شد بادیدن
شماره ارمین لبخندی که روی لبهام بود عمیقتر شدرو تخت نشستم

_سلام

سالانام، اهوی من درچه حاله

_خوبم

_همین؟...خوبم!

_خب چی بگم!

خنده تو صداش موج میزد

_باید بگی عالیم از اینکه همچین پسریو تور کردم خوش شانستترین دختر دنیام

با اعتراض گفتم_|| تا دو دقیقه پیش من شکار بودم حالا چی شد بحث تور و.... شانسو...یه
نوشابه واسه خودت باز کن آقای خود شیفته

_نوشابه واسه چی بدون نوشابه خوشمزه تری امم الان که یاد ناخونک زدنم میوفتم دلم اب
میشه واسه درسته قورت دادنت

نگاهم به گونه های اناری رنگم تو اینه افتاد خدارو شکر کردم از اینکه روبروم نیست که خجالتمو
به رخم بکشه دوباره صداش تو گوشم پیچید

_چی شدی عزیزم مطمئنم الان اون لپای خوشگلته گل انداخته

خدایا چراهمه چیز من واسه این مرد رو بود چرا انقدتغییر کرده بود اونم تو زمان کم چی به این
مرد بگم که حیارو قورت داده یه ابم روش

_ هلیا کجا رفتی؟؟

_ ارمین خیلی...

_ خیلی چی دوستم داری عاشقمی میدونم احتیاج به گفتن نیست

_ ارمین اذیت نکن

بابدجنسی گفت

_ هنوز مونده تا اذیت کردنامو بینی اینکه چیزی نیست

_ خیلی بی حیایی

_ اخه اهو کوچولوی من خجالت میکشه عیب نداره عادت میکنی

باشرم گفتم_ ارمین...

_ باشه باشه من تسلیم فردا منتظرم باش

باوحشت گفتم_ واسه چی

صدای خنده ی بلندش تو گوشم پیچید _ حالا من بی حیام یا اون افکارت چیه نکنه فکر کردی

میخوام ببرم اذیتت کنم

واسه آزمایش آماده باش

اون لحظه دوست داشتم زمین دهن باز کنه و منو بلعه چطور این فکر بذهنم رسید باخجالت گفتم

_ باشه

_ یادت نره چیزی نخوری

_ باشه

_ خوب بخوابی فقط هم حق داری خواب منو بینی شب بخیر

_ شب توهم بخیر...

مکالمه رو قطع کردم، گوشه‌ی رو نزدیک لبام بردمو بوسه زدم خبرنداره چندماهه که کسی جرات وارد شدن به خواب و رویام نداره شده مالک قلبو روح من مدام تو افکارم جولون میده و اسمش ورد زبونم شده تصویرش پشت پلکام حکاکی شده و کافی وقت دل‌تنگی چشمامو رو هم میزارم یه دل سیر نگاش میکنم و عطشم رفع میکنم

بانوازش دستی رو گونه ام چشماموازم باز کردم نگاهم افتاد به دوتا گوی مشکی که عجب جادویی داشتن واسه از دست ندادن این تصویرزیا از پلک زدن امتناع کردم همینطور که خیره نگاهوبه اون دوخته بودم لبخند زدو گفت

_سلام تنبل خانم صبح بخیر

نیم خیز شدم گفتم

_صبح شماهم بخیر

_خودت بگو این انصافه من تاصبح از شوق امروز چشم رو هم نزارم اونوقت شما راحت بگیری بخوابی

_من در هرشرایطی میخوابم چه غم چه شادی

_خانمی زود حاضر شو که تاالانم کلی دیرمون شده

_راستی تو بااجازه ی کی اومدی تو اتاق من نمیگی الان مامان چی فکر میکنه هنوز هیچی نشده

ابروبالانداخت وگفت_اول اینکه من واسه اومدن تو اتاق خانمم به اجازه ی کسی نیاز ندارم دوم منکه اومدم مامان خانم داشتن میرفتن سوپر سرکوچه منم که میشناسی فرصت طلب زودی پریدم تو اتاق الانم پاشو حاضر شو

_باشه

منتظر نگاهش کردم

_زود باش دیگه

_میشه بری بیرون من لباس عوض کنم

با بی تفاوتی و البته کمی شیطنت

_عوض کن باید عادت کنی از امروز شروع میکنیم

بااعتراض از تخت بلند شدم درحالی که دستشو میکشیدم بسمت در بردم

_ارمین خیلی پررویی

هنوز داشت واسه موندن مقاومت میکرد که صدای بسته شدن در حیاط شنیده شد گفت

_شانسی آوردی

واز اتاق بیرون رفت منم بعداز آماده شدن از اتاق خارج شدمو بسمت ارمینی رفتم که تو سالن

منتظر نشسته بود مامان مشغول پذیرایی از ارمین بادیدنم لبخند زد گفت

_سلام عزیزم صبت بخیر

_سلام مامان صب شماهم بخیر

ارمین از جاش بلند شد وگفت

_با اجازتون

_چیزی نخوردی که پسر

_ان شالله دفه ی بعد از این به بعد زیاد مزاحم شما میشیم

_این حرفا چیه قدمتون رو چشم برید به امون خدا

از مامان خداحافظی کردیم و از خونه خارج شدیم بعداز سوار شدن تو ماشین ارمین به یاد

مسافرت شمال افتادم اون موقه فکر نمیکردم دفه ی بعد به عنوان نامزد ارمین سوار این ماشین

میشم ازاین فکر لبخند رو لبام جاخوش کرد که از چشم ارمین دور نمودم درحال بستن کمربند

گفت

_بخند چرا نباید بخندی امروز بیرونم کردی بعدها رو چکار میکنی

باهمون لبخند گفتم

_به بعدش بعد فکر میکنم

بعداز دادن آزمایش از آزمایشگاه خارج شدیم بخاطر نخوردن صبحونه و دادن خون احساس
ضعف کردم ارمین بادیدن چهره ی رنگ پریدم گفت

_چی شد هلیا؟

بازومو گرفت واسه نشستن کمکم کرد گفتم

_فکر کنم فشارم افتاده

_صبر کن زود برمیگردم

درماشینو بستو رفت سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم چشمامو رو هم گذاشتم با صدای باز شدن
در چشمامو باز کردم سرم رو سمت ارمین چرخوندم کنارم رو صندلی نشست اب میوه رو مقابلم
گرفت و گفت فعلا این بخور تا حالت جا بیاد تا بیرم یه صبحونه ی حسابی بت بدم

تشکر کردم، اب میوه رو از دستش گرفتم بعداز خوردن گفت

_بهتر شدی؟

_خوبم ارمین انقد لوسم نکن بد عادت میشماا

_خودم نوکرتم تااخر ناز تو میکشم یه دونه هلیا که بیشتر ندارم

درجواب فقط لبخند زدم ماشینو روشن کردو به حرکت درآورد کنار یه جگرکی نگه داشت با دیدن
مغازه اخم کردم و گفتم

_من ناشتا جگر نمیخورم

اونم متقابلا اخم کردوگفت

_از این به بعد چیزی به میل تو نیست هرچی من میگم

ابروهامو بالا دادمو گفتم

_اقاهاه مثل اینکه فراموش کردین هنوز خرتون ازپل نگذشته زوده واسه کشتن گربه...اصلا من

میخوام تجدید نظر کنم

بسمتم خم شد جلوتر اومدو صورتشو یه وجبی صورتتم گرفت وگفت

_جرات داری بیار دیگه بگو

باتخسی گفتم_میخوام تجدید....

نزدیکتر اومد و فاصله یک وجبی از بین بردنفسم به شماره افتاده وبرای بار دوم این

احساس تجربه کردم ... اروم فاصله گرفت و گفت

_داشتی چیزی میگفتی؟؟

نفس عمیقی کشیدم،فقط نگاهش کردم همین نگاه کافی بود واسه پی بردن به حال درونم خندیدو

گفت

_بیاده شو

وارد جگرکی شدیم همه کارکنا با احترام سلام و احوال پرسى کردن گفتم

_تو همیشه میایی اینجا

_پس چی فکر کردی میبرمت جای که نمیشناسم اونم جگر که درصد مسمومیتش بالاست

_یعنی از تهران تا اینجا واسه خوردن جگر میومدی

_نه خانمی یه مدت اینجا کلاس گرفته بودم

_اهان

منو بسمت میز هدایت کرد بعداز دادن سفارش گفت

_کلاسات کی شروع میشه؟

_تقریبا یه هفته دیگه

_شاید بتونم واست یه ماه از اساتید اجازه بگیرم به اندازه ی کافی کار من وقت گیر هست

نمیخوام بیشتراز این معطل شیم

معترض گفتم_ا خب عقب میوفتم

به پشت صندلی تکیه داددستاشو رو سینه قلاب کردوگفت

_ الان رو بروت برگ چغندر میبینی؟

باگنگی گفتم_هان؟

_ خب دختر خوب وقتی همسرت مخ خاندانه ارجمند نباید نگران چیزی باشی خودم همه رو بات کار میکنم البته بعداینکه بریم سرخونه زندگیمون

با چشمای درشت شده از تعجب گفتم

_ یعنی به این زودی ازدواج کنیم من فکر میکنم واسه شنایی بیشتر بهتر یه مدت نامزد بمونیم

_ احتیاجی نیست همه جوهر قبولت دارم

دوباره شیطنتم گل کردگفتم

_ من ندارم

باخم ساختگی گفتم_ از این شوخیخوشم نمیاد بدجور تلافی میکنما پس حواستو کم کن

سکوت کردم من که به این کار راضی بودم پس دلیلی برای اعتراض نداشتم

زندگی زیر یک سقف همراه با ارمین ارزوی چند ماهه من بودکه برای زودتر رسیدن به اون لحظه هارو میشمردم....

بارسیدن بخونه هردو از ماشین پیاده شدیم گفتم

_ بیاتو

_ نه دیگه خیلی کار دارم میدونی که...

سرمو به نشونه ی اره تکون دادم نزدیکتر اومد به پیشونیم بوسه زد وگفت

_ فردا میبینمت

باناراحتی از اون فاصله گرفتم با خداحافظی وارد خونه شدم

باخوشحالی از آزمایشگاه خارج شدیم،سوار ماشین شدیم ارمین نفس عمیقی کشیدو گفت

فعلا یه خان گذشت حالا بریم سراغ بعدیا خب اول میریم خرید حلقه و بعدش اصلیتترین چیز
چی؟

باتعجب نگام کردو گفت_ چیبی!!

_ خب شمارفتارت غیرقابل پیش بینیه هیچ وقت نمیتونم چیزی که تو ذهنته رو بخونم

_ این اصلا احتیاجی به خودن ذهن نداره هاا خودت یکم فکر کنی متوجه میشی

باتردید نگاش کردم و گفتم

_ لباس عروس؟

_ اباریکلا ببین احتیاج بخوندن فکر نبود

منکه از صبح واسه گفتن حرفای مامان باخودم کلنجار میرفتم به یه لبخند اکتفا کردم که گفت

_ بگو

_ چی؟

_ همون چیزی که فکر تو مشغول کرده

_ اممم راستش به مامان که گفتم قرار یه ماه دیگه بریم سرخونه زندگیمون اعتراض کرد گفت یه

ماه واسه خرید جهیزیه کمه اخه مامانم همیشه دوست داشت بروز ترین وسایلو واسم بگیره

بخاطرهمین هیچ وقت چیزی نخريد فکر نمیکرد دامادش انقد عجول باشه

ارمین همینطور که ساکت به حرفام گوش میداد گفت

_ کی از تو جهاز خواست

_ مگه میشه عروس بدون جهاز

_ چرانشه تونمیاری انوقت میبینی هیچ چیز نشد نداره

_ منم قبول کنم بابا اصلا قبول نمیکنه

_ عزیزمن خونه همه چی داره نیاز به آوردن جهیزیه نیست

_ خب حداقل بگو چی کم داره اونارو بیارم

_خونه فقط تورو کم داره که شب به شب باوجودت آرامش بدی و صبح به صبح بابودنت حس زندگیو بمن تزریق کنی

حرفش جای برای اعتراض نداشت ولبخند رولبام نشوند منکه هنوز تو شوق این حرف دستو پامیزدم اروم گفتم

_باشه با مامان صحبت میکنم....

بعداز خرید حلقه بسمت مزون لباس عروس حرکت کردیم ارمین گفت

_مامان یه جای خوب معرفی کرده مثل اینکه دوستشه گفت لباسای قشنگی داره به شوخی گفتم

_خوبه شما تو هر شغلی یکی دوتا دوست و آشنا دارین کارتون لنگ نیمونه

_حالا این حرف به حساب تعریف بزارم یا کنایه

چشمکی زدمو گفتم

_به حساب هرچی دوست داشتی بزار

_خوبه راه افتادی خانم کوچولو

_کمال همنشینی عزیزم....

بادیدن این همه لباس عروس ذوق زده شدم لباسا به قدری زیبا بودن که انتخابو سختر میکرد بعداز انتخاب یکی از لباسا همراه فروشنده به اتاق پرو رفتم بکمک اون لباسو تن کردم نگاهی به خودم تو اینه انداختم لبخند رضایت بخشی رولبام نشست صدای فروشنده اومد

_واقعا عالیه خیلی بتون میاد بابت این انتخاب بتون تبریک میگم

تشکر کردم دوباره بکمکش لباسو از تنم خارج کردم لباسمو پوشیدم و بسمت ارمین رفتم گفت

_چی شد خوشت نیومد؟

_ نه خوبه همینو میبریم

_ا چرا صدا نزدی پیام بینم

_اینطوری مزه اش میره باید کامل سورپرایز شی

لپمو کشیدوگفت

_شیطون، نکن این کارو یهو دیدی قید همه چیو زدمو همین الان بردمت خونه هااا

دستامو بالا بردمو گفتم

_باشه من تسلیم

بعزاز حساب کردن پول بسمت رستوران حرکت کردیم تا دلی از عزا دربیاریم بعد سفارش غذا تو سکوت بهم خیره شدیم که ارمین گفت

_میدونستی چهره ی خیلی معصومی داری؟؟ادم وقتی به چشمت نگاه میکنه دلش نمیاذیتت کنه

_مگه قراره اذیتت کنی؟

از حرفم جا خوردوگفت

_نه کلا میگم

_خب شاید بخاطر همین معصومیتت که تا الان هیچ کس اذیتت نکرده البته اگ علیو فاکتور بگیریم...
اخ گفتم علی دلم واسش تنگ شده دوروزه درگیرم باش صحبت نکردم

ارمین جدی گفت

_از این به بعد اون دلت فقط باید واسه من تنگ بشه

_اخه حسودی میکنی اونم به علی

_نه فقط به علی به هر موجودی که دوروبرته حسودی میکنم میخوام قلبت تمامش ماله من باشه

سکوت کردم واقعا جواب نداشتم واسه مردی که روز به روز عاشقترم میکرد

_هللیا بابا

بله بابا جون

یه لحظه بیا اینجا کارت دارم

روبروی پدرو رو میل نشستمو گفتم

بفرمایید سراپا گوشم

همه چی مرتبه چیزی احتیاج نداری؟

ممنون همه چی خوبه

یه چیزای از مامانت شنیدم

چی؟

شنیدم ارمین گفته جهاز نمیخواد ببری

بله گفت که نیاز نیست خونه کامله

ولی بابا جان اینطوری همیشه فردا مردم نمیگن صولت دخترشو دست خالی فرستاد بفکر ابروی

ماهیم باشین

باخودم گفتم بازم ابرو بازم مردم بس نیست دوتا از دخترای خانواده بخاطر همین مردم از خودمون

دور کردیم

خب من هرچی گفتم گفت نیاز نیست دیگه اسرار نکردم

پدرمتفکر نگاهم کردوبعداز کمی گفت

خب پس من دوبرابرپوله جهاز تو میریزم بحسابت که فکر نکنن بی رگو ریشه ی دست خالی

فرستادنت

بابا ارمین هیچ وقت همچین فکری نمیکنه

کلی گفتم دخترم

چشم هرچی شما بگین

لبخند زد و گفت_ بخاطر همین رفتارت ته که خیلی واسم عزیزی هیچ وقت حرف رو حرفم نمی‌زاری
کاش اون خواهرت هم ذره ای مثل تو بود

از جام بلند شدمو کنارش نشستم دستشو تو دستام گرفتمو گفتم

_منم شمارو خیلی دوست دارم

_هلیا همه جور پشتتم درهرشرایطی میتونی رومن حساب کنی

_ممنون که هستی بابا....

بعد از انجام همه ی کارها قرار شد یک اسفند عقد کنیم و شروع زندگی مشترکمون باشه تو این مدت ارمین به کارهای دانشگاه رسیدگی میکرد .کلا کلاسهای قبل از عید تق و لق بود چه برسه به اینکه پارتی کلفتی به اسم ارمین ارجمندهم داشته باشی... منتظر تماس ارمین بودم نگاهی گوشی انداختم که چشم افتاد به تاریخ بیستو چهار بهمن جرقه ی تو ذهنم زده شده فردا مناسبه خاصیه روزه عشق هر سال بی تفاوت از هچین روزی میگذشتم ولی امسال که قلبم باتمام وجود پذیرای عشق شده نمیشه بی تفاوت گذشت به بهانه ی خرید هدیه راهی تهران شدم که بعد از اون یه سری به ارمین هم بزنم هیچ تجربه ی تو خرید هدیه برای مرد نداشتم بی هدف از کناره مغازه ها میگذشتم تا شاید چیزی بینم وچشممو بگیره همینطور که نگاه میکردم پشت ویتترین نقره فروشی نگاهم به اویزی به اسم اریا افتاد اریا تلفیقی از اول اسم ارمینو هلیا باذوق وارد مغازه شدمو اویزو خریدم ..

بعد از خروج از مغازه به گردنبد خیره شده بودم که کیفم از شونم کشیده شدو نقش زمین شدم موتور سوار تو یه چشم بهم زد ناپدید شد، ترس تمام وجودمو گرفت تنم شروع به لرزیدن کرد فروشنده ی که شاهد این اتفاق بود از مغازه بیرون زد گفت

_حالتون خوبه چیزیتون که نشد

بسختی اب دهنم قورت دادم گفتم

_خوبم

_میخواین کمکتون کنم

_ نه ممنون

بسختی از زمین بلند شدم رو پله ی مغازه نشستم گردنبدو تو جیبم گذاشتم و

از اینکه گوشی تو جیبم بود خدارو شکر کردم سریع شماره ی ارمینو گرفتم

_ جانم هلیا!!

نالیدم_ ارمیین

نگرانی تو صداش موج زد

_ چته هلیا؟

_ ارمین کیفمو زدن ...

پرید وسط حرفمو گفت

_ الان کجایی؟

_ من تهرانم

_ تهران؟؟؟ دقیقا کجا؟

ادرسو از همون فروشنده گرفتمو به ارمین دادم

_ الان خودمو میرسونم

بدنم لرز گرفته بود با دیدن ارمین که از ماشین پیاد شد بسمتش دویدمو خودمو تو اغوشش
انداختم گرمای تنش حس امنیت بمن داد دستاشو دور کمرم حلقه کرد بوسه ای به سرم زد و منو
بسمت ماشین هدایت کرد و گفت

_ صبر کن برم واست یه چیز بگیرم بخوری

میخواست فاصله بگیره دستشو گرفتمو گفتم

_ چیزی نمیخوام خوبم

باجدیت گفت

_رنگ بروت نمونده فشارت افتاده میگی خوبم

اجازه ی حرف دیگه نداد از من دور شد نفس عمیقی کشیدم احساسه ضعف کردم ...

صدای باز شدن درماشین باعث باز شدن چشمام شد ارمین گفت

_بخور حالت جا بیاد

با تشکر از دستش گرفتم که گفت

_تو اینجا چکار میکنی؟

بادسپاچگی گفتم

_ه...هیچی اومدم یه سر به بازار اینجا بزنم ببینم وسایل مورد نیازمو داره یانه

_چیزه مهمی که تو کیف نداشتی؟

_نه فقط به مقدار پولو عابرم که اونم میسوزونم

_خوبه اگ کارت تموم شد برسونمت

از حرفش جاخوردم اسراری به موندنم نکرد حالش مثل همیشه نبود یه نوع عجله تو رفتارش حس میشدانتظار داشتم پیشنهاد یه پیاده روی یا نهار یا حتی سرزدن به خونه ایندمون بده نزدیک به سه هفته نامزد بودیم ولی هنوز خونمونو ندیده بودم بااینکه ناراحت شدم ولی شروع به توجیه کردن رفتارش کردم... شاید کار مهمی داره وگرنه ارمین هیچ وقت به این راحتی از باهم بودنمو نمیگذره اره حتما همینه...

اروم گفتم_باشه

_پس باماشینت میرسونمت بعد خودم برمبگردم

فقط به نشونه ی باشه سرمو تکون دادم درطول مسیر هردوسکوت کرده بودیم حتی صدای اهنگی نبود ک سکوت بینمونو بکشنه ارمین غرق درافکارش بود ومن متعجب از این رفتارش یعنی چی باعث این همه بهم ریختگیش شده چی باعث این همه سکوت شده دلخور بودم حتی توجیه کردنم ارومترم نکرده بود سرمو به پشت صندلی تکیه دادمو چشمامو بستم با توقف ماشین چشمامو از هم باز کردم متوجه دلخوریم شدوگفت

_ هلیا جان امروزو ببخش خیلی کار دارم بجبراننش فردا میام تا باهم باشیم

_ بله میدونم مهم نیست

_ اخم ساختگی کردوگفت

_ نشد دیگه این مهم نیس یعنی دهنم سرویسه باید کلی منت کشی کنم

_ لبخندزدم وگفتم

_ واقعا بم میاد اینکارا

_ نگاه خاصی بم انداخت وگفت

_ بدجور

_ بدجنس

_ دستشو دراز کردودستموگرفت بوسه زدوگفت

_ فردا میام باهم باشیم اوکی هانی؟؟

_ اوکی

_ فقط اوکی؟؟

_ بالبخند به حالت کشیده گفتم

_ اوکی دارلینگ

_ حالا شد

خداحافظی کردیم، واردخونه شدم ارمین خوب بلد بود چطور رفع کدورت کنه رگ خوابم دستش بودو راهه نفوذمواز بر،ومن خوشحال بودم از اینکه با دلخوری ازهم جدا نشدیم دلخوری از ارمین یعنی زهر شدن تمام لحظاتم، لحظاتی که بعداز ارمین رنگو بوی خاصی گرفته بودن واز سکون خارج شدن زندگی من بعداز ارمین پراز هیاهو شدپراز شوق پراز انتظار واسه دیدن معشوق..
غنیمت شمردن لحظات باهم بودن که فقط و فقط با اومدن ارمین بوجود اومد

جانم

پنج مین دیگه بیرون باش

اوکی

سریع از اتاق خارج شدمو بسمت مامان رفتم مامان با دیدنم زیر لب صلوات فرستاد من هم مقابلش چرخ زدمو گفتم

چطوره؟

عالیه فدات شم

خندیدم و گونشو بوسیدم

ان شالله خنده همیشه رو لبات باشه

ممنون قربونت برم کاری بامن نداری؟

نه عزیزم خوش بگذره

مرسی

بعداز خداحافظی از خونه بیرون رفتم درحال بستن درخونه ماشین ارمین توکوچه پیچید و بعداز کمی جلوپام ترمز کرد ارمین از ماشین پیاده شد وروبروم ایستاد هر دفه ی با یه تیپ خاصی میومدو منو ازاین همه خوش پوش بودن متحیر میکرد محوتماشای جذابیتش شده ام ارمین متوجه نگاه تحسین امیزمن شدو درحال صاف کردن یقه ی کت اسپرتش گفت

خوشت اومد؟

بخودم اومدم گفتم

ای بدک نیست

اهان اونوقت بخاطر این بدک نیس یه ساعته بانگهات داشتی منو قورت میدادی

عمرا هیچکی هم نه من

تو که راست میگی

درماشین باز کرد و من باکلی نازو چشمو ابرو بالا انداختم سوارشدم اونم سوار شد بسمت تهران حرکت کردیم تو راه از هر در حرف ردیم غیر از مناسبت امروز هردو میخواستیم دیگه سوپرپرایز کنیم مقابل رستوران توقف کرد... درحال باز کردن کمر بند بودم که ارمین سریع تر پیاده شدو درو برای من باز کرد دستشو بسمتم دراز کردو گفت

_ افتخار میدی دوشیزه

_ البته

دستمو تودستش گذاشتم پیاده شدم و هردو دوشادوش هم وارد رستوران شدیم از دیدن چیزی که روبروم بود متحیر شدم از در ورودی تا میز مورد نظر پراز گلهای رز بود روشنایی رستوران بوسیله ی شمعههای ریزو درشت بود که با اهنگ ملایمی که درحال پخش بود صحنه ی رمانتیکی بوجود آورده بود از شوق چشمام پراز اشک شد هیچ کس غیر از گارسونها تو رستوران نبود و این نشونه ی رزرو شدن کل رستوران بود واقعا واسه اولین ولنتاین تجربه ی عالی بود ، قدرشناسانه به ارمین چشم دوختم که گفت

_ چطوره؟

_ عالی واژه ی کمیه واسه این کار

_ قابل شمارو نداره

دستشو دور شدنم حلقه زد منو بسمت میز راهنمایی کرد صندلی رو عقب کشیدو گفت

_ بفرمایید!

با تشکر نشستیم گارسون بعداز گرفتن سفارش از مافاصله گرفت از تو کیف کادوی ارمینو دراوردمو مقابلش گذاشتم بادیدن هدیه ابروهاشو داد بالا وگفت

_ شیطون ، پس توهم میخواستی سوپرپرایز کنی

_ دیگه ، دیگه

جعبه رو برداشت بعداز باز کردن با دیدن اویز زیر لب زمزمه کرد اریا...

نگاه گنگی به من انداخت به نشونه ی نه ابروهامو بالا دادم

_ نمیگم خودت باید متوجه شی مخ خاندان ارجمند

_ باشه رازشو کشف میکنم پس الانم زحمت انداختنش بکش

از جابلند شدم پشت سرارمین ایستادمو گردنبدو بگردنش انداختم ودوباره سرجام نشستم گفت _

_ ممنون عالییه.... خب نوبتی هم که باشه نوبت کادوی منه

اونم کادوشو ار کیف درآورد مقابلم گذاشت جعبه رو برداشتمو اونو باز کردم دستبندی مخلوطی از طلای سفیدو زرد بود همینطور که خیره به دستبند بودم اونو از دستم گرفتمو به میچ دستم بست ...از شوق این همه خوب بودن ارمین زبونم قفل شدو ارمین گفت

_ خوشت نیومد؟

_ برعکس خیلی قشنگه واقعا نمیدونم چطوری تشکر کنم

_ ارزشت بیشتر از حرفاست اهو کوچولو....

..*****

_ الان میتونی چشمتو باز کنی

بلاخره اجازه صادر شد اروم چشمامو باز کردم با دیدن تصویرم تو اینه حیرت زده شدم چند لحظه به تصویر مقابل خیره شدم صدای ارایشگر اومد

_ بیا کمک کنم لباستو بیوشی تا زیبایت کامل شه

به کمک ارایشگرو مامانم که زیر لب قربون صدقم میرفت لباس تن کردم از دیدن خودم با اون لباسو ارایش ذوق زده شدم منتظر دیدن واکنش ارمین نسبت به این همه تغییر بودم صدای گوشیم بلندشد مامان گوشه به دستم داد بادیدن اسم ارمین لبخند زدمو جواب دادم

_ جانم

_ آماده ای؟ من پایینم

_ بله آماده ام

مامان شنلمو رو شونه هام انداخت و درو برای ارمین که حالا پشت در بود باز کرد منکه باذوق
منتظر دیدن واکنش ارمین بودم با دیدن نگاهی که با رده های غم نظارم میکردم لبخند از روی
لبام ناپدید شد لبخند زورکی زد دستشو سمتم دراز کرد و گفت

_بریم خانمی

دست تو دستش گذاشتم گفتم

_بریم

باهم از ارایشگاه خارج شدیم حسابی تو ذوقم خورده بود انتظار همچین رفتاری نداشتم در برابر
این همه تغییر، فقط یه لبخند اونم زورکیبه ماشین رسیدیم بکمک ارمین سوار شدم اونم بی
حرف سوار شدو بسمت اتلیه حرکت کردیم چقدر امروز اروم شده بودبلاخره سکوتو شکست
وگفت

_کاش قبول میکردی فیلم بگیریم

بی حوصله گفتم

_از این چیزا خوشم نمیاد

فقط به گفتن هرطور راحتی اکتفا کردو بازهم سکوت کرد بعد رسیدن به اتلیه و عروسک خیمه شب
بازی عکاس شدن به سمت باغ حرکت کردیم چقد ساکت شده بودیم روزی که باید
سرازپانشناسیم هردو غرق درافکارمون بودیم گهگاه موتور سوارا و ماشینای که از کنارمون رد
میشدن تبریک میگفتن و ارمین فقط در جواب سر تکون میداد

.....باورود با باغ با سیل عظیم جمعیت و موسیقی کرکننده روبرو شدیم مامان اسپندبه دست جلو
اومددور سرمون چرخوند بعد از بریدن سر گوسفند بی زبون بسمت اتاقی که سفره ی عقد قرار
داشت رفتیم

پدرو عمو وپدر ارمین همراه عاقد وارد اتاق شدن مامانو زن عمو و مادر ارمینم روبرومون زیرلب
دعا میخوندن ممانم ریز ریز اشک میریخت واون لحظه جای خالی هما رو احساس کردم واقعا
دوست داشتم کنارم باشه باشروع خطبه از اعماق وجودم ارزو کردم کاش کدورتها برطرف بشه
ودوباره همه باهم باشیم شنیده بودم دعای وقت عقد مستجاب میشه امیدوارم این دعاهم به درگاه

خدا مورد اجابت قرار بگیره عاقد بعداز گفتن وکیلیم برای بار سوم نگاهی به پدر انداختم باچشم روی هم گذاشتن تایید کرد ارمین هم زیر لفظی که سرویس طلا بود مقابلم گرفت اروم گفتم
_ با اجازه ی بزرگترا بله

صدای سوت کل بلند شد عاقد بعداز گرفتن بله ی ارمین و کلی امضا به رفتن رضایت داد بعداز رفتن عاقد یکی یکی تبریک گفتن علی جلو اومد رو به ارمین گفت

_ ارمین هلیا کو این کیه خوبه گفتم حواست بش باشه

ارمین فقط لبخند میزد اخم کردم و گفتم

_ علی مسخره نکن

_ به جانم خودم تو هلیا نیستی حوری حوری

این دفه ارمین اخم کرد و گفت _ چشمتو درویش کن

_ به جان تو خیلی سخته

ورو به من گفت هلیا من همیشه منتظرت میمونم

ارمین_ برو بچه پررو

علی _ اهان راستی خوب دوتایی رقیباتونو از میدون به در کردین حتی واسه جشنتونم نیومدن

ارمین خشک گفت _ بهتر بیان چکار

علی بعداز تبریک گفتن از ما جدا شد من و ارمین از اتاق خارج شدیم وبسمت جایگاهمون تو محوطه ی باغ رفتیم بعداز نواختن اهنگ ملایم همراه ارمین بسمت وسط رفتیم شروع به رقصیدن کردیم از ختم بخیر شدن این ماجرا خوشحال بودم ولی ته دلم دلخور بود بخاطر سکوت ارمین بخاطر نادیده گرفته شدنم ...اروم تو بغل ارمین تکون میخوردم ، دستاش دور کمرم حلقه بود و دستای من رو سینه اش منو بخودش نزدیکتر کرد ،نگاهمو به اون دوختم نگاه تو صورتتم چرخیدو رنگ تحسین گرفت رنگی که دوساعته انتظارشو میکشتم اروم گفتم

_ بت گفتم خیلی خوشگل شدی؟؟

با دلخوری گفتم

_ نه نگفتی

_ خب الان میگویم

_ بگو..

لبخند شیرینی زد و گفت

_ انقد خوشگل شدی که دوست ندارم حتی برای ثانیه ای پلک بزنی این تصویر زیبارو از دست

بدم.....

تمام شد رفع شد همه کورد تا فقط بایه جمله... خیره شدم به اون تپله های شب رنگ تپله های که
امشب برق خاصی تو شون بود مثل برق پیروزی تو یه نبرد سخت....

بعد از رفع کدورت نگاهم بسمت ارمین چرخ خورد راسته که می گفتن مردا تو شب عروسی سنگ
تموم میزارن امشب ارمین از هر شب بهتر شده بود پیرهن شکلاتی با کت و شلواری که انگار رو
تنش دوخته بودن و جذابیت بازوهاشو دوچندان کرده بود نگاهم رو سینه اش متوقف شد سینه ای
که حرکتش بخاطر هیجان از حد طبیعی بیشتر شده بود و باز هم بوی عطرش که با قفل شدن
نگاهم روی سینه ی اون حس بویایموبکار انداختو تو شامه ام پیچید و ریه هامو پر کرد با تمام
وجود رایحشو وارد ریه هام می کردم و از این آرامش پلکهام رو هم افتاد بعد از کمی چشمامو باز
کردم و نگاهم به نگاه ارمین گره خورد و باز هم اون نگاه بازیگوش...

_ پسندیدی؟

_ چیو؟

_ جای امشبتو خوبه؟ راحتی؟

اخم کردم و گفتم _ بدجنس

_ ا خب یه ساعته داری دید میزنی باید بدونم پسند کردی یانه؟

چشمو ابرو بالا انداختم و گفتم

_ اممم خب بانگاه که همیشه جواب داد باید تستش کنم

با صدا خندید و گفت

_ نه انگار خطبه کاره خودشو کرد را افتادی

با تموم شدن اهنگ حرفامون هم نیمه تموم موند و منو ارمین به جایگاه همون برگشتیم.....

بالاخره جشنی که منتظر رسیدنش بودیم به پایان رسید منو ارمین سوار ماشین شدیم و بقیه پشت سرمون حرکت کردن نفس عمیقی کشیدم ارمین گفت

_ اه حسرت بود یا شادی

_ هردو..

_ شادیشو که میدونم حالا حسرتش واسه چی؟؟

_ خب امشب خیلی خوب بود ولی یه چیز کم داشت

_ چی؟

_ دوتا عزیز

_ کیا؟

_ هما و مریم

_ مریمو که میشناسی؟

_ خواهر علی؟

_اره واقعا جاشون خالی بود میدونی بابام باعث جدایی این دوتا شد هیچ وقت موافق کارای بابام نبودم ولی چه میشه کرد کاری غیر از غصه خوردن از دست ما برنمیاد

ارمین سکوت کرد حرفی برای گفتن نداشت ولی غبار غم رو شونه هاش نشستته بود ناخواسته

اونو ناراحت کرده بودم برای تغییر جوی که سنگین شده بود دستمو سمت ضبط دراز کردم،اهنگ شادی روشن کردم

بعداز توقف مقابل درخونه ماشینهای بابا و عمو و پدر ارمین پشت سرمون متوقف شدن همه پیاده شدیم بابا رو به ارمین گفت

_ اقا ارمین این دختر نفسمه میخوام مثل چشمات مراقبت باشی چشمانش اگه بارونی شد یا خم به ابروش بیاد کلاهمون میره توهم پس مواظب امانتم باش

ارمین سربه زیر به حرف باباگوش میداد گفت

_ مطمئن باشید بیشتر از چشمات مواظبشم

_ به خدا میسپارمتون

واسه خداحافظی بسمت بابا رفتم بغض گلمو گرفته بود بود بابا پیشونیمو بوسیدو گفت

_ همیشه پشتتم خیالت راحت باشه

_ ممنون

تک تک باهمه خداحافظی کردم به مامان که رسیدم بغلم کرد و زیر گوشم گفت

_ امشب حواست به خودت باشه من تاصبح بیدارم اگه مشکلی پیش اومد خبرم کن

باخجالت سرمو زیر انداختم وگفتم

_ باشه

علی جلوامد گفت

_ واقعا واستون ارزوی خوشبختی میکنم امشب خیلی خوشحالم چون شب وصال عزیزترین کسامه

از حرف علی تعجب کردم ادامه داد

_ فکر کنم تو عروسی خودمم انقد خوشحال نباشم

خیالم راحت شدم سرش به جایی نخورده واقعا نگرانش شده بودم ... ارمین هم باهمه خداحافظی

کرد و وارد خونه ویلایمون شدیم که فقط یکبار اونو دیده بودم ارمین نفسشو پرحدا بیرون دادو

گفت

_ اوووو واسه بردن زنون باید از هفت خان بگذریم

باغرور گفتم_ پس چی فکر کردی اقا ...زنت هرکسی نیست دختر محمده صولته

هردوبسمت اتاق خواب رفتیم بخاطر استرس بدنم لرز گرفت رو تخت نشستم ارمین کنارم
نشستو گفت

_خسته نشدی چندساعته موهات بالا سرت جمعه؟

بدون اینکه منتظر جوابی از من باشه شروع به باز کردن موهام کردبعداز باز شدن کامل موهام،
دوست داشتم خستگیمو با دوش از تنم بیرون کنم بسمت ارمین چرخیدم و گفتم

_من برم دوش بگیرم

با سرتایید کردواز اتاق خارج شدم

بعداز ریختن اب گرم به تنم انرژی به تنم برگشت از حموم خارج شدم.... خونه سه اتاقه بود ویه
سالن بزرگ یکی از اتاق اتاق مطالعه یکی واسه بچه ی آینده یکی هم که مخصوص ما بود وارد
سالن شدم دراتاق مطالعه نیمه باز بود صدای اروم ارمین به گوشم رسید نزدیک تر شدم و صدا
واضحتر شد

_باشه میدونم ...توفقط گریه نکن..قول میدم باشه فقط گریه نکن ... خداحافظ

تماسو قطع کردو اه کشید با اهش قلبم تیر کشید،یعنی کی پشت خط بود اونم این وقت شب که
ارمینو اینطوری بهم ریخت همینطور که پشت در غرق درافکارم ایستاده بودم بودم ارمین بسمت
دربرگشت با دیدنم جاخورد نگاهش بین منوگوشی چرخ خورد با دستپاچگی گفت

_عزیزم دوش گرفتی؟

منکه بابت حرفه‌اش غرق افکارم بودم خودمو جمعوجور کردم و گفتم

_اره با کی صحبت میکردی؟

_هیچ کس مامان بود دل‌تنگ شده بود داشتم ارومش میکردم

متوجه نگاه ناباور شدوادامه داد

_مادرا موقعه ازدواج پسرانشون حساس میشن فکر کرده ازدواج کردم فراموشش میکنم

_خب پس چرا منو دیدی دستپاچه شدی

خ... خب عزیزم نمیخواستم متوجه شی فکر بد کنی نظرت راجب مامانم عوض شه
بعداز شنیدن این حرف خیالم راحت شد از اینکه به ارمین شک کرده بودم عذاب وجدان گرفتم
_خب فردا بشون سر میزنیم

_نه خانمی ارومش کردم میخوام چندروزی واسه خودمون باشیم فقط من و تو
من میرم دوش بگیرم توهم برو استراحت کن بادوانگشت بینمو کشیدو از کنارم گذشت متعجب
به رفتنش نگاه کردم اینکه واسه امشب خیلی ذوق داشت پس چی شد چرا انقد راحت از کنارم
گذشت بسمت اتاق خواب رفتم صدای شرشر آب که از سرویس بهداشتی اتاق میومد نشونه
دوش گرفتنش بود بعداز پوشیدن لباس و خشک کردن موهام رو تخت دراز کشیدم به مکالمه ی
ارمینو نازی خانم فکر میکردم یعنی چی بش گفته... اصلا فکر نمیکردم همچین ادمی باشه که
بخواد با ابغوره گرفتن شب عروسی پسرشو بهم بریزه... باصدای باز شدن درحموم چشمامو
بستم و خودمو به خواب زدم با پایین اومد تخت متوجه نشستن ارمین شدم دوباره اه کشید با اهش
بغض به گلوم چنگ انداخت میخواستم برگردم و اونو اروم کنم ولی غرورم تشر زد... نه اون از تو
رو برگردوند نباید شخصیتتو ببری زیر سوال ...

سنگینی نگاه ارمینو از پشت سر احساس می کردم بعداز چند لحظه اون هم کنارم دراز کشید یه
دستشو از زیر گردنم رد کردو دست دیگه شو دو کمرم حلقه زدو منو بخودش نزدیک کرد زیر
گوشم اروم گفت

_شب بخیر خوب بخوابی

باشنیدن این حرف سد اشکام شکست و شروع به ریختن کردن

بانوازش دستی چشمامو باز کردم نگاهم به چهره ی خندون ارمین افتاد باتمام دلخوری که ازاون
داشتم لبخند زدم، هیچ وقت نمیخواستم اونو غمگین بینم، لبای مرد من باید همیشه پراز خنده
باشه دیدن غم اون منو غمگینتر میکنه.... همینطور که به چشماش خیره بودم گفت

_صبح بخیر

_صبح شماهم بخیر

پایه ی یه مسافرت دو روزه هستی ؟

ماه عسل؟

حالت متفکر بخودش گرفت و گفت

امم همیشه گفت ماه عسل یه مسافرت دو روزه واسه تغییر اب و هوا ولییی قول میدم سرفرصت برنامه هامو بچینم واسه ماه عسل اصلی

باشه ولی زیر قولت نزنiiii

مگه جراتشو دارم

بدجنس

از جا بلند شد دستمو کشید منو بسمت سرویس بهداشتی برد

تا دستو صورتتو بشوری منم صبحونه رو آماده کنم

بعداز شتستن دستو صورت بسمت اشپزخونه رفتم ارمین بادیدنم گفت

زود صبونه بخوریم که واسه نهار اونجا باشیم

مگه کجا میخوای بری

میخوای بری نه ،میخوایم بریم از این به بعد منو توی در کار نیست شدیم ما میریم شمال ولی

ماه عسل اصلی میبرمت ونیز ،خوبه دوست داری؟

کدومو ونیزو یا شمال؟

هر دو

امم ونیز اره ولی شمال نه

میدونم چرا شمال نه منم میخوام ببرمت تا خاطره ی اون سفر از ذهنت پاک شه

باشه ولی بی چاره علی ازت قول گرفت دفعه ی بعد باهم بریم

اخم ساختگی کردو گفت _نکنه انتظار داری واسه ماه عسلمون اون لندهورم باخودمون ببریم

با صدا خندیدم گفتم_وای طفلی علی

_والا ...

صدای گوشیم صحبتمونو قطع کرد ارمین گفت

_احتمالا مامانته میخواد حالتو پیرسه دیشب خیلی نگران بود

به اتاق برگشتم گوشيو از رو عسلی برداشتم وجواب دادم

_الو

_سلام عزیزم خوبی

_سلام مامان خوبم شما چطورین ؟

_خوبی ؟ مطمئن باشم مشکلی پیش نیومد دیشب تا صبح چشم رو هم نذاشتم

تو دلم پوزخند زدم

_نه مامانی خیالت راحت خوبه خوبم

_خداروشکر ، حواست به خودت باشه عزیزم مزاحمت نشم

_این چه حرفی مامان مزاحم کدومه

_خب عزیزم کاری نداری

_نه فدات شم خدا حافظ

از عجله مامان خنده ام گرفت حتما حسابی خجالت کشیده بیچاره اون تو چه فکریه ومن تو چه فکر ...

بسمت اشپز خونه رفتم رو صندلی مقابل ارمین نشستم چای ریخت وگفت

_چه زود قطع کرد ، فکر کردم کم کم یه ساعت طول میکشه

همینطور که چایمو هم میزدم گفتم

_حالمو پرسید ... مامانم بد موقعه مزاحمه عروس داماد همیشه

باسر فقط تایید کرد و مشغول صبحونه خوردن شدو من ناخواسته با حرفم موضوع دیشب برخس کشیده بودم وبه اون فهموندم که کاره مامانت اشتباه بوده صدای ارمین سکوت بینمونو شکست وگفت

_من میرم حاضر شم فقط بی زحمت تو اون چمدون صد کیلویت چند تیکه لباس واسه منم بزار

چشمک زد از جا بلند شد باخودم فکر کردم منظورش چی بود بعداز کمی به یاد کولم تو اون مسافرت افتادم بی اختیار لبخند رو لبام نشست از اینکه اون موقعه هم حواسش به همه چیزه من بود ...

بعداز اتمام صبحونه و مرتب کردن اشپزخونه، بسمت اتاق رفتم، شروع به جمع کردن لباسای من و ارمین باضافه ی وسایل مورد نیاز کردم واونارو تو چمدون قرار دارم، بعداز بستن چمدون نوبت به خودمن رسید این اولین بار بود که به عنوان همسر رسمی ارمین در کنارش هم قدم میشم همیشه دوست داشتم در کنارش بهترین شکل ممکن باشم بعداز اینکه حسابی به خودم رسیدم صدای ارمین از تو حیات به گوش رسید

_هلیا آماده ای؟

_بله بی زحمت بیا چمدونو بردار...

وارد اتاق شد بادیدنم یه لحظه مکث کرد وخیره نگاهم کرد لبخند زدم ولی اون لبخند بی جونی زد نگاهشو از من گرفت چمدونو برداشت و از اتاق خارج شد

از رفتارش متعجب شدم، چرا هردفه اینطوری میشه چرا هیچ وقت واسه بهتر شدنم ذوق وشوقی از خودش نشون نمیده چرا همیشه ته نگاهش یه غمه خدایا با این همه چرا تو زندگیم چکار کنم کاش منو محرم رازش بدونه و مشکلشو به من بگه

کیفمو برداشتم از اتاق بیرون رفتم ارمین سوار ماشین شده بود من هم سوار شدم و بدون حرف به سمت شمال حرکت کردیم ...

به ویلا که رسیدیم بادیدن ویلا ذوق زده شدم نزدیک بودن صدای امواج دریا نشون دهنده فاصله ی کمه اون با ویلا بود از ماشین پیاده شدم کشو قوصی به بدنم دادم هوا عالی بود باتمام وجود هوای پاکو وارد ریه هام میکردم بسمت ارمین برگشتم درحاله خارج کردن چمدون از صندوق بود گفت

چطور؟

عالی مثل همیشه

بسمتم اومد دست ازادشو دور شونه ام حلقه کردوباهم باوارد ویلا شدیم همونطور که انتظارشو داشتم داخل ویلا از بیرون قشنگتر بود از ارمین کمتر از این همیشه انتظار داشت...

خب عزیزم بریم نهار بخوریم که از گشنگی هر لحظه ممکنه شمارو درسته قورت بدم

بزار لباس عوض کنم

لباست خوبه که

دوست ندارم بو راه گرفتن

گونمو کشیدو گفت پس عجله کن

بعداز حاضر شدن سوار ماشین شدیمو بسمت رستوران حرکت کردیم ...با رسیدن به رستوران مقابل اون توقف کرد... منو ارمین شونه به شونه ی هم وارد رستوران شدیم گارسون بعداز خوش امد گویی منو رو مقابل ما قرار داد ارمین گفت

چی میخوری؟

فرقی نمیکنه

خب پس غذای دریایی.. نظرت راجب ماهی چیه؟

اممم خوبه

گارسون بعداز گرفتن سفارش از کنار ما دور شد

منکه حسابی از هوای اینجا غرق لذت بودم روبه ارمین گفتم

دو روز به نظرت کم نیست

باشرمندگی گفت حق با تو ولی قول میدم دفعه ی دیگه بیشتر بمونیم ...اصلا کارامو ردیف میکنم بیایم اینجا زندگی کنیم

باخنده اضافه کرد

خوبه؟

نه دیگه یه هفته کافیه

خب بعداز نهار کجا بریم

اگه میشه بریم ویلا استراحت کنیم

همش دو روزه هااا وقت واسه استراحت زیاده

ولی من خیلی خستم

اشکال نداره تحمل کن معلوم نیست کی دوباره بیایم

ااا تو که تازه قول دادی

خب عزیزمن قول دادم ولی روزشو که تعیین نکردم

با بدجنسی اضافه کرد

شاید ده سال دیگه

خیلی بدی

هر دو خندیدم، بعداز خوردن نهار ارمین بدون در نظر گرفتن خستگی من مدام منو از این ور شهر به اون ور شهر میبرد ومن متعجب از اون همه انرژی که داره... نزدیک غروب به ویلا برگشتیم از خستگی نای برای سرپاموندن نداشتیم به اسرار من قرار شد شامو تو ویلا بخوریم از ماشین پیاده شدم که ارمین گفت

نیم ساعت استراحت کن بعد میایم ساحل قدم میزنم غروب دریا دیدنیه

با التماس نگاهش کردم ادامه داد

اینطوری نگاهم نکن اصلا ادم دلرحمی نیستم زود برو

کشون کشون خودمو به اتاق رسوندم کف پاهام دردمیکرد تصمیم گرفتم با یه دوش خستگیمو از تنم بیرون کنم حولمو از چمدون بیرون کشیدم بسمت حموم رفتم بعداز اینکه اب گرم شادابیمو

برگردوند از حموم خارج شدم روتخت دراز کشیدم چشمامو روهم گذاشتم درحاله چرت زدن بودم
که صدای ارمین به گوشم رسید

_وقت استراحت تمومه

_چه خبره بابا پادگانه

_از پادگان اونورتر زود باش تنبل خانم....

به سمت پشت ویلا رفتیم با دیدن غروب زیبای خورشید به کل خستگیمو از یاد بردم حق با ارمین
بوداز دست دادن همچین تصویر زیبایی واقعا حیف بود بعداز ناپدید شدن کامل خورشیدو نمایان
شدن ماه و ستاره ها اسمون اینبار زیبایشو طوره دیگه به رخ زمین کشید منو ارمین اروم کنار هم
قدم میزدیم حتی دریا هم با اروم بودنش به این سکوت اسرار داشت و اونو نشکست بعداز کمی
ارمین گفت

_همینجا بشین الان میام

_کجا؟

_هوا سرد میرم یه چیز بیارم اتیش روشن کنم

در جوابش فقط لبخند زدم ارمین رفتو بعداز پنج دقیقه برگشت با دیدن گیتاری که تو دستش بود با
تعجب گفتیم

_این چیه؟

_ماکه بش میگیرم گیتار شمارو نمیدونم

_اا لوس، میدونم گیتار اوردیش چکار

_ماکه باش اهنگ میزنیم شمارو نمیدونم

_اذیت نکن

جدی شد و با مهربونی گفت

_میخوام واسه خانم خوشگلم یه آهنگ خوشگل بزنم

وای ارمین به فکر قلب بیچاره ی منم باش طاقت نداره هاا

نزدیکتر شد منو تو اغوشش کشید وگفت_قربون اون قلبت برم من

دستامو دور کمرش حلقه کردم و سرمو رو سینه اش گذاشتم با شنیدن صدای قلبش باخودم گفتم
نیازی به نواختن اهنگ نیست وقتی صدای قلب زیبا ترین اهنگ دنیاستاز هم فاصله گرفتیم
ارمین اتش روشن کرد مقابل هم نشستیم انگشتای ارمین رو تارهای گیتار لغزیدنو اهنگ نواخته
شد و اون اهنگ مینواخت و قلبم لبریز از عشق میشد عشقی که ناخواسته تو قلبم کاشته شد جونه
زد و رشد کرد وانقدر ریشه هاش تو اعماق قلبم فرو رفت که حتی جدا شدن از محبوب برای
ساعتی کشنده است با لذت به اهنگ ارمین گوش میدادم و هردو با لبخند به هم خیره شده بودیم
باتموم شدن اهنگ باذوق کف زدم وگفتم

_عالی بود حالا باید بخونی

_نه دیگه خوندن نمیشه

_ا چرا من دوست دارم بخونی

باخنده گفت_نگران اون قلب کوچلوی شمام....

از جاش بلند شد دستشو سمتم دراز کرد و گفت

_بزیم که هوا سرده

دستمو تو دستش گذاشتمو باهم بسمت ویلا رفتیم

امشبم مثل شب قبل فقط در اغوش هم اروم خوابیدیم ،من بازهم خوددار بودم دلخور بودم از
نادیده شدنم ولی ترجیح دادم صبر کنم تا ارمین خودش پیش قدم بشه سرمو رو سینه ارمین
گذاشتم و با گوش دادن صدای قلب ارمین که حالا حکم لالای برای من داشت چشمامو روهم
گذاشتم

بازهم صدای ارمین بود که منو از خواب بیدار کرد

_پاشو تنبل خانم چقد میخوابی تو

چشمامو باز کردم ، نگاهم به موهای خیس و حوله ی روی گردنش افتاد که نشون دهنده ی دوش
گرفتنش بودادامه داد

_حیف نیست ادم این وقت باارزشو با خوابیدن هدر بده

به شوخی گفتم

_حیف نیست این خوابه نازو با بیدار بودن از دست بدی

_از دست تو زود پاشو تامن هستم خوابه زیاد نداریم هر وقت نبودم هر قدر دوست داشتنی بخواب

باتعجب گفتم_چرا نباشی

_ه ...هیچی کلی گفتم

_خب، برنامه امروز چیه؟

_اول صبحونه بعد میریم باغمون بعدشم شهر بازی چطوره؟

_باغمون؟ کدوم باغ

_اره باغه خوشگله منو تو

_اهان

_خب حالا پیر صبحونه بخوریم

با ورود به باغ یه پیرمرد جلومون ظاهر شد وبا لهجه ی شیرینی گفت

_سلام اقا خوش اومدین تبریک میگم

رو به من گفت

_سلام خانم تبریک میگم بخاطر انتخابتون اقا مرد خیلی خوبیه

تشکر کردم که ادامه داد

_خونه ی ماته باغه خوشحالمون میکنید تشریف بیاریند

ارمین_ نه مزاحم نمیشیم اینجا یه گشتی میزنیم بعد میریم بیرون نهار میخوریم

_ اقا بجون دوتا دخترام همیشه گل رخ خانم غذا درست کرده ناراحت میشه

ارمین میخواست مخالفت کنه که پریدم وسط حرفش وگفتم

_ باشه میایم

پیرمرد با خوشحالی از ما فاصله گرفت و ارمین گفت

_ چرا قبول کردی ؟

_ خب گناه داشت ندیدی چطور اسرار میکرد

_ دوست داشتم تنها باشیم

_ وقت واسه باهم بودن زیاده

زیر لب گفت _اره زیاده ...

بی تفاوت به ارمین شروع به دویدن و جیغ زدن واسه تخلیه ی انرژی کردم دور باغ میدویدم.....

دوست داشتم این خوشبختیو فریاد بزنم و بخاطر وجود ارمین خداروشکر کنم ...هزار بار شکر

میکنم ...از فاصله ی دور به ارمین نگاه کردم دست به سینه به شلوغ بازییم نگاه میکرد دوباره

بسمت ارمین رفتم دستشو کشیدمو اونو باخودم همراه کردم وقتی از دویدن خسته شدم ایستادمو

رو به ارمین گفتم

_ من تاب میخوام واسم درست کن

_ اینجا باغه جنگل نیستا درختا اسیب میبینن

باحالت بچگانه گفتم

_ ارمین من تاب میخوام

_ باشه بزار به مش قاسم بگم بیاد واست ببنده....

بعداز اینکه تاب درست شدسوار شدمو به ارمین گفتم

_ هلم بده

اروم شروع به هل دادن کرد و گفتم

_ چیه داری بچه هل میدی محکم هل بده

استیناشو بالا زد گفت

_ خوب خودتو نگه دار

شروع کرد به هل دادن.... اون هل میداد ومن از هیجان جیغ میزدم انقد میرفتم بالا که حسابی

ترسیده بودم باجیغ گفتم

_ ارمین بسسسسه....

_ همیشه خودت خواستی

_ تورو خدا نگهش دالار...

_ نهچ همیشه

_ ارمین غلط کردم تورو خدا نگه دار

باخنده گفت _ حالا شد

وتاب ارومتر کردتا اینکه ایستاد سرم حسابی گیج رفته بود پایین اومدم با مشت به تو سینه اش

کوبیدم و گفتم

_ خیلی بدجنسی

بعداز نهار کمی استراحت کردیم وعزم رفتن کردیم توراہ بفکر این زن و مرد بودم که بعداز ازدواج دختراشون حسابی تنها شدن قلبم به سمت مامانم پرکشید حتما اونم مثل گل رخ خانم چشم براهه ،از دیروز صبح که تماس گرفت دیگه خبری از اون نداشتم از بی فکری خودم ناراحت شدم گوشو از کیف دراوردم ولی با دیدن صفر بودن اتن دوباره اونو تو کیف گذاشتم ارمین گفت

_ میخوای جای تماس بگیری؟

_ آره از دیروز تا الان از مامانم خبر ندارم

_ دلت واسش تنگ شده؟

_ اهوم

_ خب فردا اگر برگشتیم یه سر میریم اونجا حالا اخم نکن زشت می شی

لبخند زدم

_ اهان حالا شد وقتی می خندی از ملکه زیبای ها قشنگتر میشی اماااااا...وقتی اخم میکنی از فیونا

هم زشتتر میشی

با اعتراض گفتم

_ ارمین

اونم خندید وگفت

_ پس هیچ وقت اخم نکن.... خب حالا پایه ی بریم شهر بازی

با ذوق گفتم

_اره من عاشق هیجانم

_پس بزن بریم.....

بعداز رسیدن به شهربازی وسوار شدن نیمی از وسایل بازی بسمت رستوران رفتیم...منکه با جیغ

کل انرژیم تخلیه شده بود بارسیدن به رستوران وخوردن شام حسابی دوباره نیرو گرفتم با

یاداوری برگشتمون غم عالم به قلبم سرازیر شد منکه تو این دوروز خیلی به ارمین عادت کرده

بودم دوریش حتی برای ساعتی برای من سخت بود و بابرگشتمون نیمی از روز شاید هم بیشتر

کنارهم نخواهیم بود کاش هیچ وقت این دو روز تموم نشن

بعداز رسیدن به ویلا رو به ارمین گفتم

_بریم ساحل...

_تو برو تا من یه تماس بگیرم زود برمیگردم

اینو گفت و از من فاصله گرفت منم بسمت ساحل رفتم

در امتداد ساحل قدم میزدم بعد از کمی بادیدن ارمین که از دور به سمتم میومد هوس شیطنت کردم کفشامو در آوردم وبسمت دریا رفتم با رسیدن اب به مچ پام به دروغ آخه بلندی گفتم وخم شدم ارمین با دو بستمتم اومد و با نگرانی گفت

_چی شدی هلیا؟

دستامو زیر اب بردمو با تمام توانم بسمت ارمین اب پرتاب کردم پشت سرهم اب میریختم و اجازه واکنش به اون نمیدادم وقتی کامل اونو خیس کردم پا به فرار گذاشتم وهزمان بافرار از هیجان جیغ میزدم بعد از کمی دستای قوی ارمین دور شکمم حلقه شد وگفت

_گرفتمت اهو کوچولو از دست من فرار میکنی؟

دستم کشیدو بسمت دریا برد و شروع به ریختن اب کرد منم همزمان اونو خیس میکردم صدای خنده ی ارمین فضا رو پر کرده بود وقتی کاملا هردو مثل موش اب کشیده شده بودیم از اب بازی دست کشیدیم خندهای بلند کم کم به لبخند تبدیل شد چشمای ارمین برق شادی داشت برقی که بار اول بود اونو تو چشمای ارمین میدیدم ، بهم خیره شده بودیم از وجودهم ارامش میگرفتیم ...

ارمین_ هوا سرده بریم الانه که سرما بخوریم

_باشه

با وجود سردی هوا احساس گرما میکردم، گرمای که بخاطر وجود ارمین کنار من بود

بعد از دوش گرفتن بقصد چایی درست کردن وارد اشپز خونه شدم خداروشکر از پس چایی درست کردن برمیومدم ارمین در حال خشک کردن موهاش وارد اشپز خونه شد

_چکار میکنی؟

_با چایی موافقی؟

_عالمیه

_خب پس برو بشین تا پیام

_ممنون

بعد از ریختن چایی بسمت ارمین رفتم مشغول دیدن فیلم بود کنارش نشستم

بفرمایید اینم چایی

با تشکر چای برداشت و هر دو مشغول تماشای فیلم شدیم با احساس خستگی از جا بلند شدمو گفتم

ببخشید من خیلی خوابم میاد

کجا؟ تازه سر شبه

باور کن خیلی خستم

باشه برو منم الان میام

شب بخیر گفتمو بسمت اتاق رفتم ...

چشمامو از هم باز کردم، متعجب از نبودن ارمین به ساعت نگاه کردم دو ی نیمه شب بود از اتاق بیرون رفتم سالن نیمه روشن بود بادیدن ارمین باحالت غیر طبیعی بسمتش رفتم لیوان مشروب دستش بود چشمش به من افتاد

ارمین چته چرا اینطوری شدی؟

هنوز با اون فاصله داشتم، حتی با اون فاصله هم بوی تند الکلش نشون دهنده ی خوردن بیش از حدش بود فقط نگاهم کرد دوباره جرعه ی نوشید نزدیکتر شدم لیوانو از دستش گرفتم و گفتم

بسه دیگه بریم بخوابیم

از جا تکون نخورد تو اون تاریکی برق چشمه‌هاش نشون دهنده ی هوشیاریش بود از جا بلند شد یه لحظه تعادلشو از دست داد دستمو دراز کردم بازو شو گرفتم تو اون فاصله ی کم ارمین به چشمام خیره شد نگاهش بین لبامو چشمهام در گردش بود تردید تو نگاهش احساس میشد، بین خواستن و نخواستن، زیر لب کلمات نامفهوم میگفت دیگه نتونستم دلخوریمو پنهون کنم تمام دلخوریمو تو نگاهم ریختم... دلیل این تردید چیه ارمین این همه دوری واسه چیه... دستشو بلند کرد با پشت دست صورتمو نوازش کرد بارسیدن به لبام مکث کرد... اروم با سر انگشت لبامو لمس کرد

نگاهش هنوز مردد بود غرورم زبانه کشید خودمو عقب کشیدم... من گدای محبت نیستم رو برگردوندم قدم اولو برداشته بودم که دستم کشیده شد وبسمت ارمین برگشتم.... فاصله از هیچ

کمتر شد، تو گرمای وجودش درحاله ذوب شدن بودم که دستشو زیر پام انداخت، از زمین کنده شدم و تواغوش ارمین به سمت اتاق رفتم....

با بدنی کوفته از خواب بیدار شدم نگاهم به ارمین افتاد که دستشو رو پیشونیش گذاشته و متفکر به یه نقطه ی نامعلوم خیره شده و گرفته به نظر میومد ...

تا دیشب که خوب بود چرا الان اینطوری شده ؟

با یادآوری دیشب شرم تمام وجودمو فرا گرفت ...همینطور که به ارمین خیره شده بود بسمتم چرخید با دیدن چشمای بازم گفت

_صبح بخیر بانو ارجمند ...

و خیره براندازم کرد سرمو با خجالت پایین انداختم و گفتم

_اینطوری نگام نکن ارمین خجالت میکشم

سرمو رو سینه اش گذاشت و دستاشو دور کمرم حلقه کرد سرمو بوسید...

دلمو زدم به دریا و تصمیم گرفتم سوالی که ماها فکرمو مشغول کرده بپرسم کمی فاصله گرفتم و گفتم

_ارمین چرا انقد گرفته ای؟ چرا همیشه ته نگاهت یه غم میبینم؟

با تعجب گفت _واقعا نگاهم غمگینه؟

_اره من اینطوری حس میکنم

_عزیزم احساس استابت دلیلی نداره غمگین باشم مخصوصا الان که همچین زنی دارم

جمله ی اخرو درحالی گفت که نگاهشو رو تنم میچرخوند ... گفتم

_ ارمین اذیت نکن

خندید و گفت _خب حالا پاشو که باید یه صبونه ی مفصل بخوری

موهامو از پیشونیم کنار زد و گفت

_ اذیت که نشدی؟ مشکلی نداری؟

_ نه خوبم

_ میخوای فردا برگردیم تو راه اذیت نمیشی؟

_ نه ممنون خوبم

دوباره بوسه ای به موهام زد و بقصد رفتن به حمام از جا بلند شد ...

بعد از اینکه از حمام خارج شدم بسمت ارمین که تو اشپزخونه مشغول چیدین میز بودرفتم هردو نشستیم و ارمین شروع به لقمه گرفتن برای من کرد وانقدر کارش رو ادامه داد تا اینکه لب به اعتراض باز کردم

_ وای ارمین الان میترکم

_ عزیزم باید تقویت شی مامانت نیست بجاش یه شوهر خوب داری که خیلی هم هواتو داره

یک ماه ونیم از ازدواجمون می گذشت تو این مدت همه چی عالی بود ارمین همونی بود که انتظار میرفت یه مرد ایده ال.. هرروز که میرفت سرکار من خودمو با درس و دانشگاه سرگرم میکردم و واسه اومدن اون لحظه هارو میشمردم ولی تنها نگرانی که داشتم این بود که ارمین هیچ رقبتی به نزدیک شدن به من نشون نمیداد تنها رابطه ی ما فقط همون شب بود واین بی رقبتی ترس به دلم انداخته بود ترس از دچار مشکل شدن در آینده ...

تو این مدت همه چیز خوب و بی نقض بود تا یک هفته پیش ، ارمین یک هفته است ارمین سابق نیست تبدیل به

ادم دیگه ای شده ارمینی که مدام در حال سربه سر گذاشتن من بود یه هفته است بطور بی سابقه اروم شده ،اشتهای

به خوردن نداره تادیر وقت بیرون از خونه است و غم نگاهش دو چندان شده واین رفتار نوظهور یه نگرانی به نگرانی های من اضافه کرده.....

برای چندمین بار به ساعت نگاه کردم از یکه نیمه شب گذشته بود....ارمین سابقه ی تا این اندازه دیر کردن نداشت خاموش بودن گوشی منو از این تاخیر نگرانتر میکرد... از نگرانی فقط تو خونه قدم میزدمو زیر لب دعا میکردم ... از استرس حالت تهوع گرفتم بسمت سرویس بهداشتی رفتم و ابی به صورتم زدم که صدای ماشین ارمین شنیده شد با عجله بسمت در ورودی رفتم نفس راحتی کشیدمو همون جا منتظر ایستادم ... کلید تو در چرخید و ارمین وارد خونه شد با دیدن ظاهره اشفته اش با دو بسمت اون رفتم بوی تند الکل به شامم رسید به چشمای خونی رنگش نگاه کردم بازو شو گرفتمو گفتم

_این چه وضعیه واسه خودت درست کردی

بازو شو محکم از دستم بیرون کشیدو گفت

_به من دست نزن

بهت زده نگاهش کردم دوباره بازو شو گرفتم می خواستم حرفی بزنم که با فریاد گفت

_گفتم به من دست نزن کررری...

از رفتارش خشکم زد اولین بار بود اونو تا این حد اشفته میدیدم نگران شدم نکنه واسه کسی اتفاق بدی افتاده که انقد بهم ریخته.... بی اهمیت به فریادش گفتم

_ارمین چی شده واسه کسی اتفاقی افتاده؟

باصدای بلندتری داد زد

_از جلو چشمم گمشو نمی خوام ببینم

صدای بلندش لرزه به تنم انداخت اشکام بی اختیار شروع به ریختن کردن با دیدن اشکهام خیره نگاهم کرد تو نگاهش پشیمونی موج میزد ولی بی حرف از کنارم گذشت و وارد اتاق مثلا بچه شد منم بسمت اتاق رفتم خودمو رو تخت پرتاب کردم،شروع به هق زدن کردم ...

این بود جواب این همه نگرانی من؟

تو این اوضاع بهم ریخته ی اخیر فقط همینو کم داشتم

ارمین چرا اینکارا رو میکنی چرا این همه بینمون جدایی انداختی ...

بعد از کلی هق زدن یاد ارمینی افتادم که الان تو اون اتاق رو موکت سردو سفت خوابیده ... پا رو غروری گذاشتم که مانع از رفتنم میشد از جا بلند شدم یه بالشت پتو از کمد بیرون کشیدم وبسمت اون رفتم با ورود به اتاق ارمینو دراز کشیده رو موکت دیدم از حالت نفس کشیدنش معلوم بود که تو خواب عمیق فرو رفته نزدیکتر شدم بالشت و زیر سرش گذاشتم و پتو روی اون کشیدم و اروم از اتاق خارج شدم...

نگاهی به خودم تو اینه انداختم از دیدن چشمهای پف کردم وحشت زده شدم ،اثری از سفیدی چشمهام نبود با کرم پودر شروع به کم کردن پف کردم ولی تاثیر چندانی نداشت از بیرون اتاق صداهای شنیده میشد که نشون دهنده ی بیداری ارمین بود...اماده رفتن به دانشگاه شدم و از اتاق بیرون رفتم ...ارمین برخلاف دیشب ظاهر مرتبی داشت تو اشپز خونه مشغول چیدن میز صبحونه بود با دیدنم لبخند زد وگفت

_سلام صبح بخیر

خشک جواب سلامشو دادمو بسمت در رفتم

_کجا؟بیا صبحونه بخور

_اشتها ندارم

زود از خونه بیرون رفتم و فرصت حرفه دیگه ای به اون ندادم ...

بخاطر گریه ی زیادسردرد عجیبی گرفته بودم حوصله ی هیچی نداشتم چه برسه به درسو کلاس ،بسختی این چند ساعتو گذروندم وبه خونه برگشتم ...

بادیدن ماشین ارمین تعجب کردم این وقت روز هیچ وقت خونه نبود....

وارد سالن شدم بادیدن میز چیده شده اونم با چند نوع غذا تعجبم بیشتر شد ولی به روی خود نیوردم باخودم گفتم حالا این یعنی چی؟منت کشی به این میگن؟

ارمین که حسابی شیک کرده بود با دیدنم باز لبخند زدو گفت

_سلام خانمی خسته نباشی

_سلام

_لباستو عوض کن بیا بهار

_نمی خوام اشتها ندارم

بسمت اتاق رفتم ،زودتر از من تو چهارچوب در ظاهر شدو از رفتنم به اتاق جلوگیری کرد

_هلیا خواهش میکنم صبحونه هم که نخوردی

_تو دانشگاه یه چیزی خوردم

_دروغ نگو ضعف تو صورتت داد میزنه

_برو کنار گفتم که اشتها ندارم

_هلیا با من قهر باش ولی با شکمت نه خواهش میکنم

چیزی نگفتم دوباره گفت

_باشه؟؟

سرمو بنشونه باشه تکون دادم از در کنار رفتم وارد اتاق شدم و بعداز عوض کردن لباس دستی به سرور و کشیدم...دروغ چرا خوشم اومد از این منت کشی خوشم اومدولی نمیخواستم زود ببخشم که حساب کار دستش بیاد داد زدن سر دختر محمد صولت الکی که نیست بسمت میز رفتم ارمین از جاش بلند شد صندلی برای من عقب کشید بدون تشکر نشستم نگاه از اون میدزدیم بشقابمو برداشت غذا کشید وگفت

_می دونم از دستم ناراحتی اول غذا میخوریم بعد صحبت میکنیم...

بدون حرف شروع به خوردن غذا کردیم بعداز اتمام با گفتن ممنون زودتر از جا بلند شدم که گفت

_قرار شد صحبت کنیم

_می خوام برم درس بخونم

_خسته نشدی انقد درس خوندی؟

_این کتابا تنها مونس من تو این خونه

_ الان این تیکه بود

_ اسمشو هرچی دوست داری بزار

_ هرچی بگی حق داری

از جا بلند شد منو بسمت مبل هدایت کردو روبه روم نشست

گفت_ تو این یه هفته خیلی درگیر بودم متاسفم

_ همین...

_ دیشب تند رفتم حالم خوب نبود معذرت میخوام

منتظر نگاهش کردم یعنی قانع نشدم

این پا اون پا کرد نفسشو بیرون داد وگفت

_ خب چطور بگم...اممم دیشب یه اتفاقی افتاد یعنی...ببین فقط اینو بدون که من قبلا یه چیزی

میخواستم ولی یه مدتی که اونو نمیخوام اما یه جورایی مجبورم که پذیرمش واسه پذیرفتن

خیلی تلاش کردم ولی نشد...کلافه بودم

عصبی بودم

داغون بودم

واسه اروم شدنم خوردم نفهمیدم چطور زیاده روی کردم متاسفم قول میدم تکرار نشه

_ اون چیزی که میخواستی چی بود

سرشو پایین انداخت وگفت_ بیشتر از این از من توضیح نخواه بزودی میفهمی

از جا بلند شدو کنارم نشست سرمو روسینه اش گذاشت وگفت

_ عادت ندارم تورو اینطوری ببینم...من همیشه تو رو مهربون دیدم تو مایه ی آرامش منی با من

بد نباش اشتباه کردم دیگه تکرار نمیشه

با اینکه حرفهایش کنکجاویمو تحریک کرده بود ولی دیگه اسرار به فهمیدنش نکردم ...اروم شده بودم دوست نداشتم بیشتر از این اونو اذیت کنم دوست نداشتم بیشتر از این خواهش کنه ، ابراز پشیمونی کنه سر افکنده باشه،مرد من باید همیشه تو اوج باشه حتی در برابر من

سرم رو از سینه اش برداشتم بالبخدمت نگاهش کردم که گفت

_حالا شد این همون هلیایه که میشناسمخب امروز به جبران این یه هفته که واست کم گذاشتم میخوام در خدمت خانواده باشم

از جا بلند شدو دست به سینه مقابلم ایستاد ...

_ امر بفرمایید سراپا گوشم

مشغول فکر کردن شدم واقعا از ارمین چی میخواستم ...

من خود ارمینو میخوام اینکه کنارم باشه مثل قبل باشه به من توجه کنه بیشتر صحبت کنیم شوخی کنیم بخندیم درد دل کنیم من اینارو میخوام نه کاری که واسم انجام میده ...

ارمین گفت _خب من منتظرم

_ارمین من....فقط تورو میخوام همین

لبخند زد منو دراغوش کشید خودمو محکم به اون فشار دادم وگفتم

_من بدون تو میمیرم همین چند ساعتی که از هم دوریمو بزور تحمل میکنم تو این یه هفته داغون شدم تحمل بی توجهی از طرف تورو ندارم عشق تو با من عجین شده واقعا داره منو از پا میندازه فکر میکردم اگه ازدواج کنیم قلبم ارومتر میشه ولی بی تاب تر شد ...من کاری که واسم انجام میدیو نمیخوام من فقط خودتو میخوام وقتی میبینمت جون میگیرم زنده میشم تو شدی همه کسه من ...میفهمی همه کس...

دستاشو دور کمرم حلقه کردو منو بیشتر بخودش فشار داد سرمو بوسید و اه کشید زیر گوشم گفت

_متاسفم... فقط همینو میتونم بگم منو ببخش...

وقت خواب مثل ماهی دور مونده از اب، بی تاب اغوش ارمین بودم تو اغوشش خزیدم ..با اینکه فقط یه شب کنارم خوابیده بود ولی من تشنه ای اون لالای بودم تشنه ی اون گرما و بالا پایین شدن سینه اش زیر سرمدوباره صدای اهش بلند شد گفتم

_ ارمین نمیخوای چیزی بگی؟

_ راجب چی؟

_ اون چیزی که رو قلبت سنگینی میکنه

_ چیزی نیست

_ منو محرم نمیدونی؟

_ چیزه گفتنی نیست که بخوام بگم

_ داری داغون میشی اگه با من حرف بزنی سبکتر میشی

_ این داغون شدن حقه منه ...

_ چرا؟

_ بلاخره میفهمی عجله نکن

_ اگه چیزیه که داغون شدنو حق تو بدونه هیچ وقت نمیخوام بفهمم...

سکوت کرد ...وسکوتش اشوب درونمو بیشتر کرد خدایا من داغون شدن ارمینو نمیخوام

_ هلیا مامان تماس گرفت گفت واسه شام بریم اونجا

_ باشه

_ پس کم کم حاضر شو

_ حالا کو تا شام

_ خب زشته وقت شام برسیم ...زودتر بریم منم چند وقته مامانو بابا رو ندیدم

باشه الان

یه هفته از اون اتفاق گذشت همه چی مثل سابق برگشته بود... ولی من دو سه روزه که خیلی بی حوصله شدم فضای خونه واسم سنگینه خونه ای که همیشه عاشقش بودم وبا عشق به کاراش رسیدگی میکردم بعضی وقتا حتی بوی تن ارمین اذیتم میکنه شبا به بهانه های مختلف با فاصله از اون میخوابم و با حسرت به اغوشش نگاه میکنم این تغییر حالتیم و دوست ندارم احساس کسلی میکنم ومیل شدید به خواب دارم

با بی حوصلگی از جا بلند شدم و سمت اتاق رفتم درکمدو که باز کردم اولین چیزی که به چشمم خورد تن کردم برخلاف همیشه زیاد به خودم نرسیدم بعداز آماده شدن هر دو سوار ماشین شدیم ارمین درحال روشن کردن ماشین نگاهمی بمانداخت و گفت

هلیا چیزی شده؟

نه چطور؟

چند روزه سر حال نیستی

نه خوبم

مطمئن؟

اره مطمئن

اگه خسته شدی بگو زودتر برمیگردیم

باشه

بعداز نیم ساعت به خونه ی پدر ارمین رسیدیم تو این مدت چند باری اومده بودیم، با ورود به خونه پدرو مادر ارمین به استقبال ما اومدن نازی خانم واقعا زنه مهربونی بود پدر ارمین هم همینطور، تو این مدت چیز بدی از اونا ندیده بودم همیشه با خوشرویی ازما استقبال میکردن وبرخلاف خیلیا هیچ دخالتی تو زندگیمون نمیکردن منکه بعداز کار نازی خانم تو شب عروسی حسابی ازاون ترس داشتیم که نکنه با کاراش بینمون مشکل ایجاد کنه ولی با چند برخوردی که بعدها با اون داشتیم واقعا از این فکر خجالت زده شده ام...به خواست مادر ارمین واسه تعویض

لباسم به سمت اتاق سابق ارمین رفتم بعداز عوض کردن لباس به جمعشون ملحق شدم کنار ارمین نشستم ارمین سیب پوست کنده شده رو مقابلم گرفت و گفت

_بفرمایید

با تشکر سیبو از دستش گرفتم نازی خانم گفت

_الحق اگه گفتن پسر کو ندارد نشان از پدر ...این زن دوستی ارمین به باباش رفته

بابای ارمین گفت

_خانم لیاقت شما خیلی بیشتر از این حرفاست تازه خیلی هم واسه شما کم گذاشتیم

بالبخت بهم نگاه کردن ومن به این عشق غبطه خوردم بعداز این همه سال هنوزهم عاشقانه به هم نگاه میکنن یاد مامان افتادم که با اون همه زیبایی و خانمی از این محبت محروم بود.....واسه مامانم ناراحت شدم که همیشه باید اخلاق خشک بابا رو تحمل کنه زن تو هر سنی به محبت و توجه شوهرش نیاز داره ولی بابا همیشه غرق کار بود هیچ وقت کنار مامان نبود خیلی کم اونارو درحاله صحبت میدیدماینم از شانس مامان بیچاره ی من ...مامان همیشه میگفت خدارو شکر شانس دخترام به من نرفته ...

نازی خانم واسه سر زدن به کاره خدمتکارا از جا بلند شد و بعد از کمی واسه صرف شام از جا بلند شدیم پشت میز نشستیم ارمین شروع به کشیدن غذا برای من کرد با اینکه شکل غذاها خوب و میز با سلیقه چیده شده بود ولی با استشمام بوی غذا بی اختیار اخم کردم... از بوی غذا حالم بد شد ولی سعی کردم به روی خود نیارم اما این اخم از دید نازی خانم که مقابلم نشسته بود دور نمود مشکوک نگاهم کرد بی مقدمه گفت

_هللیا بارداری؟

منو ارمین هردو از این سوال شوکه شدیم ، متعجب بهم نگاه کردیم ارمین نگاه به دهنم دوخت ومنتظر جوابم شد هل شده بودم باخودم فکر کردم آخرین تاریخ کی بود؟؟؟دقیق یادم نیست ولی هر چی بود قبل از ازدواج بود پس از یه ماه بیشتر شده فردا باید برم ازمایش بدمو مطمئن بشم درسته فقط یکبار باهم بودیم ولی یه بارم یه باره...

به نازی خانم نگاه کردم دوست نداشتم به این چشمای مشتاق امید بی خود بدم گفتم

نه _

مطمئنم؟ _

بله مطمئنم _

ارمین نفس راحتی کشید، از این حرکت جاخوردم.... یعنی چی؟ یعنی بچه دوست نداره؟ مگه همچین چیزی امکان داره همه مردا بچه دوست دارن.... با اینکه از حرکتش ناراحت شدم ولی بازهم شروع به توجیه کردم

خب حق داره هنوز خیلی زوده ما اصلا امادگیشو نداریم من هنوز راه و رسم زندگی رو یاد نگرفتم این بچه هم بخواد بیاد از درس عقب میوفتم ارمین نمیخواد من اذیت شم.... اره همینه... اما من ته دلم شاد بودم اگه واقعا باردار باشم من عاشق ارمینم و بیشتر از اون عاشق بچه ای که پدرش ارمین باشه موجودی از وجوده منو ارمین....

بعداز صرف شام به بهانه ی خستگی زودتر به خونه برگشتیم تو راه به فکر فردا بودم یعنی امکان داشت باردار باشم برای یادآوری آخرین تاریخ، نگاهی به تقویم گوشی انداختم که با دیدن تاریخ امروز همه چیزاز ذهنم پرید... وای بر من پس فردا تولد ارمینه دختره ی احمق حواست کجا بود اخه مگه میشه تولد ارمینو از یاد ببری... به سمت ارمین برگشتم

غرق در افکارش بود و من به این رفتار عادت کرده بودم فقط خودم رو سپرده بودم به گذره زمان که همه چیزو برای من روشن کنه... شروع برنامه ریزی برای گرفتن تولد دو نفره کردم....

_ببخشید خانم جوابش کی آماده میشه؟؟

_ میتونید بعدازظهر تشریف بیارید

از آزمایشگاه خارج شدم سوار ماشین شدم و بسمت شیرینی سرا حرکت کردم بعداز سفارش یک تولد اینبار به سمت بازار برای خرید هدیه ی تولد رفتم دیشب بعد از کلی فکر کردن تصمیم به خرید کروات گرفتم ، کارم اسونتر شده بود چندتا مغازه رو گشتم بعداز خرید یه کروات که به سلیقه ی ارمین نزدیک بود به خونه برگشتم با دیدن ارمین تو خونه متعجب شدم و گفتم

_ ارمین این موقعه روز واسه چی خونه ای؟

_ می خوام امروز پیش تو باشم بد؟

باخنده گفتم_ مشکوک میزنی! راستشو بگو

_ تا الان از من دروغ شنیدی؟

_ اممم نه

_ خب الانم دوست دارم بمونم خونه فقط نگاهت کنم

_ اونوقت زیادیت میشه دلتو میزنم همون روزی دو ساعت کافیه....

منو بغل کردو گفت

_ هیچ وقت دلمو نمیزنی

لبخند زدم خوشحال بود میخواستم روز تولد ارمین حسابی اونو سورپرایز کنم یه جورایی از باردار بودنم اطمینان داشتم، دوست داشتم این خبرو تو یه مناسبت خوب به اون بدم و بگم با این اتفاق هیچ مشکلی ندارم.....از هم فاصله گرفتیم که گفت

_ من برم دوش بگیرم

سرمو تکون دادم و اون بسمت حمام رفت با خودم فکر کردم این بهترین فرصت برای اشیپزیه تو این مدت یا ارمین خونه نبود یا وقتی بود اجازه درست کردن چیزی بمن نمیداد بسمت اشیپز خونه رفتم تصمیم گرفتم از غذاهای اسون شروع کنم چند باری که کنار مامان ایستاده بودم و یه چیزهای یاد گرفته ام ماکارانی از کابینت بیرون کشیدم....

وقت ابکش کردن، دیگ از روی گاز برداشتم که با خوردن دسته ی داغ دیگ به دستم، اون رو رها کردم، دیگ به زمین افتادو صدای بلند اصابت اون به زمین تو خونه پیچید و محتویاتش بیرون ریخت و کمی از اب اون به پام پاشید، ارمین که تازه از حموم بیرون اومده بود با دو وارد اشیپز خونه شدو با نگرانی گفت

_ چی شد؟

لبمو گاز گرفتمو با خجالت گفتم

_ میخواستم غذا درست کنم

ارمین به کف اشپز خونه نگاه کرد که بخار از اون بلند میشدو گفت

_ تو که چیزیت نشد؟

_ نه یکم انگشت پام میسوزه

خم شد به پام نگاه کرد با اخم گفت

_ این یکمه بین انگشتت چه تاولی زده

با یه حرکت منو از زمین بلند کرد و بسمت سالن برد

_ بریم دکتر

_ نمیخواه یکم روش یخ بزار خوب میشه

_ میگم تو طب سنتی میخوندی بهتر از زبان نبود خمیر دندون... یخ..

از یادآوری اون روز با صدا خندیدم و گفتم

_ فکر بدی نیست شاید یه روزی رشتمو عوض کردم امممم اما نه من هیچ وقت رشتمو تغییر

نمیدم به عشق تو دارم ادامه میدم

لبخند غمگین زدو گفت

_ من با تو چکار کنم دختر

_ هیچی همینطوری خوبه

منو رو مبل گذاشت به اشپز خونه رفت و با کیسه ی پراز یخ برگشت رو زمین زانو زد پامو از زمین

برداشت یخو روش گذاشت وگفت

_ خیلی درد داره

_ دیگه نه

_ آخه چند بار بت بگم...

پریدم وسط حرفش وگفتم

_ میدونم ولی دوست داشتم دسپختمو بخوری سری قبل همشو خودت گفتی

_ اخه مگه تو بلدی یه جوری میگه دستپخت انگار اشپزه ماهریه

_ مطمئن باش یه روی میشم اگه تو بزاری

_ نمیزارم چون به اون موقعه نمیرسه قبلش خودتو به کشتن میدی

با لجبازی گفتم

_ یه روز بت ثابت میکنم که میتونم بشم

_ باشه هرچی تو بگی

بعداز سفارش غذا برای تمیز کردن گندی که زده بودم بسمت اشپزخونه رفت....

بعد از اتمام نهار هردو به سالن برگشتیم ارمین رو کاناپه نشست به پاش اشاره کردو گفت

_ بیا اینجا بشین

رو پاش نشستم مشغول دیدن فیلم شدیم ولی ارمین اصلا حواسش به فیلم نبود همینطور که موهامو نوازش میکرد غرق در افکارش بود به ساعت نگاه انداختم وقت گرفتن جواب آزمایش بود گفتم

_ نمیخوای استراحت کنی؟

_ خسته نیستم

_ تا من یه سر برم بیرونو برگردم به چرت بزن

_ باشه ولی زود برگرد

_ فقط نیم ساعت

_ اوکی

گونشو بوسیدمو به سمت اتاق رفتم بعداز حاضر شدن سوار ماشین شدمو بسمت آزمایشگاه حرکت کردم تا رسیدن دل تو دلم نبود مدام زیر لب خدا خدا میکردم من عاشق بچه ام حالا چه خواسته باشه چه ناخواسته مهم اینکه اون بچه ی منو ارمینه اون ثمره ی عشق ماست

با شنیدن اسمم از جا بلند شدم

_هلپا صوت

_بله

مبارک باشه خانم شما باردارین

از شنیدن این حرف گل از گلم شکفت چشمامو بستم و از ته دلم خدارو شکر کردم بر گه جواب آزمایشو گرفتم و از آزمایشگاه خارج شدم دوست داشتم تا خونه پرواز کنم واین خبرو به ارمین بگم ولی باید تا فردا صبر میکردم دست رو شکمم کشیدم و زیر لب گفتم خدایا بخاطر این نعمت شکر

بادیدن ارمین که هنوز خواب بود به سمت اون رفتم دستمو به بازوش کشیدمو گفتم

_اهای اقاها قرارمون یه چرت بوداا

چشماشو باز کرد لبخند زد واز جاش بلند شد میخواستم لباس عوض کنم که گفت

_نمیخواه عوض کنی بریم بیرون

منکه خیلی سر حال بودم با خنده گفتم

_به کجا چنین شتابان؟

_به هران کجا که باشد به جز این سراسرایم

دوباره با خنده گفتم

_سفرت بخیر اما تو و دوستی خدارا چو از این کویر وحشت به سلامتی گذشتی به شکوفه ها به

باران برسان سلام مارا

_خب حالا بریم خوش بگذرونیم واین کویر وحشتو از یاد ببریم.....

_باشه

_انگشتت بهتره

_اره خوبه

اصلا به کل دردشو فراموش کرده بودم تو این لحظه به هیچ چیز فکر نمی‌کردم غیر از ارمین و اون جنینه دوماهه

بعد از گشتن تو بازار و خرید کردن هرچی که فقط نگاهم به اون میوفتاد و نشنیده گرفتن اعتراض من از طرف ارمین بسمت رستوران رفتیم بعد از خوردن شام خسته به خونه برگشتیم تو طول راه نگاهای گاهو بی گاه پراز غم ارمینو احساس می کردم دلَم شور زد از این خندهای پراز غم دلَم شور زد از موندن ارمین تو خونه دلَم شور زد از رسیدن وقت فهمیدن چیزی ارمین راجبش میگفت دلَم شور زد واسه دور کردن این افکار سرمو به دو طرف تکون دادم دستمو رو شکمم کشیدم با وجود این بچه همه چی درست میشه این بچه باعث از بین رفتن غم های پدرش میشه من مطمئنم ، به ارمین نگاه کردم فقط همین امشب این غمو تحمل کن از فردا منو این جنین شادیو بت هدیه میکنیم....

با رسیدن به خونه یه راست به سمت حمام رفتم و خستگیو از تنم بیرون کردم ... حوله به تن مشغول سشوار کشیدن موهام بودم که ارمین وارد اتاق شد بدون حرف نزدیک شد سشوارو از دستم گرفتم خودش شروع به خشک کردن موهام کرد تو اینه به اون نگاه کردم اروم انگشتاشو بین انبوه موهام فرو میکرد و اونارو زیرورو میکرد بعد از شونه زدن موهام بایه حرکت منو از زمین بلند کرد دستامو دور گردنش حلقه کردم و لبخند زدم رنگ نگاهش تغییر کردو به لبخند م خیره شد و گفت

_بت گفته بودم خنده ات خیلی قشنگه

چشمامو تو کاسه چرخوندمو گفتم

_امم یادم نمیاد گفته باشی

_خب الان میگم خنده ات انقد قشنگه که باهر بار خندیدنت دوست دارم اون لبای خوشگلتنو از جا بکنم

با ناز خندیدم که گفت

_ نکن دختر کار دستت می دما!

موهامو پشت گوشم گذاشتمو گفتم

_ مثلا چه کاری...!

بی حرف منو بسمت تخت برد وبا تک تک بوسه ها ارامشو خوشبختیو بمن تزریق میکرد و زیر

گوشم زمزه کرد عاشقتم هلیا.....

سرم رو سینه ی پهنش بودو دستش دور کمرم حلقه ، گفتم

_ ارمین بچه چی دوست داری؟

بدون فکر کردن گفت

_ پسر

اروم دستمو به سمت اویز گردنبد بردم و لمسش کردم

_ هلیا از زندگی با من راضی هستی ؟

_اره خیلی

_ بنظرت من ادم خوبیم ؟

_واژه ی خوب واست کمه تو از عالی هم عالی تری

_ قول میدی تا تهش نظرت راجب من همین باشه؟

_ معلومه این حرفا چیه

سرمو بوسیدومو هامو بو کشیدو گفت

_ دوستت دارم همیشه یادت بمونه

با صدای زنگ تلفن ثابت خونه از خواب بیدار شدم همینطور که چشمام بسته بود گفتم

_ ارمین لطفا گوشیو بردار

صدای نشنیدم چشمامو باز کردم و جای خالیه ارمینو دیدم نگاهم به ساعت افتاد با دیدن عقربه ها ی ساعت که یازده رو نشون میداد خواب از سرم پرید نیم خیز شدم وای من ساعت نه کلاس داشتم چرا ارمین از خواب بیدارم نکرد با بدن کوفته از تخت پایین اومدم و بسمت تلفن رفتم نه رسیده به گوشی صدا قطع شد بی تفاوت به سمت حموم رفتم ...بعداز خروج بازهم صدای تلفن بلند شد پاتند کردم گوشو برداشتم

_ الو

_ سلام خانم هلیا صولت؟

_ بله خودم هستم

_ ببخشید مزاحم شدم من کامرانی وکیل همسرتو ارمین ارجمند هستم

با نگرانی گفتم

_ وکیل؟ چی شده اتفاقی واسه ارمین افتاده؟

_ نه خانم نگران نباشید ایشون حالشون خوبه شما واسه چندتا امضا باید تشریف بیارید دفتر من

با تعجب گفتم

_ چه امضای؟

_ لطفا به ادرسی که میگم تشریف بیارید خودتو متوجه همه چی میشید

بعداز گرفتن ادرس تماسو قطع کردم با ارمین تماس گرفتم گوشیش خاموش بود دیشب که حرفی از وکیل و امضا نزده بود واقعا گیج شدمسریع لباس پوشیدمو به ادرسی که داده بود رفتم تو طول راه بازم با ارمین تماس گرفتم ولی بازم خاموش بود

بالاخره بعداز کلی معطلی و تو ترافیک موندن به دفتر کامرانی رسیدم وارد دفتر شدم به منشی گفتم

_ سلام صولت هستم

_ بله بفرمایید منتظر تون هستن

پشت در مکث کردم نفس عمیق کشیدم چند ضربه به در زدم با شنیدن بفرمایید وارد شدم و با مرد حدودا چل ساله رو به رو شدم به احترامم از جا بلند شد به مبل اشاره کرد

_سلام خانم صولت بفرمایید

اونم مقابلم نشست و من نگاهمو به دهنش دوختم که چه زمانی باز میشه و منو از این گنجی و بی خبری خارج میکنه تک سرفه ای زد وگفت

_خانم صولت آماده شنیدن حرفای من هستید؟

_مگه چی شده که باید امدگی داشته باشم

_نمیدونم چطور بگم

_لطفا بدون مقدمه چینی حرفتونو بزنید واسه ارمین اتفاقی افتاده؟

_نه خانم منکه بتون گفتم اون حالش خوبه، راستش آقای ارجمند وکالت تام اختیار به من داده که وقتی نیست به کاراش رسیدگی کنم شمارو از بالاتکلیفی دربیارم

واقعا درک حرفاش واسم سخت بود وکالت تام اختیار؟ بالاتکلیفی من؟ یعنی چی؟

_حتما اشتباه شده ارمین جای نرفته منم تکلیفم روشنه نیازی به حضور شما نیست

_بله ایشون تا دیشب بودن ولی الان دیگه نیستن صبح امروز از کشور خارج شد

صدایش مثل پتک به سرم وارد میشد سرم دوران گرفتم گلوم خشک شد با صدای که از ته چاه دراومده گفتم

_چ چی؟ خارج شد امکان نداره حتما شما اشتباه میکنید

_نخیر خانم اشتباهی در کار نیست ایشون امروز صبح از کشور خارج حق طلاقو به شما داد و مهریه رو به حسابتون واریز کرد ودیگه اینکه اون خونه رو به نام شمازد فقط چندتا امضا باید بزنید

هاج و واج نگاهش کردم شوکه شده بودم حتی قدرت پلک زدن هم نداشتم حرفاش تو سرم میچرخید

مهریه.....حق طلاق....خارج...چرا ما که مشکلی باهم نداشتیم دیشب بهترین شب زندگی من بود امروز تولدش میخوام بش بگم داره پدر میشهنگاهم به وکیل بود که فقط لب زدنشو میدیدم هیچ صدای از اون به گوشم نمیرسید...بعداز کمی اون تصویر مقابلم هم از بین رفت و از هوش رفتم....

باحس خیسی که به صورتم پاشیده شد پلکامو از هم باز کردم نگاهمو به اطراف چرخوندم وباز اون مرد چل ساله که الان واسم منفورترین ادم بود جلو دیدم ظاهر شد دوباره حرفهانش تو گوشم پیچید به اون خیره شدمو اشکام بی اختیار گونه هامو نوازش کردن بسختی از جا بلند شدم سرم گیج رفت واسه حفظ تعادل دستم به سمت منشی که روبه روم بود دراز کردم وبه بازوش چنگ زدم صدای نفرت انگیز وکیل اومد

_خانم با این حالتون کجا میخواید برید؟

تندنگاهش کردم وگفتم

_میخوام برم سراغ ارمین

سرشو با ناراحتی پایین انداخت وگفت

_منکه به شما گفتم از کشور خارج شد

زیر لب زمزمه کردم دروغه مطمئنم دروغه ارمین من هیچ وقت اینکارو با من نمیکنه میدونه من بدون اون میمیرم اون...

دوباره اشکام سرازیر شد ومن هیچ تلاشی برای پنهون کردنشون نکردم فقط دوست داشت ارمینو ببینم و بمن بگه اینکارا همش یه شوخیه بسمت در رفتم وبه کامرانی که از رفتن منصرفم میکرداهمیت ندادم باز شمارشو گرفتم بازم اون صدای لعنتی کنار یه درخت ایستادم واز اون به عنوان تکیه گاه استفاده کردم اینبار شماره ی دانشگاه وگرفتم که باشنیدن کلمه استعفا فرو ریختم با زانو به زمین افتادمو زار زدم...ارمین چرااااا مگه من چکار کرده بودم که حتی لیاقت یه خداحافظی نداشتم خدایاااا بچه ام...با این بچه چه کنم خدایااا

به مردمی که با تعجب نگاهم میکردن و رد میشدن بی تفاوت بودم بسختی از جا بلند شدمو خودمو به ماشین رسوندم باتموم وضعی که داشتم خودمو بسختی به خونه رسوندم باورود به خونه بازم هم با ارمین تماس گرفتم باشنیدن اون صدا عصبی شدمو گوشیهو به دیوار کوبوندم خودمو رو

کاناپه رها کردم و از ضعف و گریه ی زیاد چشمام رو هم افتادچشمامو باز کردم و با تاریکی
مطلق مواجه شدم صدا زدم

_ارمین.... کجایی هنوز نیومدی؟

جوابی نشنیدم صدای کامرانی تو گوشم پیچید مهریه ... طلاق ... خارج

بغض به گلوم چنگ انداخت و اشکام رون شدن صدای زنگ خونه من از جا پروند با ذوق گفتم

_میدونستم همش یه شوخیه

به سمت در دویدم ولی بین راه با یادآوری اینکه ارمین کلید داره سرعتم کم شد ... درو باز کردم با
دیدن پیک موتوری که گفت

_خانم کیکی که سفارش کرده بودین

به یاد دیروز افتادم فاصله خوشبختی تا بد بختی من فقط یک شب بود... بدون جواب درو بهم
کوبیدمو وارد خونه شدم اینبار صدای تلفن بلند شد با اکراه به سمت گوشی رفتمو برداشتم

_الو

_خانم صولت کامرانی هستم حالتون خوبه نگرانتون بودم

با بغض و نفرت فریاد زدم

_چی از جونم میخوای؟

_میدونم حاله روحیتون خوب نیست ولی این مراحل باید طی بشه بنام کردن خونه و طلاقتون..

_اها هی طلاق طلاق نکن من طلاق نمیگیرم اون خونه و مهریه کوفتیو هم نمیخوام

_متوجه منظورتون نمیشم

_تا وقتی ارمین برنگرده و دلیل کارشو نگه من طلاق نمیگیرم پس دیگه اینجا تماس نگیرید

تماس قطع کردم به دیوار تکیه دادم و سر خوردم و باز بغضمو رها کردم

باز هم به امید بودن ارمین تو خونه چشمامو باز کردم ولی خونه سکوت بود و سکوت ناامید از جا بلند شدم دیگه موندن فایده نداره اگه قرار بود برگرده تا الان برگشته بود چمدونو از کمد بیرون کشیدم و لباسمو توش ریختم به وسایلی که روز اخر خریده بودیم نگاه کردم گوشه ی اتاق دست نخورده بودن باز بشون دست نزدم جعبه ی کادوی تولدشو از کیف بیرون کشیدم و رو میز ارایشی گذاشتم مردد به حلقه ام نگاه کردم روزی که وارد انگشتم شد فکر میکردم بهشتو به من هدیه دادن ولی الان بعداز دوماه نمیدونم واقعا بهشت بود یا جهنم....ولی اونو از دستم خارج نکردم..

چمدون بدست از خونه خارج شدم حتی به پشت سرم نگاه نکردم میترسدم پشیمونم بشم و برگردم و بازم منتظر بمونم منتظر ارمینی که بی خداحافظی ترکم کرد....

به خونه ی بابا که رسیدم مامان با دیدن وضع ظاهریمو چمدونم بهت زده شد نگاهش پر از سوال بودولی زبونش جرات پرسیدن نداشت چمدونو رها کردم ،بسمتش دویدم و همه ی غمهامو تو اغوشش خالی کردم فقط زار میزدم نه بخاطر اون جنین ،نه بخاطر ترک کردنم ،فقط بخاطر دلتنگی ،از این به بعد چطوری بدون اون زندگی کنم اصلا زندگی بدون ارمین امکان داره؟؟؟

از اغوش مامان بیرون اومدم با چشمای نم دار نگاهم کرد بلاخره زبونش چرخید

_چی شده؟

سرمو به دو طرف تکون دادمو گفتم

_نمی دونم هیچی نمیدونم

_یعنی چی یه حرفی بزن الان میمیرم از نگرانی

_ارمین رفت

_چییی؟ کجارت؟

_دیروز از کشور خارج شد نمیدونم به کدوم گناه اینطوری منو از خودش روند

دوباره هق هقم بلند شد

_اروم باش عزیزم اروم باش

_مامان من بدون ارمین میمیرم....

مامان بعد از اروم کردنم همینطور که خودشم اشک میریخت اب قند مقابلم گرفت وگفت

بیا بخور الان پس بیوفتی

بزور جرعه ی بم داد و دوباره گفت

_ حالا درست حرف بزن بینم چی شده شما که مشکلی باهم نداشتین

_ چی بگم وقتی خودمم نمیدنم چی شده

احساس ضعف می کردم از بی غذای واز گریه زیاد سرم تیر میکشید بی هدف از جا بلند شدم که سرم گیج رفت چشمم سیاهی

چشممو که از هم باز کردم مامان با چشمای پر از اشک بالا سرم دیدم با دیدن سرم متوجه بودنم تو بیمارستان شدم مامان گفت

_ هلیا اینا چی میگن تو واقعا بارداری تو این شرایط؟؟

فقط به مامان نگاه کردم چی باید به اون میگفتم ترس داشتم از گفتن حقیقت، گفتمی که مانع نگره داشتنش بشه ...من به هیچ عنوان از این بچه نمیگذرم چه ارمین باشه چه نباشه...

_ نه مامان حتما اشتباه شده

_ امیدوارم همینطور باشه که میگی

مطمئن بودم مامان حرفمو باور نکرد

_ اگه بابات بفهمه خون به پا میکنه اخه مگه میشه ادم بدون دلیل زن و زندگیشو ول کنه اونکه پسره خوبی بود عموت به سرش قسم میخورد بابات یه ارمین میگفت صدتا ارمین از بغلش میزد بیرون اخه چرا ..

سرشو رو بالا گرفت وادامه داد

_ خدایا چرا باید سهم دخترای من از زندگی این باشه اون تو غربتو این گوشه ی بیمارستان....

حرفهای مامان قلبمو به اتیش کشید هق هقش اجازه ادامه ی حرفشو نداد ارومتر که شد دستاشو برد بالا و گفت

_خدایا ازت میخوام جوری اونو...

باتمام ضعفم نیم خیز شدمو دستمو مقابل دهن مامان گرفتم

_نه مامان خواهش میکنم نفرینش نکن...

_دختره ی خیره سر هنوز دوسش داری دیگه میخوای چه بلای سرت بیاره که از قلبت بیرونش کنی

با اعتراض گفتم_مامان

_باید بریم پیش مامانش اونی که همش پسرم پسرم میکرد بینم الان حرفی واسه گفتن داره؟

_نه مامان اونا هیچ تقصیری ندارن از هیچی خبر ندارن اون به وکیلش سپرده...مکث کردم...واسه کارای طلاق

باگفتن کلمه ی طلاق دوباره اشکام سرازیر شدن

_حالا به بابات چی بگیم اون اصلا حالش خوب نیست

با نگرانی گفتم

_چی شده؟

_یه ماه پیش سکتته رو رد کرد دکتر گفت هیجان اصلا واسش خوب نیست

_پس چرا چیزی به من نگفتین؟

_نمیخواستم ناراحتت کنم

والی خدا با این اوضاع اگه بابا یه اتفاقی واسش بیوفته من چکار کنم اگه من مسبب بدتر شده
حاله بابا بشم هیچ وقت خودمو نمیخشم....

بعداز مرخص شدن به خونه برگشتیم بادیدن ماشین بابا،مامان گفت

_فعلا چیزی نگو من کم کم بش میگم

وارد خونه شدیم بابا با دیدنم با نگرانی گفت

_چی شده؟ هلیا تو اینجا چکار میکنی؟

مامان با دستپاچگی بجا من گفت

_هیچی یکم ضعف داشت بردمش بیمارستان

_این قیافه بیشتر از یہ ضعف سادس راستشو بگو هلیا چی شده

_باور کن اقا محمد چیزی نی...

بابا حرفشو قطع کرد و وبا عصبانیت گفت

_منو خر فرض نکن...

مامان هل کردو من سرمو پایین انداختمو اشک ریختم

بابا_ صبر کن ببینم اصلا شوهرش کجاست چرا تنهاست

مامان ناله کرد_چی بگم

بابا فریاد زد_یعنی چی، چی بگم حرف بزن ببینم چی شده

_ارمین رفت ...هلیا رو طلاق داد یعنی نداد ولش کردو رفت

_چییییی؟

صدای بابا مارو از جا پروند

_چی گفتمی ولش کرد دختر منو؟ محمدصولت؟ غلط کرده روزگار شو سیاه میکنم فکر کرده شهره

هرته دوماه عشقو حال بعدشم بای بای

صورت بابا از عصبانیت رو به کبودی بود رگ پیشونیش متورم شدو شقیقه هاش ضربان گرفت

صداش بیش از حد بالا

بود درحاله خروج از خونه تو درگاه توقف کرد دستشو به سینه اش گرفت و خم شد وبعد نقش

زمین شد منو مامان بسمتش دویدیم، نفسای بابا خس خس میکرد مامان ترسیده بود مدام به

گونه اش میکوبید وبا گریه گفت

_خدا مرگم بده هلیا زنگ بزن اورژانس....

دو هفته از سکتہ بابا گذشت و حالش فرقی نکرده بود هنوز تو مراقبت های ویژه بود کاره مامان نشستن پشت در اتاقو گریه کردن و دعا خوندن بود ومن مدام تو راه خونه و بیمارستان بودم عمو وزن عمو هر روز سرمیزدن و پدرو مادر ارمین چندباری اومده بودن و از کاره پسرشون شرمنده بودن هیچ کس از ارمین خبری نداشت که کجارفته....

به بیمارستان که رسیدم به سمت مامان رفتم

_مامان الان از پا میوفتی برو استراحت کن من هستم...

_کجا برم تو که حالت از من بدتر به خودت نگاه انداختی شدی پوستو استخون

مامان راست میگفت تو این مدت شده بودم مرده ی متحرک غدام در حد یه وعده بود اونم به اجباره اون بچه ی تو شکمم که واسه زنده بودن دستو پا میزد چشمه ی اشکم خشک نمیشد از طرفی رفتن ارمینو از این طرف هم بیماری بابا که مقصرش من بودم یه انتخاب غلط زندگی همه رو تحت تاثیر قرار داد،بابا گوشه بیمارستان،من بلاتکلیف و این بچه معلوم نبود چطوری باید بزرگ شه اصلا با این اوضاع میمونه یا نه...بلاخره بعداز اسرار مامانو واسه استراحت راهی نماز خونه کردم ...

عمو رو از دور دیدم که با وضعی اشفته به من نزدیک میشد

_سلام دخترم چطوری؟

_سلام بدنستم

عمو نگاهشو از من میدزدید و درک رفتار امروزش برای من سخت بود

_حالا بابا چطوره؟

_فرقی نکرده

_کاش تو مامانت برید خونه من میمونم

_اگه میتونید مامانو راضی کنید دوهفته است استراحت نکرده ...

صدای گوشی عمو بلند شد

_الو

.....

_باز چی شده

.....

_دختره ی احمق

....

_حالا من چطور سربلند کنم جلو دوستو آشنا..

....

_بش بگو من دیگه دختری به این اسم ندارم دیگه رو من حساب نکنه

مکالمه رو قطع کرد گفتم

_چی شده عمو؟

_نپرس دخترم

_نگرانم کردی واسه مریم اتفاقی افتاده

_از وقتی بابات افتاد گوشه بیمارستان درخواست طلاق داده دو روز پیش جدا شد کسی هم نیس

جلوشو بگیره منه احمق عرضه نداشتم درست تربیتش کنم افسار پاره کرده خون اون بیچاره رو

هم کرده تو شیشه که تا گفت طلاق اونم قبول کرد

_خب عمو اونکه از اول نمیخواست شما اسرار داشین حالا که جدا شده با حرفای که زدین جایی

نداره کجا بره

_امروز رفت خارج از کشور

احساس کردم عمو همه ماجرا رو بمن نگفت ...بعداز خداحافظی به سمت مامان رفتو اونو بزور به

خونه برد ...

دکتر از اتاق بابا خارج شد بسرعت بسمت اون رفتم و گفتم

_اقای دکتر حالش چطوره؟

_ خدارو شکر بهوش اومده فردا میفرستیمش بخش...

این بهترین خبری بود که تو این مدت میتونستم بشنوم خدایا شکرت که بابامو بمن برگردوندی
خدایا یعنی میشه شوهرمو هم برگردونی .؟؟...هنوز ته دلم واسه برگشتن ارمین امید داشتم
بعداز شنیدن این خبر دلم هوای تازه خواست بسمت محوطه ی بیرون بیمارستان رفتم رو صندلی
نشستم و چشمامو بستمو سرمو بالا گرفتم و صورت مقابل افتاب بهاری قرار دادم ...

دلم نفس کشیدن میخواست یه نفس بدون بغض بدون اشک و اه به شکم دست کشیدم با
جنینه دو ماهو نیمه صحبت کردم

ببخش مامانی تو این مدت خیلی اذیت شدی میدونم بت سخت گذشت ولی بخاطر توهم که شده
باید سرپا باشم محکم باشم ولی یه قولی بده تو هم باید کمکم کنی و زیاد اذیتم نکنی تو باید قوی
بشی که بتونی از من مراقبت کنی با حس سایه ی که رو صورتت افتاد چشمامو باز کردم و علی
رو بالا سرم دیدم

_ سلام

_ سلام اینورا؟

از علی دلخور بودم تو این دوهفته هیچ سراغی از ما نگرفته بود

_ خوبی؟

_ از احوال پرسى شما

_ هلیا باور کن من...

دستمو به نشونه ی سکوت بالا بردم و مقابل صورتش گرفتم

_ هیچی نگو پرم از ببخشید ،معذرت میخوام ،شرمنده، پرم میفهمی...

_ حق داری....عمو چطوره؟

_ خدارو شکر بهتره

_ تو چی بهتری؟

_اهوم

این پا اون پا کردوگفت _ راستش مریم داشت میرفت اینو داد گفت بت برسونم

_چیه؟

_بخون میفهمی کاری با من نداری ؟

_نه بسلامت

با حالت دو از من فاصله گرفت چرا واسه رفتن این همه عجله داشت بی تفاوت نامه رو باز کردم شروع به خوندن کردم

(سلام هلیا...میخوام واست یه قصه بگم یه قصه ی واقعی نه مثل قصه های دوران بچگی که تهش میفهمیدیم همش دروغ بود این قصه واقیعه واقیعه...میخوام از پنج سالگی خودم بگم پنج سالگی بچه ای که بجای عروسک بازی پر بود از گریه ،التماس ،تهمت ،نفرت و غرور ،دلتنگی میخوام از زجه های مامانم بگم واسه بخشیده شدن اونم نه از طرف شوهرش از طرف بابات ،بابای مغرورو مستبدت که بخاطر غرورش از حرفش کوتاه نیومد حتی بخاطر یه بچه پنج ساله ...میخوام از یواشکی حرف زدن بچه بگم با مادرش از گریه های پشت گوشی با شنیدن صدای مادرش میخوام از مانع رفتن اون بچه با مادرش بگم ...

نفرتم وقتی از بابات بیشتر شد که تونستم درستو از غلط تشخیص بدم وقتی بیشتر شد که حقیقتو از مادرم شنیدم تهمتهای که بابات به مادرم زده رو فهمیدم نفرتم وقتی بیشتر شد که من به دروغ شدم دختر زن بدکاره وقتی بیشتر شد که فرق بین خودمو شمارو دیدم وقتی من تو تب میسوختم کسی نبود به دادم برسه وشما اگ خار به پاتون میرفتم مادرتون زمینو زمان بهم میدوخت از بابات متنفر شدم که واس

م زن بابا آورد واسه منی که همیشه از زن بابای سیندرلا و سفید برفی نفرت داشتم واز اونم متنفر شدم وهیچ وقت نتونستم وجودش تحمل کنم ارتباطمو بامامانم حفظ کردم و هر دو قسم خوردیم روزی بخاطر این جدای از بابات انتقام بگیریم ...بابات نباید اینطوری از این دنیا بره باید بمونه و ذره ذره نابود بشه بخاطر نابودی زندگی مادرم باید زندگی یکی از دخترش نابومد میشد و قرعه به نام عزیز کردش افتاد...از این به بعدشو خوب بخون ...روزی که اومدم راز دلتم گفتم یادته از یه مجنون صحبت کردم مجنونی که واسه بدست آوردنم حاضر بود هر کاری بکنه ...

کسی نبود غیر ارمین اره ارمین همون عشق تو!! اون با نقشه ی منو مادر وارد زندگی تو شد که بوسیله تو از بابات انتقام بگیریم که بابات بفهمه نابود کردن زندگی دونفر یعنی چی واسه اجرای نقشم مجبور بودم با مهران عقد کنم که هم ابروشو ببرم هم زندگی دخترشو نابود کنم همینطور ابروی مادرو برد وزندگیشو نابود کرد من از تو و از سادگیت متنفرم که نفرت چشمای ارمینو نادیده گرفتیه عاشقش شدی البته این سادگیت کارو مارو خیلی جلوتر انداخت... الان که این نامه رو میخونی من و عشق بالاخره به وصال هم رسیدیم و من هم به مامانم رسیدم هم به عشقم الان منو مادرم بعداز هجده سال اروم گرفتیم امیدوارم تو هم با این قضیه کنار بیایی چون تو هیچ گناهی نداری غیر از دختر محمد صولت بودن... امیدوارم هیچ وقت دیگه همدیگرو نبینیم)

بعداز اتمام نامه جسم ضعیفم قادر به تحمل حجم سنگین حرفهای زده شده نبود، تمام لحظه های دیدارمنو ارمین جلو چشم مثل یه فیلم ظاهر شدواز هوش رفتم.....

چشمامو باز کردم خودمو رو تخت بیمارستان دیدم، مامان چشمای بازمو دیدو نزدیکتر شد لباش از هم باز شدن ولی هیچ صدای بگویشم نمیرسید تو سرم پراز همهمه بود پراز تشویش وسرصدا میخواستم حرف بزوم سنگین شده بود حرفای که تو نامه بود جلو چشمام میومد نگاهای پراز خشم و نفرت ارمین... بغض گلمو گرفت ولی اشکی پایین نمیومد چشمه ی اشکم بشکل غیر طبیعی خشک شده بود فقط خیره به مامانم بودم... مامان با دو از اتاق خاج شد بعداز کمی با دکتر برگشت باهم حرف میزدن ولی من متوجه نمیشدم پرستار تو سرم سرنگی تزریق کردو چشمام رو هم افتادن....

سه روز گذشت حالم بهترشده بود صداها واضح شده بودولی هنوز حرف زدن برای من سخت بود و گریه سختتر... دکتر شوک عصیو تشخیص داد، مامان بیچاره بین اتاقهای منو پدر تو رفت و امد بود...

روز چهارم دکتر اجازه ی مرخص شدن داد مامان دنبال کارهای ترخیص بود که یه تصمیم انی گرفتیم، تصمیم گرفتیم برم شیراز پیش هما و با پنهون کردن این بچه انتقاممو از ارمین بگیرم ارمینی که با زندگیم بازی کرد احساسمو به بازی گرفت وبخاطر عشقش چشمشو رو همه ی خوبیهای من بست بعداز فهمیدن حقیقت نمیتونستم بازهم کنار بابا بمونم این حق من نبود منی

که همیشه مخالف کارهای بابا بودم نباید تاوان گناه اونو پس میدام از پرستار برگه و خودکار گرفتم واسه مامان نوشتم ،نوشتم که میدونم با این کارم به اون ظلم میکنم ولی دیگه نمیتونم تو این شهر بمونم میخوام از این شهرو ادماش دور بشم تا شاید بتونم اعتماد از بین رفتمو به ادما بدست بیارم شاید بتونم از نو بسازم لباسمو عوض کردم بسمت خونه رفتم چمدون باز نشدمو برداشتمو بسمت فرودگاه حرکت کردم تو این بد شانسی چند وقته بالاخره شانس بمن رو کرد بلیط گیرم اومد انگار این شهر هم دیگه تمایل به موندن من نداشت ومیخواست که من رو از اینجا دور کنه....

_مامان،مامان

_بله عزیزم چرا گریه میکنی؟

_مامان مانی اذیتم میکنه

_مگه چکار کرده؟

_دوچرخه رو بزور ازم میگیره میگه بابام واست خریده میگه بگو بابات واست بگیره

شنیدن این حرفا بعد از این همه سال بازم قلبمو به اتیش میکشونه و زخمشو چرکی تر میکنه اریا همیشه کمبود محبت پدرو احساس میکرد وهمیشه به بهانه های مختلف از باباش میپرسید که چرا دوستاش پدر دارن و اون نداره و باباش کجاست و چه شکلیه...

_مامانی خب باهم بازی کنید...اصلا بده به مانی خودم یه خوشگلشو واست میخرم

_نمیخوام ماله منه عمو واسم خریده

_خب من الان باید چکار کنم تو بگو؟

_برو دوچرخه رو از مانی بگیر

_من دخالت نمیکنم این مشکل شماست باید خودتون حلش کنید

_ا مامان

دوباره شروع به گریه کرد

_ اریا چند بار گفتم مرد گریه نمیکنه چرا با اشکات ناراحتتم میکنی

_ اصلا من دیگه دوستت ندارم

بغلتش کردم و گفتم

_ دلت میاد مامان به این خوبی منکه اینقد دوستت دارم

_ دروغ میگی اصلا نم دوستم نداری اگ داشتی طرف منو میگرفتی اصلا من دوست ندارم پیش

مانی باشم همیشه زور میگیره

همیشه اینطور بوده از هم که دور باشن برای هم دلتنگ میشن ولی وقتی پیش هم باشن تو سرو کله ی هم میزنن و اریا از من میخواد که از این خونه بریم خونه ی که شش ساله پیش صاحبهای اون اغوش گرمشونو برای من باز کردن و منو تو بدترین شرایط کمک کردن ، تا تونستم سرپا باشم و از نو شروع کنم هما با کلی دوندگی تونست از دانشگاه انتقالی بگیره و محسن بعد از فارغ التحصیلی منو به آموزشگاه معرفی کرد، انقدر خودمو با کار و ادامه تحصیل تو مطلق ارشد سرگرم کردم که فکر کنم به سمت چیزهای که روحمو ازار میده و جسممو از پا میندازه سوق پیدا نکنه ولی مگه میشه با وجود اریایی که سیب نصف شده ی پدرش بود این فکر و قلب لعنتی بسمت اون پرواز نکنه؟؟؟

مثل همیشه صبح زود از خواب بیدار شدم ، خودمو آماده ی رفتن به کار کردم مسئولیت بردن اریا به مهد با هما بود هر روز مانی و اریا رو باهم میبرد ،صبحونه رو آماده کردم و سراغ اریا رفتم

_ اریا عزیزم پهلونه من پاشو مهدت دیر شد

_ مامانی یکم بخوابم

_ نمیشه خاله منتظره الان میره تو هم جا میمونی

با شنیدن این حرف مثل برق از جا پرید با اینکه اوائل به مهد علاقه ای نداشت ولی از وقتی از شخصی که خودش مای فرند (دوستم) نام میبره ، به مهد علاقه ی زیادی پیدا کرده با اینکه بچه ی خیلی تو داری بودو اتفاقای مهدرو اصلا باز گو نمی کنه ولی بخاطر علاقه ای که به مای فرندش داره چند بار از اون تعریف کرده که باعث کنجکاوی من شد و راجب اون از مدیر مهد پرسو جو

کردم و متوجه شدم اون شخصیه که مهدو ساپورت میکنه و به بچه ها سر میزنه و از بچه ها خواسته اونو مای فرند صدا بزنیبعداز دادن صبحونه ی اریا و سپردن اون دست هما، بسمت آموزشگاه رفتیم ... کلاسای آموزشگاه تا ساعت دو بود وبعد از اون به کارای پایان نامه رسیدگی میکردم که بیشتر وقتمو میگرفت ...

بعداز سروکله زدن با بچه های کلاس وخسته از انجام کارهای پایان نامه بسمت خونه حرکت کردم ... چند روزی بود که یه ماشین شاسی بلند با شیشه های دودی وقت برگشت از در آموزشگاه تا سر کوچه منو تعقیب میکرد ، کلافه شده بودم هرطور شده امروز باید کارمو با اون یه سره می کردم همینطور که میروندم به ایینه رو برو نگاه کردم پشت سرم بود تلاشم واسه دیدن صاحب ماشین بی فایده بود، اینبار برخلاف هر روز که تا سر کوچه میومدم وارد کوچه شد به خونه که رسیدم توقف کردم اونم با کمی فاصله نگه داشت دیگه این کارش قابل تحمل نبود از ماشین پیاده شدمو با تویی پر به سراغش رفتیم ...با دو انگشت به شیشه ی ماشین زدم

__بخشید میشه یه لحظه پیاده شین

جواب نداد

__باشمام بیا بیرون بینم چی از جونم میخوای ؟

.....__

__پرووی هم حدی داره شما کارو زندگی ندارین هرروز دنبالم راه میوفتیم؟

....__

باتاسف سرمو به دو طرف تکون دادم واز ماشین فاصله گرفتم خدا به داد مردم ملت برسه دارن روانی میشن ...کلیدو از کیفم بیرون کشیدم و انداختم تو در که صدای باز شدن در ماشین به گوشم رسید واسه دیدنش سرچرخوندم با پیاده شدن از ماشین ...نفس تو سینه ام حبس شد مغزم از فرمان دادن ایساده و انگار که زمان هم متوقف شد خشکم زد حتی پلک زدن هم سخت شد چه برسه به حرکت کردن ...

ارمین بعداز این همه سال اینجا باورم نمیشه فقط به نزدیک شدن اون نگاه میکردم نمیتونستم باور کنم ،این واقعا ارمین یا بازهم توهمه؟؟ تو یه قدمی من ایستاد

بلاخره شامه ام بکار افتاد بوی عطرش به مشام رسید ولی اون عطر سابق نبود بوی سرد
عطرش لرز به تنم انداخت و مغزم شروع به فرمان دادن کرد و قلبی که سالها از تپش افتاده بود
شروع به تپیدن کرد تپشهای محکمو نا منظم تمام بدنم ضربان گرفت ...صداش تو خلوت کوچه
پیچید...

_هلیا....

فقط همین کافی بود که واقعی بودن اونو بفهمم وای خدا اریا...ارمین نباید از وجود اون باخبر بشه
به بدن خشک شدم تکونی دادم نگاه ناباورمو از ارمین گرفتم پاتند کردم برای فرار وارد خونه
شدم دروبستم با زانو به زمین افتادم سرمو بین دستام گرفتم، رعشه ای عجیب تمام تنمو گرفته
بود احساس سرما میکردم دندونم به برخورد میکردن اشکام شروع به ریختن کردن حس کردم
از سرمای تنم اشکام نرسیده به پایین منجمد میشدن...صدای هق هقم بلند شد و هما سراسیمه
بسمتم اومد

_هلیا چی شده چرا اینجا نشستی ؟

نگاه پراز اشکمو به هما دوختم و نالیدم

_هما|||

هما نزدیکتر شدوگفت

_چی شده رنگ به روت نمونده ؟

_هما ارمین برگشته

باتعجب گفت

_چیییی ؟ برگشته؟ کی بت گفت

منکه که هق میزدم بریده بریده گفتم

_ک ... کسی ...ب...م نگفت ...خو ...دم. دیدمش

به بازوم چنگ زد منو از زمین بلند کرد وبسمت ساختمون برد

_بیا بشین ببینم چی میگی

منو رو مبل نشوند بسمت اشپزخونه رفت سریع با اب قند برگشت

_اریا کجاست؟

اب قندو داد دستمو گفت

_با محسن و مانی رفتن سوپری سرکوجه

نفسی از سر اسودگی کشیدم بدنم هنوز لرز داشت، مثل سابق تحمل استرس نداشت بعد از اون ضربه های که خوردم با کوچکتترین استرس از پا میوفتادم اب قندو سر کشیدم هما کنارم نشست و گفت

_بهتر شدی؟

سرمو به نشونه اره تکون دادم

_خب حالا درست حرف بزن ببینم چی شد اون از کجا میدونه تو اینجایی

_نمیدونم باش صحبت نکردم تا دیدمش از ترس اینکه مبادا اریا بیادبیرون پریدم تو حیات..من من میترسن نکنه بازم بیادو اریارو ببینه من....

هق هق اجازه ی ادامه حرفمو بم نداد هما منو بغل گرفت وگفت

_نگران نباش عزیزم ان شالله همچین اتفاقی نمیوفته

_چطور نگران نباشم اگه ارمین بفهمه اون پسرشه حتما اونو از من میگیره میدونم...حالا چکار کنم

_خواهرمن باید با اون مقابله کنی تو دیگه اون دختر بچه ی ضعیف نیستی که راحت از ترس حرف میزنی تو الان یه مادری که سختیای زندگی از تو یه زنه محکم ساخته تو باید حرفاشو بشونی

_چیو بشنوم جریانش عشقش با مریم یا بازی دادن من یا انتقام از بابا کدومو....

حرفامو با بغضو فریاد میگفتم وهما سعی داشت ارومم کنه

_خب عزیزم من، دیر یا زود این اتفاق میوفتاد توهم اینو میدونستی ...

مکت کرد با تردید گفت

خب شاید... شاید واسه کارای طلاق اومده شما هنوز زنو شوهرید

اصلا به این چیز فکر نکرده بودم شاید حق با هما باشه یعنی واقعا واسه طلاق اومده؟ یعنی اسم من تو شناسنامه اش انقد سنگینی میکنه ؟

_ عزیزم فعلا به چیزی فکر نکن حالت خوب نیست برو استراحت کن

_ چکار کنم هما فکرم به جای نمیرسه؟

_ باش مقابله کن

_ سخته

_ اره سخته ولی تو میتونی من مطمئنم بدتر از این رو هم پشت سر گذاشتی این که چیزی نیست

_ اوهوم

بعداز صحبت با هما ارومتر شدم بسمت طبقه ی بالا رفتم طبقه ی مجزای منو اریا که محسن برای راحتی ما ساخته بود....

درحاله حاضر شدن برای رفتن به آموزشگاه بودم که دستم بی اراده بسمت لوازم ارایشی رفت وسایلی که سالها بخاطر بی حوصلگی یا شایدم محافظت خودم از نگاهای مردهای هییزی که فقط بهانه ای برای نزدیک شدن به زنهای تنها میخواستن، ترک شدن... بین راه دست دراز شدمو متوقف کردم من نباید تو ظاهرم تغییر ایجاد کنم اگر ارمین واسه طلاق و محو کامل من از زندگیش اومده نباید تغییری تو من احساس کنه ...

مثل همیشه با ظاهری ساده ومرتب از خونه بیرون رفتم ...

بعداز اتمام کلاس و خروج از آموزشگاه ناخوداگاه به اطراف نگاه چرخوندم با ندیدن ماشین ارمین سرخورده شدم ولی سریع به خودم نهیب زدم ...

هنوزم احمقی دیگه میخوای چه بلایی سرت بیاره تا این عشق لعنتیو از قلبت بکشی بیرون، شش سال واسه فراموش کردنش زحمت کشیدی تا با یه بار دیدن اون احساس کهنه سرباز بزنه و از اوار بیاد بیروناگه واقعا واسه طلاق اومده باشه چی ؟از اینی که هستی داغون تر میشی این

دفعه دیگه بت اجازه نمیدم خودتو کوچیک کنی غرورتو له کنی نباید به خودت امید بی خود بدی اون ولت کردو بامریم خوشخبت زندگی کرد دلیلی غیر طلاق واسه برگشتن نداره....

بی توجه به اطراف ازماشین پیاده شدمو بسمت خونه رفتم

_هلیا....

بوضوح سقوط قلبمو احساس کردم خدایا چرا این قلب نافرمان از کار نمیوفته ومنو از این همه سقوط و تپش نجات بده کاش میشد اونو از سینه بکشم بیرون بندازم دور که این همه بی تابی نکنه... نفس عمیقی کشیدم حتی اگه تمام اکسیژنو میکشیدم تو ریهام بازم کم بودو هنوزم احساس خفگی میکردم ...

بی توجه به ارمین به راهم ادامه دادم صدای قدمهای تندش بگوشم رسید ...

_هلیا خواهش میکنم فقط یه لحظه ..

پاتند کردم کلید تو در انداختم دستم کشیده شد به سمت ارمین برگشتم

_میخوام بات حرف بزنم

چیزی نگفتم

_هرچی دوست داری بگو داد بزن فش بده فقط سکوت نکن

صدای بازی اریا و مانی از تو حیات شنیده شد دستوپامو گم کردم خدایا هر لحظه ممکنه اریا بیاد بیرون خدایا به دادم برس نزار اریاو ارمین باهم رو به رو شن خدایا...

باید یه کاری کنم باید ارمینو از اینجا دورش کنم ..زبونم واسه گفتن چیزی تو ذهنم نمیچرخید ذهنم بهم ریخته بود تو این اشوب کلماتو پیدا نمیکرد برای فرار دوباره بسمت در برگشتم کلیدو تو در چرخوندم که گفت

_هلیا اونطوری که فکر میکنی نیست من اشتباه کردم اگه فرصت بدی واست توضیح میدم

پشیمونم باورم کن

بخاطر ترس از فرار دوباره ی من سریع حرف زده بود، منکه اون لحظه فقط به اریا فکر میکردم
حرفای اون هیچ تاثیری به من نداشت بدون اینکه بسمت ارمین برگردم درو باز کردم با اریایی
که پشت در بود رو به رو شدم...

ومامان گفتن اریا بکل منو فرو ریخت

_مامان بب...

حرف اریا نیمه تموم موند نگاهش به پشت سرم چرخید به دفعه ذوق زده شدو خودشو تو اغوش
ارمین پرتاب کرد، از این حرکت شوکه شدم خدایا چه اتفاقی داره میوفته اریا شروع به بوسیدن
ارمین کردو ارمین اونو از زمین جدا کرد اریا بعداز اینکه هیجانشو خالی کرد همینطور که تو بغل
ارمین بود گفت

_مامان این مای فرنده

روبه ارمین گفت

_شما اینجا چکار میکنید؟

ارمین_اومدم تورو ببینم و به مادرت بگم تو چه پسره خوبی هستی

_آخ جون پس بریم باهم بازی کنیم..

قادر به درک حرفاشون نبودم... اینا چی بهم میگن (مای فرند) یعنی چی؟ این همون مردیه که اریا
دوسش داره و به عشقش میره مهد... ولی ارمین که از وجود اریا خبر نداشت نکنه باز من دارم
کابوس میبینم...اره همینه من همیشه از این کابوسا میبینم کابوسی که ارمین اریارو از من گرفته
حتما اینم یکی از همون کابوساست...اونا حرف میزدنو من فقط حرکت لباشونو میدیدم هیچ صدای
به گوشم نمیرسید تصویر رو به روم تارو تارتر میشد سرم گیج میرفت دهنمو برای گفتن چیزی باز
کردم ولی چی میخواستم بگم حس کردم بختک راه گلومو گرفته و فشار میده تارهای صوتیم بهم
چسبیده بودن و هیچ صدای از حنجرم بیرون نمیومدن یه دفه تصویر تار سیاه شد زیر پام خالی
شدو از هوش رفتم....

چشمامو باز کردم بازهم سرم... بازم محیط نفرت انگیز بیمارستان... بازم چشمای نگران
مامان....ولی نه این مامان نیست هماست که شباهت زیادی به مامان داره...دست رو شکم
کشیدم و وحشت زده نیم خیز شدم وگفتم

_بچم مامان بچه ام چه بلایی سرش اومده؟

_چته عزیزم نگران نباش اریا حالش خوبه

باگنگی به هما نگاه کردم

_اریا؟؟؟

چشمای هما نگرانتر شد گفت

_اره اریا ..

_هما تو اینجا چکار میکنی بابا چطور اجازه داد بیایی ؟

هما با نگرانی به سمت در رفتو با دکتر برگشت دکتر گفت

_چی شده دخترم؟

_تورو خدا بگین چه اتفاقی واسه بچم افتاده سقط شده؟؟؟ هما مامان کو تازه اینجا بود؟؟؟

هما اشک میریخت و دکتر به پرستار گفت

_یه آرام بخش تزریق کن ،خانم صولت نگران نباشید شوکه عصبیه بخاطر ضربه های سختی که

بش وارد شده الان اروم میشه دوباره برمیگرده به حالت اولش

پرستار سرنگی تو سرم فرو کردو مایعی وارد سرم شد وبعد پلکام سنگین و سنگین تر شد

تاروی هم افتادن

با تابش نور افتاب به پشت پلکام چشمامو باز کردم همارو کنارم دیدم

_هلیا عزیزم خوبی؟

سرم سنگین بود شقیقه هامو فشار دادم با یادآوری اون اتفاق سریع گفتم

_اریا کجاست؟

هما نفس راحتی کشیدو گفت

_ فرستادمش مهد، تو چطوری بهتری؟؟ یادت میاد دیروزو

_ دیروز؟؟

نگاهی به اطراف انداختم

_ من اینجا چکار میکنم؟

_ دیروز جلو در از هوش رفتی ارمین تورو رسوند بیمارستان..

_ ارمین؟ الان کجاست؟

_ بیرونش کردم گفتم دیگه حق نداره بیاد سراغت ولی اون ول کن نبود تا اینکه دکتر گفت فشاره

عصبیه اونم طاقت نداشت ببینه این بلاها بخاطر اونه سرت اومده رفت

با بغض گفتم

_ هما اریا اونو میشناسه ارمین همون مای فرند

_ اره دیروز فهمیدم بیچاره بچه خیلی ترسیده بود... تو هم نگران نباش بشناسن همو چیزی تغییر

نکرده

_ هما چی می گی اونا همو میشناسن اریا عاشقشه این همه زحمت واسه پنهون کردنش دود شد

حالا این بکنار اگه ارمین اونو از من بگیره چی

_ ارمینی که من دیدم حسابی سرش به سنگ خورده مطمئن باش اینکارو نمیکنه

_ هما تو اونو نمیشناسی اون خوب بلده نقش بازی کنه

_ فعلا به هیچی فکر نکن دکتر گفته هیجان و استرس اصلا واست خوب نیست بهتره استراحت

کنی...

دکتر بعداز چک کردن اجازه مرخص شدن دادولی گفت با کوچیکترین فشار عصبی دوباره اون

حالتا سراغم میاد به هما سفارش کرد که اطرافیانم مراقب رفتارشون باشن...

دو هفته از مرخص شدنم گذشت ومن سلامتی جسمی و روحیمو کاملاً بدست اوردم تو این مدت

خبری از ارمین نبود انگار اونم قبول کرده بود دیگه برگشته ما محاله و تقدیر باهم بودنو واسه مار

رقم زنده...هما بیشتر از هر وقت هوامو داشت و مدام به اریا گوشزد میکرد حرفی از ارمین به میون

نیاره، ولی من باز هم به فکر فرار بودم فرار از حقیقت، حقیقت پدر بودن ارمین، پدر اریا بودن هیچ جوهره نمیخواستم باهم ارتباط داشته باشن از عشق اریا به ارمین میترسیدم، از اینکه انتخاب اریا ارمین باشه میترسیدم، از تنها شدن دوباره میترسیدم این دفعه واقعا میمیرم....

خسته از کار و دوندگی آخرین کارای پایان نامه به خونه برگشتم با وورد به حیات مانی و اریا رو درحاله دوچرخه سواری دیدم نگاهم به دوچرخه اریا افتاد نزدیک شدمو گفتم

_ اریا این دوچرخه رو از کجا آوردی؟

باخوشحالی گفت

_ مای فرند واسم خریده

باشنیدن این حرف از کوره دررفتمو بی اختیار فریاد زدم

_ فردت غلط کرده، تو با چه حقی با غریبه ها حرف میزنی مگه ما گداییم یعنی من نمیتونم واست بگیرم...

اریا متعجب و با بغض به واکنشم نگاه کرد جرات حرف زدن نداشت اولین بار بود انقد منو عصبی میدید هما از ساختمون بیرون اومد وگفت

_ چه خبرته هلیا چکار بچه داری؟

_ نمیبینی اقا واسش دوچرخه خریده می خواد با این کارا بچه رو بکشونه طرف خودش ولی کور خونده

اریا که حسابی بغض کرده بود وارد ساختمون شد هما رو به مانی گفت

_ شماهم برو تو

بعداز رفتن مانی رو بمن گفت

_ بیچاره اریا چه گناهی داره سرش داد میزنی

_ واسه اینکه نباید از هرکسی هدیه قبول کنه، من اینطوری تربیتش کردم؟

_ اون هرکسی نیست

صداشو پایین تر اوردوادمه داد

_اون پدرشه تا کی میخوای به خودت دروغ بگی ...

_اریا فقط پسره مننه نه هیچ کسه دیگه لازم باشه ازاین جا میبرمش میرم جای که دست کسی بش نرسه

_بازم فرار؟ این کارت فقط پاک کردن صورت مسئله اس تو باید باش رو به رو بشی بدون ترس و نگرانی باید با سیاست پیش بری تو که تو این کار استادی اون روزم بت گفتم ارمین سرش حسابی به سنگ خورده ولی اگ بخوای اونو سر لج بندازی فقط خودت ضرر میبینی اگه از راه قانونی واردشه پشت گوشتو دیدی اریارو هم میبینی..

از حرف هما تنم لرزید واقعا امکان داره ارمین اینکارو با من بکنه؟؟؟ ارومترشدم وگفتم

_ولی من نمیخوام اریارو از دست بدم

_از دست نمیده اگه حرف گوش بدی مردا اگ سر لج بیوفتن وحشتناکترین موجودات رو زمین میشن تو باید از راهش وارد شی باید بزاری همو ببینن

_می ترسم اگه اریا بش وابسته بشه چی؟

_دیگه واسه ترسیدن دیره متاسفانه وابسته شده

_اگ اونو انتخاب کنه چی؟

_اریا همچین کاری نمیکنه خیالت راحت تو فقط با کارات ارمینو سر لج نداز الانم برو از دله اون بچه درار توهم ابی به دستو صورتت بزن دوباره بدحال نشی که حوصله بیمارستان ندارم

حرف اخرشو با خنده گفت ولبخند رو لبام نشوند

_خواهری من اگ تورو نداشتم چکار میکردم میدونی که خیلی مدیونتم...

_این حرفا چیه دیونه این منم که آرامش الانمو مدیون توام اگه تو نمیومدی پیشم بابا هیچ وقت از حرفش کوتاه نیومدو پا تو خونم نمیذاشت

_ولی بابا پی به اشتباهش راجب ارمینو ظلمش به محسن برد بخاطر همین پاپیش گذاشت

باخنده گفت

_به هر حال همش بخاطر عزیز کردش بود دیگه

_کم حسودی کن اجی بزرگه

هر دو خندیدیم باهم وارد ساختمون شدیم ولی خندهای من حکایت خنده های غم انگیزتر از گریه است ...

وارد خونه شدموبسمت اریا رفتم که یه گوشه کز کرده بودبادیدنم رو برگردوند نزدیکتر شدمو گفتم

_اممم من شنیدم بچه ها قهر میکنن تو اینجا بچه میبینی اریا؟

...._

باحالت گریه ساختگی گفتم

_اریا با من قهری؟؟

..._

_باشه من اشتباه کردم معذرت میخوام نباید سرت داد میزدم خواهش میکنم اشتی کن دیگه

باتخسی گفت

_به یه شرط

_هر شرطی قبول

_بعداز ظهر منو ببر شهر بازی

_فقط همین چشمششم اینکه چیزی نیست

_نه بازم هست

_خب بگو

_اونجا هم هرچی من میگم هی نگو اینکارو بکن اونکارو نکن

_اینم چشم حالا اشتی؟

دستامو باز کردم اریا پریدتو بغلم و صورتشو غرقه بوسه کردم وهمیشه بوسه های اون ارومم
میکردن...

واسه رفتن به شهربازی سوار ماشین شدیم هرچی استارت میزدم روشن نمیشد اریا گفت
_پس چی شد

_نمیدونم چرا روشن نمیشه

_مامان ول کن دیر شد بریم سرخیابون ماشین بگیریم

از ماشین پیاده شدیمو بسمت خیابون رفتیم اریا که خیلی عجول بود گفت

_مامان چرا نمی ایستن اینا

_عجله نکن الان یکی پیدا میشه

همینطور که مشغول صحبت با اریا بودم ماشین جلو پامون ترمز کرد

سرمو بلند کردم با دیدن ماشین ارمین شوکه شدم اریا با دیدن ارمین با ذوق گفت

_مای فرند

ارمین پیاده شدو نزدیکتر اومد

_سلام

نگاهم به صورت ته ریش زده و نامرتب ارمین افتاد که نشون دهنده ی وضع اشفته ی درونش بود
اریا گفت

_سلام چه خوب که شمارو دیدیم این ماشینا نمی ایستن

_کجا میرفتن؟

باشادی گفت_شهر بازی

_سوارشین میرسونمتون

بلاخره به حرف او مدم بدون حتی نیم نگاهی گفتم

_ نه خودمون میریم

اریا با اعتراض گفت _اا ماما ماشین نیست دیگه یه ساعته اینجایم

_ اریا چندبار گفتم رو حرف من حرف نزن

_ ماما شما قول دادین امروز هرچی من بگم

با این حرف عملا دهنم بسته شد اریا منتظر اجازه ی من نشدو سوار ماشین شد منم با اکراه سوار شدم اریا گفت

_ بگاز رفیق

با اخم گفتم _این چه طرز حرف زدنه

_ ببخشید..

ارمین تو اینه نگاهم کردو اروم گفت

_ بزار بچه راحت باشه

پوزخند زدم با تمسخر نگاهش کردم دو روزه اومده میخواد بشه پدره نمونه ،ارمین که طاقت این نگاهو نداشت نگاه از من گرفتو ماشین روشن کرد و بسمت شهر بازی رفتیم ارمین سکوت شکست

_ اوضاع مهد چطوره؟

_ خوبه

_ دیگه کسی اذیتت نمیکنه

_ نه

باخودم گفتم مگه بچه ها اریارو اذیت میکردن چرا من نمیدونستم پس دلیل نفرتش از مهد همین بود که الان به لطف پدر نمونه اش این نفرت از بین رفت ...

_ اگ بچه ها باز اذیت کردن کافیه به من بگی خودم درسش میکنم

_باشه ولی کسی دیگه جرات نداره اذیت کنه شما خیلی قوین همه از شما میترسن کاش بابای منم شکل شما بود

_مگه بابات چه شکلیه؟

بازهم عصبی شدم بسختی جلو پرخاشمو گرفتم ارمین با این سوالات میخوای به چی برسی؟؟

_نمیدونم من ندیدمش

_چرا؟

_مامانم میگه وقتی بچه بودم رفته پیش خدا

نگاه منو ارمین تو اینه بهم گره خورد

_یعنی دیگه برنمیگرده؟

_نمیدونم

_دوست داری برگرده؟

_اره خیلی همه دوستانم بابا دارن حتی مانی هم داره فقط من ندارم

ارمین سکوت کرد نگاهش پراز شرم بود ...واقعا رفتن انقد ارزش داشت که الان اینطوری

شرمنده زنو بچه ات بشی چرا این بازیو شروع کردی؟ چرا باز برگشتی؟ الان واقعا

خوشبختی؟موهای سفید کنار شقیقه ات اینو نشون نمیده کمر خمیده ات خوشبختیتو ثابت نمیکنه

چرا با ماو خودت این کارو کردی واقعا این جدایی حقه مابود؟؟؟

ارمین گفت_من باخدا دوستم میخوای بگم باباتو برگردونه؟

اریا با ذوق گفت_واقعا میشه برگرده؟

ارمین دوباره نگاهم کردوگفت

_اگه تو بخوای میشه

طرف صحبتش من بودم واقعا مسخره است چقدر راحت از برگشت حرف میزدفکر کرده میتونه

این همه سختیو جبران کنه ومیتونه بهترین سالهای عمرمو بمن برگردونه اون از من با بیستو

شش سال سن زنه پنجاه ساله ساخت،اون همه هیجان اون همه عشق به زندگی اون همه شادابی
رو با کارش نابود کرد الان راحت میگه اگه بخوای میشه دیگه نتونستم جلو عصبانیتمو بگیرم و
گفتم

_ با احساس بچه بازی نکن قول چیزه محالو نده

_ هیچ چی محال نیس اگه تو بخوای

_ بس کن دیگه الانشم زیادی پاتو از گلیمت درازتره کردی ..نگه دار پیاده میشیم

_ باشه ..باشه دیگه چیزی نمیگم ارومتر بچه ترسید

به اریای ترسیده نگاه کردم گفتم

_ مامان من کاره بدی کردم؟

نفسمو فوت کردم به خودم مسلط شدم گفتم

_ نه عزیزم کاری نکردی

رو به ارمین گفتم

_ حتما شما کاره بدی کردی که مامان عصبانی شد ظهر هم بخاطر دوچرخه که خریدی منو دعوا
کرد گفتم از غریبه ها چیزی نگیرم

ارمین با شنیدن کلمه ی غریبه از زبون اریا غم تو چشماش نشست اروم گفتم

_ اره کاره خیلی بدی کردم ومامانتو ناراحت کردم

_ خب ازش معذرت خواهی کن مامان خیلی مهربونه زود میبخشه

ارمین زیر لب انگار که باخودش حرف میزد گفتم

_ جای واسه بخشش نذاشتم دیگه واسه من مهربون نیست

از صدای غمگینش بغض کردم سرموبه سمت خیابون چرخوندم برای مهار بغضم به مانتوم چنگ
زدم ...هلیا الان وقتش نیست کم نیار این همش یه بازیه مثل سابق این همون ارمینه که زندگیتو

نابود کرد همونی که با بچه ی تو شکم ترکت کرد همونی که قول خوشبختیو بت داد و عمل نکرد
این همون ادمه هیچ تغییر نکرده

به شهر بازی رسیدیم و اریا با اسرار ارمینو بامون همراه کردو من بازهم ترسیدم از این عشق و
وابستگی و کمبود محبت اریا ترسیدم نمیخواستم قبول کنم اریا به پدر نیاز داره ...به حرفای هما
فکر کردم اگه ارمین سر لج بیوفته اگه اریا اونو انتخاب کنه ...خدایا چکار کنم؟؟؟

هردو رو نیم کت نشسته بودیمو به بازی اریا نگاه میکردیم اریا هم گهگاهی باذوق برای ما دست
تکون میداد ارمین سکوت بینمونو شکست و گفت

_هلیا...تواین مدت من داغون شدم باددیدن حال روحیت تو بیمارستان هزار بار شکستم به خودم
لعنت فرستادم ،چرا وارد این بازی شدم تصمیم گرفتم واسه همیشه از زندگیت برم بیرون
ولی...نتونستم سخت بود جدایی از شما واسم سخته، جدایی دو عزیزی که به هیچ فروختم واسم
کشندست

مکت کرد نفسش باحالت فوت بیرون کرد وادامه داد

_ادم پستیم درست،ادم نامردیم درست ولی الان دیگه فقط منو تو نیستیم باید به فکر اریاهم
باشیم اون به هردومون نیاز داره هرطور که بگی هرجوری که بخوای جبران میکنم فقط یه فرصت
دیگه بده باور کن تو این مدت.....

حرفشو قطع کردم دوست نداشتم از زندگیش بامریم بشنوم حتی اگه بد بوده باشه گفتم

_خواهش میکنم ادامه نده نمی خوام چیزی بشنوم خودت این راهو انتخاب کردی، خودت خواستی
،چیزی واست کم نذاشته بودم تو...تو...

بغض راهه گلومو بست اگه یه کلمه دیگه میگفتم اشکام خودنمایی میکردن ومن اینو نمیخواستم
نمیخواستم ارمین ضعفمو ببینه...

_درسته هرچی تو میگی حق داری...ولی هلیا چرا فقط چرا نگفتی بارداری من مطمئنم این بارداری
از شب اخر نبود

تند نگاش کردم وگفتم

_اگه یه روز دندون رو اون جگرت میزاشتی و نمیرفتی پی عشق و حالت میفهمیدی....من احمق از همه جا بی خبر میخواستم این خبر خوشو تو روز تولدت بت بگم

با حسرت سرشو به دو طرف تکون داد وگفت

_اگه یه روز بیشتر میموندم دیگه نمیتونستم برم ،نمیتونستم چشممو رو همه ی خوبیات ببندم ولی نمیخواستم بت آسیبی برسه

_این حرفا اصل کار تو توجیه نمیکنه

_می دونم ولی من فقط فرصت میخوام واسه دوباره ساختن

به چشمای پراز خواهش و التماسش نگاه کردم وبا سنگدلی تمام گفتم

_متاسفم همه فرصتات سوخت شدن دیگه جای واسه بخشش نداشتی

_الان جواب نده بازم فکر کن

_جوابه من همونه متاسفم

کلافه نفسو بیرون داد دستشو توموهایش برو کردو چنگ زد وگفت

_تو بگو چکار کنم که ببخشی چکار کنم که دوباره دوستم داشته باشی

_هیچی همین که پاتو از زندگی منو پسرم بکشی بیرون شاید ببخشم ولی دوست داشتن.....فک نمیکنی توقعه زیادیه

باخشم گفتم_ نه نیست چون تنها بازنده ی این بازی من بودم من همه چیمو از دست دادم از

بهشت رونده شدم بهشتی که واسه موندن توش به هرطنابی چنگ زدم ولی نشد که نشد

...درسته من با نقشه وارد زندگیت شدم ولی نمیخواستم برم

مکت کرد ...مریم تردیدمو دید منو باتو تهدید کرد فهمیده بود تو نقطه ی ضعف منی ،وقتی پای تو

وسط کشیده شد کم اوردم نمیخواستم تو اسیب بینی عقب کشیدم پارو قلبم گذاشتم

پوزخند زدم گفتم

_ولی من چیز دیگه ای شنیدم

_هرچی غیر از این شنیدی دروغه منو مریم هیچ....

صدای اخ اریا حرف ارمین قطع کرد هر دو به سمتش دویدیم ارمین زودتر از من رسید و از زمین بلندش کرد با نگرانی گفت

_چیزیت شده نترس الان میبرمت بیمارستان

به زانوی اریا که خراش جزئی با کمی خون داشت نگاه کردم گفتم

_چرا لوس میکنی بچه رو یه خراش جزئی که این حرفارو نداره

روبه اریا گفتم _مگه نه اریا؟

با این حرف شیرش کردم که گفت

_اره خوبم منو بزار زمین من همیشه میوفتم

ارمین اریارو زمین گذاشت وگفت

_پس میرم یه چیزی بیارم زخمشو ضدعفونی کنم

بعد از گفتن این حرف از ما دور شد و به سمت خروجی شهر بازی رفت

بعد از کمی با وسایل ضد عفونی برگشت مقابل اریا زانو زد با احتیاط شروع به ضدعفونی زانوش کرد وگفت

_درد نداری؟

_نه خوبم

_حالا که انقد پسره شجاعی هستی بریم یه شام خوشمزه بت بدم

_پس مامان چی؟

_اگه دوست داشته باشه میتونه بیاد

_اگه مامان نیاد منم نیام

از حرف اریا ذوق کردم قربون دهنهت افرین به این تربیت تحت هرشرایطی مامانشو فراموش نمیکنه ارمین خندید و زیر لب گفت

پدر سوخته مامانی هم هست

رد لبخند رو لبام نشستو چشمام از این لبخند پر از حسرت شد حسرتی از بین رفتن این زندگی ،
زندگی که میتونست خوب باشه ... اریا گفت

مامانی میایی؟

جوابشو ندادم چی باید میگفتم برم یا نرم بین دوراهی مونده بودم خب فقط همین امشب از فردا
دیگه ارمینو نمیبینم لزومی نداره بازم اونو ببینم ... اریا دوباره گفت

بیا دیگه تو قول دادی امروز هرچی من بگم

اروم گفتم _ باشه

اریا و ارمین با خوشحالی مشتاشونو به هم کوبیدنو باهم گفتم

_ اوکی

وارد رستوران شدیم که ارمین به اریا گفت

_ چی دوست داری؟

اریا بی معطلی گفت _ پیتزا

بعد از اینکه گارسون پیتزاها رو مقابل ما قرار داد ارمینو اریا هردو همزمان شروع به جدا کردن فلفل
دلمه ای از پیتزا کردن اریا همیشه فلفلای پیتزاشو میزاشت تو ظرف من، به هردوشون نگاه کردم
اریا درحالی

که فلفلو میریخت رو پیتزام نگاهش به ارمین افتادو گفت

_ اا شماهم فلفل نمیخورین؟

_ نه

_ بزارین تو ظرف مامان

ارمین نگاهم کردو به اریا گفتم

_ نه مامانی زیاد شد

ولی شما که خیلی دوست داشتین

به اریا چشم غره رفتم ارمین خندیدو فلفلاشو گذاشتم تو ظرفم وبه اریا گفت

از این به بعد میگیرم پیتزا مخصوصا مامانت بزنی پر فلفل خوبه؟

اریا گفت پس بگین مخصوص ما بزنی بدون فلفل خوبه ؟

ارمین دستشو بالا بردو اریا دست کوچیکشو به دست ارمین زدو هر دو گفتن

وری گود

هر دو خندیدنو شروع به خوردن پیتزا کردن و من باز هم برای چندمین بار دلم لرزید از ترس لرزید اینروزا ترس با وجودم عجین شده از هر حرکت ترس به جونم میوفتاد خدایا اگه اون بار تونستم دووم بیارم فقط و فقط به عشق اریا بود ولی الان اگه ارمین فقط واسه گرفتن اریا اومده وبازم همه ی حرفاشو کاراش نقشه باشه دیگه قول نمیدم بتونم دووم بیارم یه بلای سرخودم میارم از هجوم افکار منفی اشتهاام بسته شد غذا رو کنار گذاشتم وبه سمت سرویس بهداشتی رفتم ابی به صورتم زدمو دوباره برگشتم ارمین نگاهم کردو گفت

چیزی شده؟؟

نه

رنگت پریده

خوبم

با نگرانی به اریا که بی خیال مشغول خوردن پیتزا بود خیره شدم خدایا همه چیو دست تو میسپارم ناامیدم نکن مطمئنم تو بهترین هارو واسه بندهات میخوای ارمین گفت

نگران نباش اون چیزی که بش فکر میکنی هیچ وقت اتفاق نمیوفته

با تعجب ابرو هام دادم بالا لبخند ریزی زد وگفت

یادت که نرفته خوندن فکر تو از هر چیزی واسم راحتتره

اره انگار یادم رفته بود که من دربرابرش هنوز همون دختر ساده و کوچولوم هر قدرهم که سختی های زندگی منو پخته کرده باشه با کنایه گفتم

_ نه یادم نرفته ... که باهمین سادگی گول توو اون دخترعمومو خوردم و خودمو بازبچه ی دست شما کردم...

با نارحتی نگاه ازمن گرفت سکوت کرد حرفی هم برای گفتن نداشت اونم از خوردن دست کشید و به سمت سرویس بهداشتی رفت حالا حالا مونده اقا ارمین تازه اولشه اگه میخوای منو ببینی باید پی همه چیو به تنت بمالی این نیشارو تحمل کنی

تو راه برگشت اریا از خستگی به خواب رفته بود ارمین گفت

_ شب خوبی بود خیلی

جوابی ندادم

_ امیدوارم بازم از این شبا داشته باشیم

بازهم سکوت کردم

_ اگه از وابسته شدن اریا میترسی قول میدم تا نخوای دیگه سراغش نمیرم ... فقط... شماره ی من همونه من منتظرم تا هر وقت بگی منتظر میمونم

_ جوابم همونه

بالتماس گفت

_ هلیا تو که اینطوری نبودی...

با عصبانیت گفتم

_ اره نبودم این هلیایی که الان روبه روته نتیجه ی کارهای خودته خوب نگام کن خوشت میاد پراز نفرت پراز کینه پراز بغض خوب نگاه کن

_ متاسفم....

_ تاسف تو به دردم نمیخوره فقط خواهش میکنم هم منو فراموش کن هم.... اریا

نگاهش پراز غم شد سر پایین گرفتم با این همه ادعا هنوز هم تحمل دیدن غم اونو نداشتم ...ولی
این بهترین تصمیمه اره من و ارمین از اول هم ماله هم نبودیم الانم حتی باوجود اریا نمیتونیم
کناره هم باشیم میدونم درحق اریا ظلم میکنم ولی نمیتونم اجازه بدم بیشتر از این به ارمین وابسته
بشه وبعدها مجبور شه یکی از مارو انتخاب کنه....

یک ماه از اون شب گذشت ارمین اینبار سرقولش موند خبری ازاون نبود نه به اریا سرمیزد نه
سرراه من سبز میشد ...اما اریا دیگه اون پسر شیطان خوش سرزبون نبود نه اشتهای به خوردن
داشت ونه حوصله ی چیزی دوباره از مهد نفرت پیدا کرده بود با مانی همبازی نمیشد واین
رفتارهای جدیدش منو نگران کرده بود از هردری واسه بهتر شدن حالش رفتم ولی هیچ نتیجه ای
نگرفتم بااینکه دلیل این رفتارو میدونستم ولی هنوز به تصمیمم پافشاری میکردم
بایپچیدن تو کوچه ودیدن اریایی که روزمین نشسته و زانوهاشو بغل کرده از ماشین پیاده شدمو
بسمتش رفتم

_سلام مامانم چرا اینجا نشستی؟

_هیچی همینطوری

_مانی کو چرا تنهایی؟

_مگه یادت رفت دارن آماده میشن برن خونه بابابزرگشت تا فردا هم برنمیگردن

_خب بیا بریم تو

_نمیخوام حوصله ی خونه رو ندارم

_می خوام بریم شهر بازی؟

_نه

_پس فقط اینبار اجازه میدم تو کوچه با دوچرخه بازی کنی

با بغض گفت

_نمیخوام اصلا اون دوچرخه رو دوست ندارم

چرا تو که خیلی دوستش داشتی؟

چون مای فرند خریدده اونم دیگه دوست ندارم

اون دیگه چرا؟

چون منو فراموش کرده بچ قول داد بیاد پیشم ولی دروغ گفت دیگه دوستش ندارم

اینو گفت بادو وارد خونه نفسمو با صدا بیرون دادم، اشکال نداره دوروز دلتنگی میکنه بعد یادش میره....

باصدای ناله های اریا از خواب بیدار شدم از جا بلند شدم بعداز روشن کردن چراغ به سمت اریا رفتم موهاوو پیشونیش خیس عرق بودن دست رو پیشونی و تنش گذاشتم از داغی تنش وحشت کردم دستوپامو گم کردم، سریع لباس عوض کردم، اریا به بغل با دو از پله ها پایین رفتم سوار ماشین شدم بسمت بیمارستان روندم بازهم تنم از استرس لرز گرفته بود زیر لب خدا خدا میکردم بتونم بسلامت اریارو به بیمارستان برسونم

دکتر بعداز معاینه و نوشتن دارو گفت

عجیبه که تبش یهو انقد بالا رفته واسه اطمینان از نداشتن عفونت تو بدنش آزمایش مینویسم

اونو بستری کرد، سرمو رو تختش گذاشتم با اینکه حاله خودم هم بهتر از اریا نبود ولی در برابر اسرار دکتر برای ارامبخش مقاومت کردم همینطور که سرم رو تخت اریا بود اشک میریختم از این بدبختیه که گریبانمو گرفته و تصمیم به ول کردن نداره خدایا یه راهی جلو پام بزار میدونم این تب یهویش واسه چیه... نمیدونم با این بچه ی که ندونسته اینطوری عاشق پدرش شده و از دوریش به این حال افتاده چکار کنم... خدایا خسته شدم از پا افتادم صدامو میشنوییی؟؟

اریا تو طول شب چندین بار از خواب میپرید... صبح بازم صدای ناله هاش بلند شد

مامان نه نه نمیخوام ...

تحملم ته کشیدو غرورم عقب نشست چاره ای جز بودن ارمین نداشتم اگه قرار به از یاد بردن بود تا الان حتما اتفاق افتاده بود نمیتونستم ذره ذره اب شدن اریارو بینمو بازم به حفظ غرورم اسرار داشته باشم گوشو از کیفم بیرون کشیدمو انگشتمو سریع رو شماره ی کشیدم که شش

سال حتی نگاهش هم نکرده بودم... شاید اگه اریا بیدار شه وارمین بالا سرش ببینه ارومتر شه
صدای شاد ارمین تو گوشم پیچید

_ هلیا جاان !!!

_ بدون سلام گفتم

_ بیا بیمارستان

صداش نگران شد

_ چی؟ بیمارستان؟ چی شده

_ اریا حالش بده

_ کدوم بیمارستان؟

اسم بیمارستان و گفتمو مکالمه رو قطع کردم تو راهرو مشغول قدم زدن شدم اره کاره درستی
کردم بخاطر اریا اون به پدر احتیاج داره نباید بیشتر از این از محبت پدر محرومش کنم هر قدرم
که باباش ادم بدی باشه ولی بازم پدرشه الان اریا بچه اس و چیزی نمیدونه ولی اگه بزرگتر شدو
منو بخاطر تصمیم محکوم کرد چه جوابی دارم

با این حرفا قلبمو اروم میگردمو به خودم دلداری میدادم که بهترین تصمیم همینه....

ارمین منو دیدو بسرعت به سمتم اومد

_ اریا چش شده؟

_ تبش خیلی بالاست دکتر اهرکار میکنن پایین نیاد آزمایش گرفتن ببین شاید بدنش عفونت داره

چهره اش نگرانتر شدو گفت

_ سابقه داشته؟

_ نه اولین باره

_ الان خوابیده؟

_ اوهوم

باهم وارد اتاق شدیم ارمین نزدیک تخت اریا رفت و دستشو گرفتو بوسید موهاشو از پیشونیش کنار زدوگفت

_اریا...اریا...چی شدی؟، تو که میگفتی من قویم مثل اسپایدرمن مثل سوپر من پس چی شد چرا الان اینطوری شدی

اریا اروم چشماشو باز کرد با دیدن ارمین رو برگردوند با بی حالی گفت

_چرا اومدی من بات قهرم دوستت ندارم

_بامن قهری؟؟مگه کسی با فرندش قهر میکنه

_تو دیگه دیگه مای فرند نیستی

_اگه فرند نیستم پس چیم

_هیچی نیستی دوستت ندارم

_ببخشید میدونم بد قولی کردم الانم حاضرم جبران کنم هرچی بگی واست انجام میدم

_هیچی نمیخوام

_پس من برم؟؟؟

اریا جواب ندادو ارمین دوباره گفت

_برم؟؟رفتمااا

اریا سریع برگشت وگفت

_نه

ارمین خندید گفت

_حالا شد

پیشونیشو بوسید رو به من بالبختد گفت

_فکر کنم تبش پایین اومده ...

اره باید پایین بیاد وقتی دواى دردش کنارشه ...

کنار تخت اریا نشستو گفت

_خب که گفتی من دیگه فرند تو نیستم اره؟؟؟

_نه ناراحت بودم یه چیزی گفتم

_نه دیگه تو گفتی منم قبول کردم

_پس الان چیه منی؟

_اممم.....مکت کرد و ادامه داد

_دوست داری بابات باشم

چشمای اریا برق زدو قلب من از این برق لرزید اریا گفت

_میشه؟

ارمین رو به من گفت

_مامانش میشه؟

هردو به من خیره شدن ومن جوابی برای اون چشمهای مشتاقو منتظر نداشتم بی حرف از اتاق

خارج شدم و با سکوت جوابمو داده بودم

باسرنوشت نمیشه جنگید میشه؟؟

اریایی که ندونسته انقد به پدرش علاقه داره،این بازی روزگار نیست که داره منو به هرسو

میکشونه مگه میشه این نسبت نفی کنم این خون این رابطه ی پدرو پسری ...

احساسه الانم چیه؟؟نمیدونم از خوشحالی اریا خوشحال باشم یه واسه خودم نارحت باشم منی

که اریارو تمامو کمال برای خودم میخوام ...

بعداز تحویل پایان نامه به استاد به خونه برگشتم ...از روزی که به ارمین اجازه ی دیدن اریارو دادم مسئولیت بردن مهد با اون شدو یه شب درمیون باهم بیرون میرفتن ولی رابطه ی من با اون هیچ تغییری نکرده بود قبول ارتباطش با اریا دلیل بر بخشیدن اون از طرف من نبود...
هما چند روزی گرفته بود تواین چندوقت بخاطر مشکلاتی که برای من بوجود اومد بود ازاون غافل شده بودم بعداز ورود به خونه یه راست به سمت هما رفتم

_سلام خواهری

_سلام عزیزم خوبی؟ بالاخره تموم شد

_اره راحت شدم البته تا دکترا

_ان شالله

_هماجونم چیزی شده

_نه چیزی نیست

_من نامحرمم؟

_این حرفا چیه دیونه

_خب بگو

_راستش چطوری بگم....

_راحت باش حرفتو بزن

_راستش کارخونه ای که محسن توش کار میکنه یه شعبه ی دیگه تاسیس کرده اصفهان از کارمندای با سابقه خواستن برن اونجا

تا ته حرفشو خوندم پس نگران من بود وبخاطر من این همه مدت گرفته بود ...

_حالا که درست تموم شد خیاله منم راحت شد توهم میتونی همراه ما بیایی

_نه عزیزم نیام همین جا میمونم

_می مونی مگه میشه تکو تنها اصلا حرفشو نزن

_خواهر من تا کی باید اویزون شما باشم خدارو شکر از پس خودم برميام...شاید بعد از تموم شدن ترم شاگردام برگردم کرج

_با آموزشگاه تصفویه کن اونجا هم کلی آموزشگاه هست به محسن میگم واست کار پیدا کنه

_هما خواهش میکنم بیشتر از این اسرار نکن

_بخاطر ارمینه؟؟

_این چه حرفیه تو این مدت سر جمع نیم ساعت ندیدمش

_خب همون دیگه دلنو به بودنش خوش کردی

_اون ارمینی که من دیدم بخاطر پسرش تا کره ی مریخم میره چه برسه به اصفهان پس به ارمین ربطش نده

_باشه ولی بازم فکر کن...

نزدیکش شدم گوشو بوسیدمو بسمت بالا رفتم تو این چند سال خیلی به اونها عادت کرده بودم شنیدن این خبر باعث کنده شدن قلبم از جاش شد و باز هم باید نظاره گره رفتن عزیزانم باشم چرا تقدیر اینو برای من رقم زده که باید بمونم و با خاطرها زندگی کنم قلبم از این رفتنا سنگین شده بود به عادت همیشگی برای اروم شدنم به سمت حموم رفتم زیر اب کمی اشک ریختم سبکتر که شدم بیرون اومدم....امروز اریا با ارمین بود کاری واسه انجام دادن نداشتم بسمت اتاق رفتم و حوله به تن خودمو رو تخت انداختم وچشمامو رو هم گذاشتم با تکون دست اریا از خواب بیدار شدم

_سلام مامانی

_سلام قریونت برم

_چرا اینطوری خوابیدی

_هیچی خسته بودم تو چطوری مارو نمیبینی خوشحالی

_شماقبول نمیکنی با ما بیایی

_عزیزم منکه بیکار نیستم

__ عینی بابا بیکاره

هنوز شنیدن بابا از دهن اریا برای من غریبه بود ولی اریا زود پذیرفت پدر بودن ارمینو زود پذیرفت

__ نمیدونم ... خب تعریف کن

__ چیو؟

__ چکارا میکنید این روزا

__ هیچی

همیشه جوابش به سوالاتم همین بود هیچ وقت اتفاقاتی که بیرون از خونه میوفتاد رو واسم تعریف
نمیکرد همیشه دوست داشتم مثل بقیه ی بچه هاز مهد بگه از کارای که انجام میده ولی نه تنها
تعریف نمیکرد حتی جواب سوالاتمو هم درست نمیداد

__ یعنی خوش نمیگذره؟

__ خوش میگذره

__ چطوری خب تعریف کن

__ اا ماما چقد سوال میپرسی حالا شما میرید سر کار من میپرسم چکارا میکنی

اینم جواب این همه سختی که برای بزرگ کردنش کشیدم حتی حوصله جواب دادن به سوالات
منو نداره در صورتی که من باید جوابگوی تمام سوالات عجیب و غریبش باشم

__ باشه پس برو با اون بابات خوش بگذرون

__ ماما داری حسودی میکنی

__ عمراحسودی واسه چی

__ چون ما باهمیم وشما نمیبریم

__ من خودم نمیخوام که پیام

__ پس چرا حسودی میکنی

_|| بسه هی حسودی حسودی راه انداختی بدو لباس عوض کن بیا شام بخوریم

_نمیخوام خوردم

_پس بپر تو حموم که کمر تو یه کیسه ی حسابی بکشم....

هما در حال جمع کردن وسایل خونه بودو هروسيله ای که تو کارتون میرفت قلبم مچاله تر میشد تو این مدت هرچی هماو محسن اسرار کردن همراهشون برم قبول نکرده بودم ،اون موقه که بشون پناه اوردم یه دختره نابلد بودم با یه بچه ی تو شکم به یه حامی نیاز داشتیم ولی الان که اریا از ابو گل دراومده منم راه و چاه زندگیو یاد گرفتم دیگه از پس خودم برمیام و نیازی به ایجاد مزاحمت برای دیگران نیست...محسن وهما اسرار داشتنن تو همین خونه بمونیم ولی بخاطر ویلایی بودنو نداشتن امنیت برای زن تنها ناچار قبول کردن که بعداز پیدا کردن خونه ی اپارتمانی که امنیت بیشتری داره از این خونه بریم

بلاخره روز موعود رسیدو اون روز جرات بیرون رفتن از خونه رو نداشتیم از صبح چشمه ی اشکم خشک نشده بود عصر دلگیره جمعه بارفتن هما دلگیرتر شده بود از جابلند شدم اشکامو پاک کردم اب به صورتم زدم و از خونه بیرون رفتم بادیدن وسایل چیده شده تو کامیون دوباره بغض به گلوم چنگ زد هما بادیدنم به سمتم اومدو اشکام بی اختیار سرازیر شد هردو تو بغل هم اشک میرختم واین دومین بار بود که از هم جدا میشدیم اولین بار وقتی بود که هما از خانواده طرد شد و امروز باز هم همین احساس و داشتیم از بغل هما بیرون اومدم نگاهم به ارمین افتاد که با ناراحتی به اشک ریختن من نگاه میکرد بکل فراموشکرده بودم که قرار بود امروز اریارو به شهر بازی ببره ...

محسن به سمتم اومد بغلم کرد سرمو بوسیدو گفت

_خواهرزن کوچولو مواظب خودت باش

همینطور که فین فین میکردم

_شماهم مواظب خودتون باشید زیاد همارو تنها نزار

خندیدو گفت_چشم

مانیو بغل کردم بوسیدمو گفتم

_ خاله جون تند تند مجبورشون کن بیان اینجا

_ باشه خاله کارمو خوب بلدم

دوباره بوسیدمش هما با چشمای اشکی به سمت ارمین رفت وگفت

_ گرچه دله خوشی ازت ندارم ولی حواست بشون باشه اشک خواهرمو درآوردی بامن طرفی هنوز
تصفویه حساب اون موقعه هارو بات نکردم

_ اگه خواهرتون منو قابل بدونه تصفویه حساب شمارو با جون و دل میپذیرم

هما تو این مدت بارها با ارمین برخورد داشت و ارمین انقد متانت به خرج داده بود که هما نظر
مثبتی نسبت به اون پیدا کرده بود محسن و ارمین دست دادنو خداخافظی کردن اریا بسمت مانی
رفت وگفت

_ با اینکه خیلی اذیتم کردی ولی دلیم واست تنگ میشه

_ من اذیت نکردم تو بچه ننه ای

هر دو خندیدنو همدیگرو بغل کردن و... خداخافظی کردنو رفتن هما رفتو اشکهام دوباره سرازیر
شدن درحالی که اشک میرختم وارد خونه شدم اریا و ارمین پشت سرم وارد شدن، من امروز حال
و حوصله گیر دادن به ارمین که بی اجازه وارد شده بودنداختم بعداز ورود به خونه یه راست به
سمت اتاق رفتم رو زمین نشستم سرمو رو تخت گذاختم شروع به هق هق کردم دست کوچولوی
اریا موهامو نوازش کردو با بغض گفت

_ مامانی تورو خدا گریه نکن منم گریه میکنم!!!

میخواستم اروم باشم ولی نمیتونستم سخت بود چند ساله پیش که همارفت یک هفته گریه
میکردم و اخرش کارم به بیمارستان کشید سرمو بلند کردم نگاهم به ارمین افتاد که به چارچوب
در تکیه داده بود دستاشو تو جیبیش فرو کرده و مدام با کلافگی نفسشو بیرون میداد رو به اریا
گفتم

_ فدات شم گریه چرا، مگه نمیخواستی بری شهر بازی برو

_ نمیرم تاوقتی شما گریه کنی نمیرم عمو گفت مواظبت باشم

_ برو عزیزم نگران من نباش

ارمین گفت

_ پاشو صورتتو بشور حاضر شو باهم بریم تنهایی حالتو بدتر میکنه

_ نمیخوام خونه را احترام

_ هلیا لج نکن نمیتونم با این حالت تنهات بزارمو برم

میون گریه پوز خند زدم چطور اون موقه تنهام گذاشتی و رفتی؟؟ حاله اون موقه ی من چندین برابر بدتر از الان بودمعنی پوز خندمو فهمید مگه میشه ارمین معنی نگاهای منو متوجه نشه؟؟؟ سرشو پایین انداخت

اریا گفت

_ بابا راست میگه شماهم با ما بیا حالا که کار نداری

_ اریا گفتم شما برید نمیام

اریا با بدجنسی گفت

_ مامان اگ قبول نکنی اونوقت من از صلاح خودم استفاده میکنم

دستای که بسمت پهلوهام میومدنو بین راه گرفتم

_ اریا اذیت نکن

اریا هرچی تقلا کرد نتونست دستاشو ازاد کنه رو ارمین گفت

_ بابا چرا وایسادی بیا کمک

ارمین رو به من گفت

_ متاسفم دستور لازم الاجراست

بسمتم اومد دستای اریارو از دستام بیرون کشید و دستامو با یه دست بالا سرم نگه داشت واریا به جون پهلوهام افتاد من فقط جیغ میزدمو سعی میکردم دستامو از دست ارمین ازاد کنم دستهای که سالها به بودنشون نیاز داشتم ...به اریا گفتم

_بسه بدجنس ولم کن

اریا مصر گفت

_بگو میام تا ولت کنم

مقاومت کردم وگفتم_ نمیام نمیام

چقدر امروز دوست داشتم بیشتر خودمو برای این پدرو پسر لوس کنم بعضی وقتا مادرها دوست دارن از قالب مادر بودن خارج شن وبه زن تبدیل شن زنی که ناز کنه ونازش خریدار داشته باشه ...انقدر دربرابر قلقلکهای اریا مقاومت کردم تا اینکه ارمین گفت

_اریا بیا کنار تا منم شانسمو امتحان کنم

باشنیدن این حرف سریع گفتم

_باشه میام..

ارمین دستامو ازاد کردو اریا هورا کشید منم از جا بلند شدمو همینطور که به سمت سرویس بهداشتی میرفتم گفتم

_نامردا ...

بعداز شستن دستو صورت به سمت کمد رفتم اینبار تصمیم گرفتم مثل سابق باشم همون هلیای شش ساله پیش بهترین مانتومو بیرون کشیدمو خودمو به بهترین شکل ارایش کردم واز اتاق خارج شدم وگفتم

_من امادم

اریا وارمین هردو بمن خیره شدن، اریا که تا الان منو به این شکل ندیده بود با ذوق گفت

_وای مامان چقدر خوشگل شدی

ولی ارمین اخم کرد ومن بی تفاوت به اخمش بسمت اریا رفتم گونشو بوسیدمو هر سه باهم بیرون رفتیم...

_سلام هماجان خوبی عزیزم

_سلام خوبی هلیا بخدا شرمنده انقد سرم شلوغ بود نرسیدم تماس بگیرم

_دشمنت فدات شم خوبی جاگیر شدی

_اره اینجا همه چی خوبه فقط جای تو خیلی خالیه

_فدای تو، عادت میکنی

باشوخی ادامه دادم

_البته اگه تا اون موقه از دلنگیم دق نکرده باشی

_بچه پرو جون به جونت کنن عوض نمیشی.....خب چه خبرا چکار میکنی؟

_هیچی مثل همیشه با این تفاوت که سرم خلوتره

_اریا چطوره خوبه؟

_اره اون حسابی سرگرمه

_ارمین چی؟

_هیچی فقط وقت بردنو آوردن اریا مبینمش

_خب به کجاها رسیدین؟

_مگه قرار بود به جایی برسیم

_برو بابا اونی که فکر میکنی منم خود خودتی

_جدی میگم هما هنوز تصمیم عوض نشده....راستی اخر هفته سه رو تعطیله نمیری کرج

باخنده گفت_خوبه کمتر بحثو عوض کن

_ خب حالا، نگفتی میری یانه؟

_ بزار ببینم کارامونمو ردیف میکنیم شاید تونستیم

_ سعی خودتو بکن دوست دارم دور هم باشیم

_ باشه چشم

_ مزاحمت نشم

_ مراحمی عزیزم

_ خداحافظ

_ خداحافظ....

این روزها کاری برای انجام دادن نداشتیم و بیکاری برای من از سم هم کشنده تر بود، عادت به این بیکاری نداشتیم، بیکاری که بخاطر رفتن هما و تموم شدن درسم گریبانمو گرفته بود، فقط آموزشگاه که اونم هم

فقط نیمی از وقتم رو پر میکرد، باید به فکر دکترا باشم این بی کاری منو از پا میندازه، این فکر هیچ وقت نباید ازاد باشه....

تا آخر هفته دوروز مونده از جا بلند شدم دستی به سرو روی خونه کشیدم بعداز تمیز کردن احساس ضعف کردم قبل از ورود به اشپزخونه واسه درست کردن شام دستگاه پخشو روشن کردم، سکوت خونه رو دوست نداشتیم....

وارد اشپزخونه شدم و شروع به درست کردن کتلت که غذای مورد علاقه اریا بود کردم بعداز چیدن میز با اینکه از شام خوردن اریا خبر داشتیم، بازهم منتظر اومدنش شدم خوردن کتلت بدون اریا لذتی برای من نداشت نگاهی به ساعت انداختم نزدیک اومدنش بود... واسه خلاصی از بوی روغن که به تنم چسبیده بود به سمت حمام رفتم... بعداز خروج مشغول سشوار کشیدن موهام بودم که زنگ خونه به صدا دراومد موهامو رو شونه هام رها کردم و بسمت خروجی رفتم در باز کردم اریا زودتر اومد تو

_ سلام مامانی

_ سلام عزیزم

_ اممم مامانی چه بوی راه انداختی کتلت درست کردی

همینطور که با اریا صحبت میکردم سنگینی نگاه ارمینو احساس میکردم

_اره مگه شام نخوردی؟

_نه

_چرا؟

_دوست داشتیم با شما بخورم

_قربون پسره نازم پس بدو که شام حاضره

اریا رو به ارمین گفت

_شما نمایین؟؟ دستپخت مامام حرف نداره یکبار امتحان کنی مشتری میشی

به ارمین نگاه کردم منتظر نگاهم میکردو منتظر تعارف بود به ناچار گفتم

_بفرمایید شام امدست

وارد خونه شدیم و هر سه پشت میز نشستیم اهنگ هنوز درحاله پخش بود وارمین خیره به میزی

که با سلیقه چیده شده بود دلیل این خیرگیو خوب میدونستم اریا با ذوق شروع به خوردن کردو

ارمین گفت

_بخور بابا اشپزی مامان حرف نداره مامانه من اشپزه ماهریه

ارمین خیره به من با ابروهای بالا رفته گفت

_اشپز ماهر!!!

_اره مامان همیشه میگه

ارمین همینطور که به من چشم دوخته بود گفت

_چی میگه؟؟؟

_میگه با کسی شرطبندی کرده بود که یه روزی یه اشپز ماهر میشه

_باکی؟؟

_نمیدونم

ورو به من گفت

_راستی ماما با کی بود

با خودم فکر کردم جواب اریارو چی بدم زیر نگاه منتظر ارمین گفتم

_اریا وقت غذا نباید زیاد صحبت کنی چند بار بگم

اریا که سوالشو به کل از یاد برد گفت

_چشم، ببخشید

اریا زودتر از ما تموم کرد از اشپز خونه بیرون رفت

ارمین گفت

_چرا جواب بچه رو ندادی؟

قبل از جوابم ترانه اغوش شروع به خوندن کرد

تاگرم اغوشت شدم چه زود فراموشت شدم

تقصیر تو نبود خودم باری روی دوشت شدم

کاشکی دلت بهم میگفت نقشه ی قلبمو داره

باشنیدن ترانه نگاه ارمین رنگ غم گرفت وبه این غم دامن زدم

_چی میگفتم؟؟؟ نمیخواستم پدرشو پیشش خراب کنم

هرکی زود رفت و شکست یه روز یه جا کم میاره یه روز یجا کم میاره

ارمین جوابی واسه حرفام نداشت زیر لب زمزه کرد_اره من خیلی زود کم اوردم....

موندنو سوختن و ساختن همه یادگارہ عشق انتقام از تو گرفتن کار من نیست کارہ عشق
نتونستم سنگینی جو بینمونو تحمل کنم برای تغییرش با ریموت اهنگو قطع کردم وگفتم
_پس فردا قرارہ بریم کرج

_واسه چی؟

ابروہام از این سوال بالا پرید واقعا حق داشت منو سوال جواب کنه؟؟؟

_اینطوری نگاهم نکن کسی کہ چیزی رو اطلاع میدہ باید انتظار سوال ہم داشته باشہ

_اطلاع ندادم کہ دلیل رفتنو بگم فقط گفتم کہ بیخودی نیایی دنبال اریا...

با کنایہ اضافه کردم

_اھان راستی تا جای کہ یادمہ بہ وقتت خیلی اھمیت میدادی چی شدہ این چند وقتہ داری بہ
بطالت میگذرونی

عجیب بود قلبو زبونم اینہمہ باہم در تضاد باشن قلبم واسہ غمش ،غمگین میشدو زبونم بہ این
غم دامن میزد ...واقعا این روزا اختیار زبون نیش دارم باخودم نبود
اروم گفت

_واسہ اینکہ با ارزشتر از شما کسیو ندارم کہ وقتمو صرفش کنم

قلبم لرزید ولی نگاهم همچنان خشک بودو سرد گفتم

_بہ ہر حال گفتم کہ بدونی و نیایی

_کاش ہمون جا میموندین خیالم راحتترہ نمیشہ یہ زن جون با یہبچہ تو خونہ ی بہ این بزرگی
تنہا بمونن

فقط نگاش کردم

_ از وقتی هما رفته دلم ارومو قرار نداره شبا خوابم نمیبیره نکنه خدایی نکرده اتفاقی واستون بیوفته
...الانم که کل محل میدونن تو تنهایی کافی یکی ناتو از اب دربیاد کلات پس معرکه است میدونی
که چی میگم

_ اره میدونم ولی فعلا نمیتونم هنوز دوماه دیگه تو اون آموزشگاه مار دارم دوسال واسه شاگردام
زحمت کشیدم میخوام تا اخرش باشون باشم

_ به چه قیمتی؟

_ به هر قیمتی

_ با لج بازی هم واسه خودت دردسر درست میکنی هم اریا

_ تو نگران نباش ما از پس خودمون برمیایم

با عصبانیت نفسشو بیرون داد گفت

_ ممنون عالی بود من دیگه برم

زبونش رفتنو اعلام میکرد و نگاهش به موندن التماس، التماس واسه خواستن من برای موندش
ولی من چشم روی التماس چشماش بستم و گفتم

_ خوش اومدی...

رفت و دلم از این رفتن گرفت رفتو دلم از این خودم گرفت ولی واقعا دست خودم نبود این عشق
زیاد داره انتقام میگیره اختیار کارام باخودم نبود

مامان منو محکم تو بغل گرفت و بابا اریارو بوسید، بابا بعد از اون اتفاق شکسته شد کرکو پرش
ریخت خودشو باز نشسته کردو خونه نشین شد هیچ وقت خودشو بخاطر بلایی که سرم اومد
نبخشید واینو از چشماش میخوندم منم واسه کم کردن عذاب وجدانش همیشه خودمو شادو
خوشبخت نشون میدادم هیچ وقت از سختیای زندگی چیزی پیششون بروز نمیدادم

بعداز فاصله گرفتن از مامان به سمت بابا رفتم او دراغوش گرفتم....

چهار ماه وقت زیادی بود واسه دوری و دل‌تنگی، خیلی دل‌تنگ پدر و مادر بودم...

مامان در حالی که اریا رو بغل گرفته بود گفت

_ بشین مادر خسته ی راهی

رو مبل نشستمو گفتم

_ با دیدن شما خستگیم رفع شد... راستی مامان از هما خبری داری؟

_ اره مادر پیش پای شما تماس گرفت بعد از ظهر پرواز دارن شب اینجان ان شالله ... کاش میشد بیشتر میموندین سه روز بعد از این همه وقت بی انصافیه...

_ خب چکار کنم مامان همین سه روزم غنیمته

_ زودتر کاراتو جمعوجور کن برگرد موندی اونجا که چی تکوتنها...

_ اره منم میخوام همین کارو بکنم ولی هنوز تو آموزشگاه کار دارم ... واسه دکترا میام اینجا

_ راستی گفتمی دکترا یاد علی افتادم زن عمو دیشب تماس گرفت قراره دوشب دیگه واسه فارق التحصیلی علی جشن بگیره

_ این علی پیر شدو زن عمو هنوز لوسش میکنه والا من درس خوندمو تموم کردم کسی نفهمید

مامان با بدجنسی گفت

_ خودتو با اون مقایسه میکنی اون فارق التحصیل از بهتررشته تو بهترین دانشگاهت ، دارندگی و برازندگی

با اعتراض گفتم... ماما مامان منی نکنه سره راهیم

مامان اریا رو زمین گذاشت و در حالی که به سمت اشپزخونه میرفت گفت

_ از دست تو دختر

بابا که تا اون موقه ساکت بود با رفتن مامان گفت

_ چطوری دخترم همه چی رو به راهه؟

_ بله بابا همه چی خوبه خداروشکر

زیر لب خدارو شکری گفت، اریا هنوز غریبی می کرد همیشه همینطور بود اول که میومد غریبی میکرد و بعد از نیم ساعت حسابی روش باز میشد کل راه برای قانع کردنش واسه نیوردن اسم ارمین پیش بابا و مامان همه ی انرژییم تحلیل رفت ... گرچه اون عادت به حرف زدن نداره ولی کافی بود حرفی بزنه تا بابا و مامان متوجه همه چی بشن ...

با رسیدن هما هر دو همدیگرو در اغوش گرفتیم و صدای معترض مامان بلند شد

_منم هستم!!!!

هما از من فاصله گرفتو گفت

_شما تاجه سری

و اونو در اغوش گرفت محسن با بابا سلامو احوال پرسى کردو بستم اومد

_سلام خواهر زن گرام بدجور بت عادت کردیم جات خیلی خالیه

_دوری شما هم واسم سخته

هما بسمت بابا رفت و اونو بغل گرفت و من خوشحال از این دور همی که باعثش من بودم....

بعد از تموم شدن کاره ارایشگر به خودم تو اینه خیره شدم واقعا چه خوب که جشن علی با اومدن ما مصادف شد، روحیه ام به این تغییر و این شادی نیاز داشت منکه مدتها قید جشن و شادی زده بودم

بعد از آماده شدن مامان و هما به سمت خونه ی عمو حرکت کردیم بابا و محسن همراه بچه ها زودتر رفته بودن.... از صبح دلشوره ای عجیبی داشتم هیچ کس غیر از ما و خانواده ی عمو خبر از وجود اریا نداشت از واکنش پدر و مادر ارمین نسبت به اریا ترس داشتم واقعا نمیدونستم چه جوابی برای این پنهان کاری بدم

با ورود به خونه ی عمو، همه ی خاطره ها به سمتم هجوم آوردن تحمل اون خونه برای منکه سالها از این خاطرها فرار کرده بودم غیر قابل تحمل بود عمو و زن عمو علی به استقبال ما که اولین مهمانان اونها بودیم اومدن زن عمو بستم اومدو محکم منو بغل کردو گفت

_ خوش اومدی عزیزم ،دلیم واست یه ذره شده بود بی معرفت

_ نگین این حرفو زن عمو،همیشه به فکر شما بودم

_ بله از سیل پیامو تماسات مشخصه

علی و عمو بعداز سلام کردن با بقیه نزدیکم شدن عمو گفت

_ به خونت خوش اومدی دخترم

_ ممنون عمو

علی گفت_ نه بابا انگار شیراز بت ساخته از حالت نی قلیونی خارج شدی

گفتم_ تو هنوز ادم نشدی؟

علی با حالت زنونه گفت

_ اوا نگو این حرفو جلو بچه

به اریا اشاره کردو اریا با تخیسی گفت

_ نخیرم من اصلا بچه نیستم

علی_ اوه اوه یادم رفت خونه صولتا تو رگاشه،یه صولت اصیله

با کنایه وشوخی گفتم

_ بله دیگه جدیدا همه چی برعکس شده همه به خانواده مادری میکشن

وبه خودش اشاره کردم

با شنیدن سلام و احوال پرسی به سمت در برگشتم و با دیدن پدرو مادر ارمین تنم به لرزه افتاد
وگولوم خشک شد با دیدنم به سمت من اومدنو ومنم متقابلا برای ادای احترام به سمت اونا رفتم،

هنوز هم عروس اونها هستم نیستم؟؟

نازی خانم گفت_ سلام قربونت برم کجایی تو عروس خوشگلم اینه رسمش

با شنیدن عروس سرمو پایین انداختم و فقط سلام کردم پدر ارمین جلو اومد گفت

_سلام دخترم خوبی؟

_سلام ممنونم

به اریا نگاه کردم که پشت سرم ایستاده بود و اونها متوجه حضورش نشده بودن اریا رو جلو فرستادم و بی مقدمه گفتم

_اریابه پدربزرگ و مادر بزرگت سلام کن

پدرو مادر ارمین بهت زده به منو اریا نگاه میکردن درک حرفم برای اونها سخت بود نازی خانم اشک تو چشماش جمع شد مقابل اریا زانو زد و به اریا خیره شد و بعد اونو بغل کرد و بوسید بعد از اون پدر ارمین هم اونو بغل کرد و بوسید با شرم سرمو پایین انداختم

پدر ارمین گفت

_چرا سرتو پایین گرفتی اونی که باید شرمنده باشه مایم نه تو

با بغض گفتم

_تورو خدا بیشتر از این شرمندم نکنید

نازی خانم گفت

_منم اگه جای تو بودم همین کارو میکردم شایدم بدتر...

واقعا ممنون بودم از این همه درک و این باعث پیشمونیم از پنهان این کاری شد..

مهمانا یکی یکی میومدنو من معذب تر میشدم همه از جدایی منو ارمین باخبر بودن ولی دلیل جداییو نمیدونستن نازی خانم یه لحظه اریارو رها نمیکرد انگار که میخواست دلتنگی ارمینو از طریق اریا رفع کنه ،مامانو هما بازن عمو مشغول صحبت بودن و من یه گوشه ایستاده بودم برای فرار از سنگینی نگاهها ،خواهر زن عمو همراه پویاو پریا وارد شدن پریا با دیدن من پوزخند مسخره ای زد و باعث بهم ریختن اعصاب من شد پویا نزدیک شد و گفت

_بیبیه سلام ببین کی اینجاست؟؟

بی تفاوت به حرفش فقط سلام کردم که باز گفت

__ بین چه بلایی سرخودت آوردی اگه منو قبول میکردی الان به این وضع نمیوفتادی ...

نزدیکتر اومد وادامه داد

__ البته هنوزم دیر نشده...

درسته نامزد دارم ولی صیغه رو واسه این موقه ها گذاشتن توهم که دیگه مشکلی نداری
وسرتاپامو برانداز کرد با حقارت نگاهش کردم دستمو مشت کردم و دندونامو بهم سایدم نفسمو
با حرص بیرون دادم ولی حرفی نزدم فقط ازاون دور شدم کنار مامانو هما ایستادم نمیخواستم
این شادیو بخاطر حرفای نامربوط یه احمق بهم بزنم، الان دلیل نفرت علیو از پویا فهمیدم بیچاره
حق داشت

همه ی مهمانها اومده بودنو تحمل اون جو با نگاهای جور واجور واسم سخته شد پوزخندهای پریا
نگاه هیز پویا وپچ پچ های بقیه حسابی منو کلافه و عصبی کرده بود برای فرار درحال رفتن به بالا
بودم که نرسیده به پله دره سالن باز شدو با ورود اخرین مهمان ،قوام به کل از دست دادم رو
صندلی کنارم ولو شدم اریا از بغل نازی خانم پرید پایین و به سمت ارمین دوید

__ سلام بابا

__ سلاماااا بدون من خوش میگذره؟

__ نه اصلا

ارمین اریا به بغل به جمع نزدیک شد و من سرمو پایین گرفتمو چشمامو بستم تحمل دیدن تحقیر
شدنشو نداشتم واقعا باخودش چی فکر کرده که باز پاشو تو این خونه گذاشته ...

شنیدن سلام و احوال پرسى باعث باز شدن چشمام شد و من بهت زده شدم، از واکنش عادى
بقیه نسبت به ارمین....

اینجا چه خبره؟؟؟چه اتفاقی داره میوفته ارمین یکی یکی بهمه سلام کردو تو این بین فقط پدرو
مادرش بودن که خشک رفتار کردن ...

ارمین نگاه چرخوندو بعداز دیدن من بستم اومد هنوز توان بلند شدن نداشتم سربلند کردم ،نگاه
پراز سوالمو به اون دوختم گفت

_ سلام مشتاق دیدار

نگاهم پایین تر اومدو رو یقه اش ثابت شد و این کروات چقد برای من آشنا بود ارمین نگاه
متفکرمو دید دست به کروات کشیدو گفت

_ خوش سلیقه ای!!

همین حرف کافی بود تا یاد هدیه تولدش بیوفتم نگاهم متعجب شدو اون بی تفاوت از کنار نگاه
متعجبم گذشت...

هنوز همون جا تو افکارم غوطه ور بودم واقعا عجیب بود برخورد بابا وعمو، عمو که هیچ وقت با کار
مریم کنار نیومد پس الان چی شده همه راحت اونو قبول کردن....

اهنگ اروم پخش شدوجوونا دست به دست هم وسط رفتن پویا در کمال وقاحت جلو اومد گفت
_ افتخار یه دور رقص میدی بانوی زیبا...

نگاهم به اخمای درهم ارمین افتاد ودست مشت شده اش با گفتن نه از جابلند شدمو برای فرار از
جو که با اومدن ارمین بدترهم شد به سمت بالا رفتم و وارد اتاق شدم، اتاقی که چهارماه پذیرای
من بود، چهارماه شاهد غمو شادی من بود شاهد عاشق شدنم بود شاهد اولین بوسه ام بود، نگاهم
بسمت تراس افتاد و من بی اراده به سمتش کشیده شدم... صدای دختر بچه ی ساده تو گوشم
پیچید بخدا اولین بارم بود بعدش خندهای که از روی شادی نبود خندهای اون موقه ی ارمین از
روی پیروزی بود پیروزیه نزدیکتر شدن به هدفش...

قلبم توان تحمل این همه دردو نداشت سنگین شد از این دنیایی بیرحم، از ارمین، از خودم
سنگین شد، صدای باز شدن دراتاق شنیده شد وارد اتاق شدمو با ارمین روبه شدم گفتم

_ تو اینجا چکار میکنی؟؟؟

بی توجه به حرفم نگاهشو دور اتاق چرخوند میدونستم اونم یاد خاطرهامون افتاده ولی از زاویه ی
انتقامو تلاش واسه رسیدن به اهداف شومش... باحرص گفتم

_ میبینی اینجا همون جاییه که تو به خواسته ات رسیدی و منو عاشق خودت کردی

با فریاد ادامه دادم

_نگام کن واز نتیجه ی کارت لذت ببر

اروم گفت_من واسه همین اینجام،واسه جبران

بلندتر فریاد زدم واشکام سرازیر شدن

_چیو میخوای جبران کنی بدبختیمو اوارگیمو غربتمو کدوم؟؟یا نگاه مردای هیز به زن بی ش....

حرف تو دهنم ماسید شوکه شدم نمیتونستم باور کنم بعد از این همه سال دوری این بوسه چه

معنی داشت؟ برای چی بود؟ برای تحمل نداشتن شنیدن واقعیت؟

با یه بوسه میتونستم گذشته رو فراموش کنم و اروم بشم؟؟محاله...

نباید این اجازه رو به اون بدم....دستهام اینبار بجای گردشدن دور گردنش برای پس زدنش

روی سینه اش قرار گرفتن باخودم گفتم الان وقت باختن نیست قدرتمو تو دستام ریختمو هلش

دادم و دستم اخ،که دستم بی اختیار به شدت صورتشو نشونه رفت...ارمین ناباور بمن نگاه کرد

عقب گرد کردو از اتاق خارج شد،روتخت ولو شدم سرمو تو دستام گرفتم واز کاری که کردم

پشیمون شدم چرا اینکارو کردم چرا؟؟؟

دوباره کسی وارد اتاق شد به خیال اینکه ارمینه سرمو بلند کردم با دیدن علی شوق چشمام از

بین رفت علی گفت

_منتظر کسی بودی؟؟

فقط به نشونه ی نه سرمو تکون دادمو گفتم

_اینجا چه خبره علی چرا...

علی حرفمو قطع کردو گفت

_میدونم تعجب کردی حق هم داری،راستش...

_چی بگو...

_راستش همه ی ما میدونستیم ارمین اومده سراغ تو

باتعجب گفتم_چی؟؟میدونستین؟؟

_اره ارمین این دفه میخواست از راه درست وارد شه قبل از اینکه بیاد سراغ تو اومد سراغ بابا و
عمو و کلی از شون عذر خواهی کرد و بعد از شون اجازه خواست که از نو شروع کنید

_بابا و عمو هم تا گفت قبول کردن واقعا مسخره اس

_خب به این راحتیا که قبول نکردن ارمین چندبار اومد رفت اخرم یه سیلی از بابات خورد تا
اجاز شو گرفت

_چییی؟؟ بابا به ارمین سیلی زد؟؟

_اره ارمینم گفت بخاطر هلیا بیشتر از اینارو بچون میخرم، راستشو بخوای درسته مریم خواهرمنه
ولی هیچ وقت حس خواهر و برادری بین ما نبود و من هیچ وقت بخاطر دروغی که گفت اونو
نمیخشم

باگنگی گفتم_چه دروغی؟

_ارمین گفت که اون هیچ وقت با مریم نرفته بود

با تعجب گفتم

_نرفته بود؟؟؟ پس اون حرفای تو نامه

_اره نرفته بود فقط اینو میتونم بگم که دروغ بوده بهتر بقیه ی حرفارو از خود ارمین بشنویی
و تصمیمتو واسه ادامه ی زندگی بگیری ولی اینو بدون ارمین همه پیشو سر هیچ و پوچ از دست
داد، حتی پدر و مادرش، اونا گفتن وقتی بخشیده میشی که با هلیا بیایی

_پس چرا کسی چیزی بمن نگفت

_میخواستن خودت بدون دخالت کسی تصمیمتو بگیری، اگه به منه که میگم اول حسابی اذیتش
کن بعد ببخش که حساب کار دستش بیاد

خندیدو ادامه داد _خب دیگه من برم نباید مهمانی بدون میزبان بمونه....

از اتاق بیرون رفت و منو با افکار درهمم تنها گذاشت این بهتری خبری بود که میتونستم بشنوم و
شادی بعد از مدتها وارد قلبم شد خبر نرفتن ارمین با مریم قلب مردمو زنده کرد و از طرفی از سیلی
خوردن ارمین ناراحت شدمو من بازم کار بابا رو تکرار کردم....

یه هفته از برگشت به شیراز گذشت و خبری از ارمین نبود حتی واسه بردن اریا به مهد هم نمیومد و عجیب بود که اریا سراغی از اون نمیگرفت و حرفی نمیزد، کنار کتابخونه مشغول جابجایی کتابا بودم میخواستم هرچه زودتر برای ازمون دکترا درسمو شروع کنم همینطور که مشغول چیدن کتابا بودم به اریای که در حال تخلیه ی انرژیش بود گفتم

_ اریا بشین الان میوفتی

لجوجانه گفت

_ نمیوفتم من اسپایدرمنم

_ انقد نپر از اون بالا، تازه شام خوردی حالت بد میشه

بی توجه به من از روی مبلا پرید

با داد گفتم

_ اریا بشین دیگه

ولی اون بالای دسته ی مبلا رفت و قبل از اینکه من برای گرفتنش حرکتی بکنم زیر پاش خالی شد و نقش زمین شد، جیغ بلندی کشیدمو سراسیمه خودمو به اون رسوندم که اریارو بی هوش روی زمین دیدم با دیدن تن بی جونش شروع به گریه کردم، به بصورتش ضربه زدمو گفتم

_ اریا، اریا چی شدی ماما

وقتی حرکتی از اون ندیدم سریع مانتو شالمو تن کردم که صدای گوشیم بلند شد بی تفاوت به گوشه اریارو بغل کردم با عجله از پله ها پایین رفتم درو که باز کردم با چهره ی نگران ارمین رو به رو شدم با دیدن اریای بی هوش تو بغلم گفتم

_ چی شده؟؟

همینطور که هق میزدم با ناله گفتم

_ ارمین بچمون...

سریع گفتم _ زود سوار شو

این حرفو زدو به سرعت بسمت ماشین رفتو منم اریا به بغل سوارشدم، ارمین با سرعت میروند
من هق میزدم صدای نفسای عصبیش بین هق هقم تو اتاقک ماشین گم میشد به صورت رنگ
پریده اریا نگاه کردم گفتم

_ اریا مامانی عزیزم چشمتو باز کن تورو خدا چشمتو باز کن

هق هق میزدم زیر لب خدا خدا میکردهم، ارمین عصبی بخاطر ترافیک بوق میزد و مشت به فرمون
میگوبید

بالاخره به بیمارستان رسیدیم و اریا تو یه چشم به هم زدیم خوابیده رو برانکارد از جلو چشم ما دور
شدو بادور شدن اریا قوامو از دست دادم، پاهام تحمل وزنمو نداشتنو با زانو به زمین افتادم، ارمین
خم شدو دستشو دور شونم حلقه کرد و منو از زمین بلند کرد و به سمت صندلی برد، هردو رو صندلی
نشسته بودیم که با بغض گفتم

_ اگه بالای سر بچه ام بیاد من میمیرم من بدون اریا نمیتونم زندگی کنم من....

حرفمو قطع کرد

_ هییییس، این حرفا چیه میزنی اریا خوب میشه مطمئنم چیزیش نیست

اشکهام دوباره روون شدن ارمین سرمو رو شونش گذاشت، چقد اون لحظه به این شونه ها نیاز
داشتم به یه تکیه گاه به اینکه بعضی وقتا بگم نمیتونم کم اوردم از این تنهایی خسته شدم از تنها
بدوش کشیدن مشکلات خسته شدم...

دکتر از اتاق خارج شد و با دو به سمتش رفتیم

ارمین زودتر پرسید

_ حالش چطوره؟؟

دکتر بالبخند نگاهی به هردوی ما کرد و گفت

_ نگران نباشید، فقط پاش ضرب دیده

گفتم_ پس چرا بی هوش شده

_ بخاطر ضربه ای که به سرش وارد شده کم کم بهوش میاد ولی واسه اطمینان تا فردا اینجا باشه
که خیاله مارتاحت باشه

هر دو نفس راحتی کشیدیم، دکتر ازما دور شد

کنار تخت اریا نشستم و دستشو تو دستام گرفتم ارمین بالا سراون ایستاده بود به پیشونیش
بوسه زد

دوباره به قالب خودم برگشتم رو به ارمین گفتم

_ ممنون که اومدی، میتونی بری

جوابی نشنیدم سرمو بلند کردم نگاهم به چشمای دلخورش افتاد که گفت

_ امشب میمونم

_ احتیاجی نیست من هستم

ارمین محکمو جدی گفت

_ من میمونم چون نسبت به شما مسؤلم توهم نمیری تو اون خونه تکوتنها

از صدای محکمو جدیش ترسیدم ادامه داد

_ همین الان میری وسایلتو جمع میکنی میریم خونه من، دیگه صلاح نیست تنها باشید

با اعتراض گفتم_ نه...

حرفمو قطع کردوگفت

_ دیگه چه بلای باید سرتون بیاد که سر عقل بیایی؟

با سرتقی گفتم

_ الان وقتش نیست فردا راجبش صحبت میکنیم

با عصبانیت نفسشو بیرون داد واز اتاق بیرون رفت

با این اتفاقی که افتاد دیگه محاله بزازه تنها بمونیم ،اینبار حقو به اون میدادم ولی نمیتونستم خودمو به رفتن راضی کنم زندگی دوباره با ارمین برای من سخت بود گرچه نظرم راجب اون بعداز حرفای علی تغییر کرده بود اما بازم کناراون بودن واسم سخت بود ارمین نیم ساعت بعد اومد وگفت

_ با دکتر اریا صحبت کردم فردا مرخصه شماهم باید بیاید خونه ی من

زیر لب گفتم

_ نمردیمو معنی نگرانیو فهمیدیم ،یه هفته سراغی از اریا نگرفته به فکر احساس بچه نیست

_ شنیدما!!؟

_ بلند گفتم که بشنویی

_ واسه دیدن پسرمدلیلی نداره برم خونه همون که برم مهد کافیه

نزدیکتر اومد خم شد وتوافصله ی یه وجبی صورتتم گفت

_ ولی انگار باید نگران احساس مادر بچه باشم نه خود بچه

بدجور مچمو گرفت چشم غره رفتمو رو برگردونم، پس تو این مدت میرفت مهد دیدن اریا مثلا اقا قهر کرده....

دریخچالو باز کردم و بطری ابو کشیدم بیرون که ارمین از پشت سر دسته کلیدی مقابلم گرفت

_ برو وسایلتو جمع کن ببر خونه امشبم اونجا بمون اپارتمانیه امنه

باز میخواستم اعتراض کنم که گفت

_ حق اعتراض نداری نگران غرور و شخصیتت هم نباش با این چیزا خورد نمیشه تا زمانی که

اینجایی خونه من میمونی بعدهم میری خونه بابات ،نگران چیزی هم نباش

سرتاپامو نگاه کردوگفت

_ گرچه چیزی واسه نگرانی نداری

حرف اخرشو نشنیده گرفتم چاره ای جز قبول کردن نداشتم کلید گرفتمو گفتم

_اوکی فقط بخاطر اریا

خندیدو گفت

_اره فقط اریا...

پیدا کردن خونه ی ارمین که دو خیابون بالاتر از آموزشگاه بود کاره سختی نبود کلیدو تو در انداختم

بعداز ورود به خونه مشغول واریسی اتاقها شدم نمیدونستم باید وسایلمو کجا بزارم دراتاق اولو باز کردم اتاق با تخت دونفره بود پوزخند رو لبام نسشت سراغ اتاق دوم رفتم اتاق کوچیکتر باتخت یه نفره باخودم گفتم باید وسایلمو اینجا بزارم ،بادیدن اتاق سوم خشکم زدفکر همه جارو از قبل کرده بود چقدر از خودش مطمئن بود که برای اریا هم اتاق پراز اسباب بازی ووسایل بچگونه گذاشته بود ،شاید هم از عشق من مطمئن بود ،برهر حال مهم اینکه به خواستش رسید...

وسایل اریارو تو اتاقش گذاشتم و به سمت اتاق دومی رفتم که صدای گوشیم بلند شد به صفحه ی گوشی نگاه کردم ارمین بود جواب دادم

_الو

_سلام.....رسیدی؟؟

_اره

_راحت پیدا کردی؟

_اره

احساس کردم بی دلیل فقط میخواه مکالمه رو طول بده ولی با جوابای یه کلمه ای کلافه شده هردو سکوت کردیم ...که باز گفت

_از خونه خوشت اومد؟

_واسه دوماه بد نیست

این بار اون سکوت کردومن سکوت شکستم

_ اریا چطورہ؟

_ خوبہ بہوش اومد

_ پس گوشہ بدہ باش صحبت کنم

_ پاش درد میگرد مسکن زدن خوابید

_ خب کاری نداری؟

اروم گفت

_ ہلیا

ہلیا گفتنش قلبمو از جا کندو بغض تو گلوم نشوند، بہمون شکل گفتم

_ بلہ

_ میتونی از اتاق بزرگہ استفادہ کنی

_ باشہ ، خداحافظ

_ مواظب خودت باش

مکالمہ قطع شد لباسامو تو کمڈ چیدم احساس ضعف کردم ولی بی تفاوت بہ این گشنگی بہ سمت حمام رفتم ...از بودن تو خونہ ی ارمین معذب بودم نمیدونستم چکار کنم بعداز حموم سراغ اشپز خونہ رفتمو یخچالو کابیت واریسی کردم باید برای اریا چیزی درست میگردم ولی خستگی مانع شد تصمیم گرفتم صبح زود بیدارشم نہار درست کنم با این فکر بسمت اتاق رفتم ...
سرمو کہ رو بالشت گذاشتم، شامہ ام پراز بوی ارمین شد وحالمو دگرگون کرد...

در حال بلند شدن قلبم بہ التماس افتاد، فقط امشب خواہش میکنم ہمین یہ شبو بام راہ بیا...
دوبارہ سرمو رو بالشت گذاشتمو صورتمو توش فرو کردم و باتمام وجود بوی ارمینو بہ ریبہ هام فرستادم، آرامش بہ سراغم اومد وپلکام رو ہم افتادن...

باورود به اتاق اریا با ارمین که سرشو رو تخت اریا گذاشته و به خواب رفته بود رو به رو شدم بی اختیار نزدیکتر شدم و به صورت خسته اش خیره شدم نارومی تو صورتش بیداد می کرد...چرا سهم ارمین از این دنیا همش غمو نارومیه؟؟؟

بادیدن موهای سفید رو شقیه اش قلبم ریش شد، چقد اون لحظه دوست داشتم همه چی رو کنار بزارم اونو ببخشم ولی مگه این غرور لعنتی میزاره....

همینطور که به ارمین خیره شده بودم چشماش باز شدو من با دستپاچگی یه قدم عقب تر رفتم و گفتم

_م..میخواستم بیدارت کنم

_سلام صبح بخیر

_ببخشید سلام...

_خواب نبودم خستم بود چشمامو رو هم گذاشتم

_یعنی کل دیشبو نخوابیدی؟

_من چندین شبه خواب ندارم....

نگاهش کردم ادامه داد

_به این شب بیداریا عادت دارم، وقتی شب تا صبح کیشیک خونه تورو میدم

از حرفش چشمم گرد شد...تا صبح دم در خونه ما کیشیک میده پس واسه همین دیشب پشت در بود حتما صدای جیغمو شنیده بود، از جابلند شدو گفت

_من برم کارای ترخیص و انجام بدم

واز اتاق خارج شد اریا چشماشو باز کردو من بسمتش رفتم

_سلام پسر نازم خوبی قربونت برم؟

_سلام مامانی یکم پام درد میکنه

_فدات شم دکتر گفت زودی خوب میشی،سرت درد نمیکنه؟

_ نه خوبم

_ خب حالا پاشو صبحونه تو بخور تا بابایی برگرده

_ نمیخوام

_ اذیت نکن مامانم بخور دیگه

_ میخوام برم خونه

_ تا بخوری باباهم اومده میریم خونه....

تا کارای ترخیص انجام شد ظهر شده بود ارمین اریارو بغل کردو باهم از بیمارستان بیرون رفتیم
...

وارد خونه ی ارمین شدیم اریا با متعجب گفت

_ چرا اومدیم اینجا؟

ارمین گفت_ از این به بعد اینجا زندگی میکنید

اریا با ذوق رو به من گفت

_ مامانی واقعا اینجا زندگی میکنیم؟

_ یعنی اونجا بد بود که انقد خوشحال شدی؟

_ نه خب دوست داشتم پیش هر دوی شما باشم

ارمین_ از این به بعد پیش هر دوی مایی

رو به ارمین گفتم_ البته تا دوماه

ارمین با خنده نزدیکتر شدو درگوشم گفت

_ البته اگه مثل اون دوماه خواهی، برادری واسه اریا نیاد

سرمو فاصله دادم با حرص لبمو گاز گرفتم و باچشمام خط و نشون کشیدم حیف که اریا اینجا بودو
نمیتونستم چیزی بگم ابروهاشو بالا دادو از این حرص خوردنم لذت برد

دستاموسمت اریا که هنوز بغل ارمین بود بردم و گفتم

_ اریا جان بیابریم حمومت بدم

_ ا مامان نمیخوام

_ یعنی چی نمیخوام محیط بیمارستان الودس باید حموم کنی

_ مامان من هنوز مریضمااا

از این بهانه اش خندم گرفت ولی باختم گفتم

_ نخیر شما از منم سالمتری

اریا رو از بغل ارمین گرفتم و به سمت حمام رفتم بعد از بیرون اومدن حسابی خشکش کردم که باز سرما نخوره و کار دستمون بده... بعد از خروج اریا، ارمین به سمت حمام رفتو من تو این فاصله میز نهارو چیدم... اریا رو گذاشتم رو صندلی پشت میز غذاخوری و مشغول غذا دادن به اون شدم که ارمین وارد اشپز خونه شدوگفت

_ امممم عجب بوی منو دعوت نمیکنید

_ تو خونه ی خودت احتیاج به دعوت نداری، این مایم پرروی کردیم....

از حرفم دلخور شدوگفت

_ هلیا این حرفا چیه خودت بهتر میدونی اینجاخونه ی شماهم هست

_ این خونه شاید خونه ی اریا باشه ولی خونه ی من نه

_ تاوقتی اسمت تو شناسنامه ی منه پس هست

اریا وسط بحثمون اومدو گفت

_ اوووو چقد بحث میکنید، بابا بشین نهار بخور دیگه

با اخم گفتم_ اریا خان جدیدا شما خیلی بد شدی میدونی یانه این چه طرز حرف زدنه

روبه ارمین گفتم_ همش تقصیر تو انقد پرروش کردی

ارمین با ناراحتی گفت

پشیمون شدم کلا اشتهاام کور شد...

واز اشپزخونه بیرون رفت ،عذاب وجدان گرفتم،بیچاره گرسنه اش بود رو به اریا گفتم

برو بابا رو صدا کن

اریا شونه هاشو داد بالاو گفت

شما ناراحتش کردین پس شما هم باید معذرت خواهی کنی

این حرفی بود که همیشه من به اریا میگفتم واینبار اون منو تو منگنه گذاشته بود اگ معذرت خواهی نمیکردم میرفتم زیر سوال ،اریا باز گفت

پاشو دیگه

با چشم غره از جابلند شدم ،پشت دراتاق چندتا نفس عمیق کشیدم و ضربه به در وارد کردم

بیاتو

درو باز کردم تو چهار چوب در ایستادم با این پاواون پا گفتم

بیا نهار بخور

نمیخوام خستم میخوام بخوابم

اریا منتظره پاشو

از تخت بلند شد نزدیک اومد وگونه اشو نزدیکتر آورد بادو انگشت به گونه اش زدوگفت

اول بوس تا راضی شم

سرمو عقب کشیدم ابروهامو بالادادم وگفتم چه خوش اشتهااا

واز اتاق بیرون رفتم اون هم باخنده پشت سرم وارد اشپزخونه شد پشت میز نشستیم اریا گفت

اشتی کردین؟

ارمین قهر نبودیم

پس چرا رفتی؟

گفتم غذاتو بخور

باتخسی گفت

منکه دارم میخورم

با نگاه ساکتش کردم برای ارمین غذا کشیدم که گفت

این همه رو کی درست کردی

صبح زود

افرین کدبانو شدی

صدقه ی سری شماست

هلیا نمیخواهی این زخمه زبوناتو تموم کنی

نه

پس همه رو یهو بگو راحتم کن

اریا گفت

مامان الان بابا باز قهر میکنه شما باید دوباره نازشو بکشی

شما دخالت نکن

این بار من عصبانی شده بودم میخواستم از جام بلند شم که ارمین گفت

باشه، فعلا غذامونو بخوریم بعد هرچی خواستی بگو

یعنی اگه میگفت کوفتمونو بخوریم بهتر بود واقعا کوفت شده بود با غذام بازی میکردم که گفت

بخور بازی نکن

چندتا لقمه خوردمو از جابلند شدم بشقابمو گذاشتم تو سینک که اریا گفت

_مامان پام درد میکنه منو ببر اتاقم

_باشه عزیزم

اریا رو بغل کردم و از اشپزخونه بیرون رفتم....

سه روز اومدنمون به خونه ی ارمین گذشت، پای ضرب دیده ی اریا بهتر شده بود ولی هنوز لنگ لنگان راه میرفت، تواین سه روز مهد نمیرفت و وقتای که من آموزشگاه بودم ارمین کناره اون میموند و با اومدنم اون میرفت، ولی کجاشو نمیدونم ...

مشغول درست کردن شام بودم ارمین وارد خونه شد، ارمین واسه نزدیک شدن به من هرکاری میکرد ولی من هنوز روی خوش از من ندیده بود، اریا بادیدن ارمین لنگ لنگان به سمتش رفت وگفت

_سلام بابایی خسته نباشی

_سلام عزیزم خوبی شما؟

بغلش کرد بسمت اشپزخونه اومدن

_سلام خانمی خسته نباشی

_سلامت باشی

اریارو زمین گذاشت نزدیکتر اومد و بوسه به پیشونیم زد و منو با این حرکت غافلگیر کرداین امروز چش شده؟؟ اریا اجازه ی فکر کردن نداد وگفت

_مامان منم

_چی توهم؟

_منم ببوسمت

خم شدم و اون هم پیشونیمو بوسید که ارمین باخنده گفت

_عجب حسودیه پدرسوخته حواسم باشه کاره دیگه ای پیشش انجام ندم

اریا گفت_ مثلا چکاره دیگه ای

ارمین از این سوال سرگردون شد باعجز نگاهم کرد وبا نگاه از من کمک خواست منم شونه بالا انداختم و همینطور که بسمت اجاق گاز میرفتم گفتم

_خودت جواب بده توجیهش کن

هنوز نمیدونه هر حرفیو نباید پیش بچه زد اونم بچه ی به این باهوشی ...ارمین به سمت سالن رفتو اریا با سوالاش کلافه اش کرد ...

از این کلافگی لذت بردم حقش بود تا اون باشه سربه سرمن نزاره ...

صدای سوال و جواب اونارو از تو اشپزخونه میشنیدم اریا هیچ جوهره قانع نمیشد ومن با اعلام حاضر بودن شام ارمینو از این مخمصه نجات داد م هر دو دوباره وارد اشپز خونه شدن که ارمین اروم لب زد

_یکی طلبت

لبخند محوی رو لبام نشست هر سه مشغول خوردن شدیم که اریا گفت

_بابا فردا منو میبری مهددیگه خوب شدم تو خونه هم حوصله ام سر میره

_مطمئنی خوب شدی میتونی بری؟؟

_اره مطمئنم

_باشه

بعد از شام مشغول دیدن فیلم شدیم ...همین که فیلم به صحنه ی مثبت هیجده رسید ارمین سریع کانالو عوض کردو رو به اریا گفت

_شما نمیخوای بخوابی؟

_نه میخوام فیلم ببینم

_پاشو وقت خوابه

_منکه میدونم الان چکار میکنی ولی کاره شما زشته میخواین من برم که خودتون ببینید

ارمین با اخم گفت

_اریا اتاقت..

اریا با نارضایتی از جا بلند شدو به سمت اتاق رفت...

ارمین روبه من گفت

_میخوای بقیشو ببینی

با این حرف خاطره ی شش ساله پیش برای من زنده شد اون موقه علی جای اریا بود...ولی نه خبری از خجالت و سرخ شدن من بودو نه خندهای ارمین، بجاش هردو لبخند تلخ زدید میدونستم اونم یاد اون موقه ها افتاده بی حرف از جام بلند شدمو به سمت اتاق رفتم ...

با یادآوری گذشته دلم گرفت هر بار از یادآوری سادگی خودم دلم میگرفت...عجیب امشب هوس گریه کردم.....

ته مونده ی بوی ارمین که روی بالشت مونده بودو باتمام وجودم بلعیدم واشکام سرازیر شدن، اشک ریختم تا قلب بی تابم اروم بگیره

انقد اشک ریختم تا اینکه سردرد گرفتم واسه خوردن مسکن از اتاق خارج شدم سالن نیمه روشن بود و به خیال خواب بودن ارمین به سمت اشپزخونه رفتم که بین راه نگاهم به ارمین افتاد که مشغول خوردن مشروب، غرق درافکارش بود منم احساس کردم تو این لحظه واقعا به خوردن نیاز دارم نزدیکتر شدم و کنار ارمین نشستم ارمین که تازه متوجه حضورم شد گفت

_چرا نخوابیدی؟

_خوابم نمیبیره

بیکو از دستش گرفتمو خوردم از حرکتم جاخورد که گفتم

_اینطوری نگام نکن این رفیق سالهای سخته منه

بیک مقابلش گرفتم گفتم

_بریز

ریخت و سر کشیدم ،بازم تکرار کردم بازم سر کشیدم،چندین بار خوردم نجواگونه گفت

_بسہ دیگہ زیادہ روی نکن

_نترس ظرفیتم بالاست بریز

نریختو بطریو از دستش کشیدم

شروع به ریختن واسہ خودمو کردم کم کم تاثیرشو گذاشت زبونم شل شدہ بود اروم گفتم

_توہم با من موافقی؟

_راجب چی؟

_اینکہ من احمقم

چیزی نگفت

_چرا جواب نمیدی چون واقعا احمقم نہ؟؟

_نہ

اشکہام دوبارہ خودنمایی کردن و با بغض گفتم

_ولی من احمقم،احمقم،احمقم کہ با اون ہمہ بلایی کہ سرم آوردی بازم الان کنارتم

دوبارہ خوردم وتائیرش بیشترو بیشتر میشد ادامه دادم

_من احمقم کہ با اون ہمہ سختیہای کہ کشیدم ہنوزم....ہنوزم...

سکوت کردم میخواستم باز بخورم کہ دستمو گرفت و گفت

_ہنوزم چی بگو ہلیا...

دستمو از دستش بیرون کشیدمو شروع بہ ضربہ زدن بہ سینہ اش کردم میخواستم تموم زجرهای

کہ کشیدم تموم دلنتگیہای کہ تو این چندسال کشیدمو با این ضربہ های بی جون تلافی کنم کہ

گفت

_بزَن، ہرقدر کہ میخوای بزَن ولی حرف بزَن بگو ہلیا خواهش میکنم...

بازم خوردم و زبونم شل تر شد گفتم

یعنی تو نمیدونی؟؟

نمیدونم هیچی نمیدونم میخوام تو بگی

نفساش به صورتم میخورد و گرم شده بود نگاهم از چشمهای غمگینش به پایین سرخورد
ومتوقف شد نیروی منو بسمتش کشوند جواب سوالش با بوسه دادم با تمام بی حالی لرزش تنش
رو به وضوح احساس کردم

خودشو عقب کشید ولی نگاه تب دارش حس درونشو لو داد بسختی خودشو کنترل میکرد.... باز
هم برای خودم ریختم که دستمو کشید که مانع خوردنم بشه و منی که کنترل نداشتم سرم صاف
رو سینه ی پهنش نشست.... دکمه های پیرهنش تا روی ناف باز بودو اشکام سینه اشو خیس
میکرد و نفسای داغم به سینه ی که بشدت بالا پایین میشد برخورد میکرد که یهو خودمو معلق در
هوا احساس کردم رو دستای ارمین به سمت اتاق رفتم ومن توان مقابله نداشتم یا بهتره بگم به
این اتفاق رقت داشتم....

با سردرد و خشکی گلو از خواب بیدار شدم نگاهم به ساعت افتاد بادیدن ده و نیم از جا پریدم
واای من چرا انقدر زیاد خوابیدم.... بسرعت از تخت پایین اومدم که نگاهم بخودم افتاد واز وضعم
متعجب شدم.... بعداز کمی اتفاقات دیشب جلو چشمم رژه رفت دوباره روتخت ولو شدم... وایای
خداااا دیشب چکار کردم من چکار کردم... سرمو به بالشتم کوبیدم دیگه بدتر از این نمیشه ...
غرورم فریاد کشید چراااا هلیا چرا؟؟؟

به خودم گفتم احمق چه کردی تو چرا باش خوردی که از خودبی خود بشی... کلافه و عصبی شده
بودم این اتفاق نباید میوفتاد همش تقصیر خودش بود من تو حاله خودم نبودم اونکه بود... بااینکه
میدونستم دارم خودمو گول میزنم ولی راضی به قبول کردن اشتباهم نبودم ...
حالا چطور با ارمین رو به رو شم خداایااا....

صدای از بیرون نمیومد حولمو برداشتمو به سمت حمام رفتم با خروج از حموم صدای از اتاق
ارمین شنیدم اروم به سمت اتاقم رفتم که نرسیده به اتاق دستای ارمین از پشت رو شکمم حلقه
شد

_صبح بخیر خانمی..

محکم خودمو از اغوشش بیرون کشیدم و باعصابیت به سمتش برگشتم و داد زدم

_تو...تو با جراتی این کارو کردی؟

ارمین متعجب گفت

_چی می گی هلیا باز چت شده؟

_بازم چم شده؟؟یعنی تو نمیدونی؟؟

بلندتر داد زدمو گفتم

_به چه حقی دیشب نزدیکم شدی ؟

_هلیا دیشب خودت به من اجازه دادی وگرنه من هیچ وقت اینکارو نمیکردم

اختیار زبونم دست خودم نبودو فقط میخواستم عصبانیتمو سراون خالی کنم

_واقعا نمیفهمی یا خودتو زدی به نفهمی من دیشب تو حاله خودم بودم؟؟؟هان تو حاله خودم

بودم؟؟یعنی یه ذره هم از خودت اراده نداری؟؟

از عصبانیت فکش منقبش شد ولی حرفی نزد که ادامه دادم

_یعنی فرق بین ادم مست و هوشیارو نمیدونی باور کنم؟؟؟

_اروم باش الانم چیزی نشده

فریادم تو کل خونه پیچید

_چیزی نشده دیگه چی میخواستی بشه...دیگه حق نداری به من نزدیک بشی...وای بحالت

...وای بحالت اگه حتی سر انگشتت به طور اتفاقی به تنم بخوره...

بسرعت از کنارش رد شدمو وارد اتاق شدم ودررو محکم بهم کوبیدم تنم از عصبانیت میلرزید

....هههه صبح بخیر خانمی چی فکر کرده با خودش

صدای بسته شدن در که نشونه ی بیرون رفتن ارمین بود شنیده شد، بزاره بره یه بادی به کله اش بخوره از این توهم خارج شه فکر کرده دیشب بش اجازه دادم پس همه چی تمومه ،هنوز واسه بخشیدنت خیلی زوده ...

ولی اینها حرف دل من نبود حرف غرورم بود که واسه حفظ خودش دستو پامیزد بین دو احساس درگیر بودم احساسهای که بشدت باهم مقابله میکردن وسعی در نابودی همدیگه داشتن

با احساس ضعف از اتاق بیرون رفتمو واسه رفع گرسنگی به سمت اشپزخونه رفتم بعداز خوردن صبحونه یاد آموزشگاه افتادم...با آموزشگاه تماس گرفتمو بخاطر غیبتم عذرخواهی کردم ...

مشغول درست کردن نهار بودم که اریا وارمین باهم وارد شدن اریا با انرژی به سمتم اومد گفت

_سلام مامانی

_سلام عزیزم ،پات بهتره

_اره

منو ارمین سلام خشکو زیر لبی کردیم و خدارو شکر که اریا حواسش به این رفتار ما نبود

درحاله چیدن میز نهار بودم که اریا وارد اشپزخونه شدگفت

_مامان گشتمه

_نهار اماست بشین واست بکشم

_پس بابا چی؟

_برو صدانش کن

_چرا شما صدانش نمیکنی؟

بی تفاوت گفتم _همینطوری ...بدو پسره خوب برو باباتو صدا کن

از همونجا بلندارمینو صدازدو گفت

_بابا... مامان میگه بیا نهار

||||| خخخخ بچه ی سرتق....باحرص نگاهش کردم ...

ارمین بدون نیم نگاه وارد شد، پشت میز نشست، برای خودش غذا کشید، از اخمی که داشت معلوم بود حرفام خیلی واسش گرون تموم شده ...

هرسه تو سکوت مشغول خوردن شدیم که اریا گفت

_مامان حالت بده

باتعجب گفتم_چی؟؟

امروز صبح میخواستم بیدارت کنم بابا نداشت گفت حالت بده، خودش واسم صبحونه درست کرد

به ارمین نگاه کردم بی تفاوت مشغول خوردن بود که اریا دوباره گفت

_مامان چی شده بودی؟

_هیچی عزیزم سرم درد میکرد

_الان خوبی

_اره خوبم

ارمین بدون توجه و حتی تشکر از جا بلند شد...اریا هم بعداز تموم کردن غذاش از اشپزخونه بیرون رفت و من درحال جمع کردن میز به فکر رفتار سرد ارمین بودم رفتاری که از وقتی برگشته بود بااون غریبه بودم ارمین بعداز برگشتش انقد خوب بود ودربرابر رفتارهای تندم گذشت کرده بود که این رفتار برای من قابل تحمل نبود فکر میکردم باز هم این خودشه که واسه معذرت خواهی پیش قدم میشه ولی با سردی رفتارش خط بطلان به افکارم کشید...

اریا خسته از فعالیت زیاد خوابیده بودو ارمین مثل همیشه این موقه روز بیرون از خونه بود

مشغول جمعوجور کردن خونه بودم که یاد هما افتادم گوشه بی سیمو برداشتمو همینطور که بسمت اشپزخونه واسه دم کردن چایی میرفتم شماره همارو گرفتم

_الو

_سلام خانم بی معرفت رفتی حاجی حاجی مکه

_ سلام هلیا جان خوبی فدات شم باور کن...

وسط حرفش گفتم

_ هیچ عذرو بهونه ای قبول نیست یعنی تو این چند روز ده دقیقه وقت نداشتی

_ راست میگی عزیزم حق داری ... خب گلگیو بزار کنار تو چطوری اریا چطوره؟؟

_ ماخویم ... شماچه خبرا؟

_ هیچی مثل همیشه مشغول سروکله زدن با مانیومحسن تو چکار میکنی باتنهایی؟

_ اممم راستش راجب این موضوع میخواستم صحبت کنم... ما دیگه تو اون خونه نیستیم چند روزیه

یه جا دیگه ایم

_ یعنی چی چرا؟ کجاین؟

_ یه اتفاقی واسه اریا افتا...

پریدوسط حرفم

_ چییی؟؟ اریا چی شده؟؟؟

_ هیچی نگران نباش

_ بگو جون به لب شدم

_ چندروز پیش اریا افتاد پاش ضربه دید...

_ الان حالش چطوره؟؟ اذیت که نیست؟؟

_ هما جان میزاری حرف بز نم یانه؟

_ اره اره بگو

_ خدارو شکر بهتره

_ خداروشکر ... حالا چرا ازاون خونه رفتین

_ وقتی این اتفاق افتاد ارمین گفت دیگه صلاح نیست تنها باشم اومدیم پیش خودش

جیغ بنفشی کشید

__چییبی؟؟؟پیش ارمین یعنی بخشیدیش

__نه هنوز

__پس چی؟

__تا وقتی برگردم کرج اینجام تا یکی دوماه

با شیطنت گفت

__اونوقت این اقا ارمین مغز خر خورده بزاره تو از خونش بری

__خب چیزی بینمون نیست فقط هم خونه ایم

از دروغی که گفتم لیمو به دندون گرفتم

__اره جون عمه ی نداشتت منکه تورو میشناسم

__جدی میگم هما

__بین هلیا جان من قصد دخالت تو زندگیتو ندارم ولی وقتی اجازه دادی اریا و ارمین همدیگرو بین

پس ته دلت به برگشت راضی بودی اگه غیراز اینه نباید میزاشتی اریا انقد به ارمین وابسته شه

بعدش اونطوری که من شنیدم ارمین زیادم تو این ماجرا مقصر نیست یعنی هست ولی نه اونقدری

که بخشیده نشه

باخنده گفتم

__مثلا قصد دخالت نداشتی

__بیاو خوبی کن...دارم راهنمایت میکنم

__میدونم شوخی کردمبزار بینم سرنوشت مارو به کجا میرسونه

__بی خود سرنوشتو قاطی این ماجرا نکن این گره فقط به دست تو باز میشه اریا هم حق داره یه

زندگی عادی داشته باشه به اونم فکر کن.....

__اره راست میگی ولی الان نه

_ خوددانی عزیزم زندگی خودته

_ خب مزاحمت نشم کاری نداری؟

_ نه عزیزم اریا رو ببوس خداحافظ

قطع کردم گوشه رو میز غذا خوری گذاشتم احساس خستگی کردم بسمت اتاق رفتمو دراز کشیدم، به حرفای هما فکر میکردم که چشمهام گرم شدو به خواب رفتم

با تکون دست و صدای اریا از خواب بیدار شدم

_ مامان مامان چقد میخوابی...

_ از دست تو اگه گذاشتی یکم بخوابم

_ مامان یکم چیه بیدار شدم خواب بودی بابا اومد بازم خواب بودی

به ساعت نگاه کردم و گفتم

_ همش یه ساعت بوداااا

_ مامان دارم از گشنگی میمیرم

از جابلند شدم و گفتم

_ باشه الان شام آماده میکنم

باهم به سمت اشپزخونه رفتیم ارمین روبروی تلویزیون نشسته بود و بی هدف کانالو بالا پایین میکرد باورود به اشپزخونه به اریا گفتم

_ به بابا بگو چایی نمیخواد

_ نمیخوام تو بگو

_ لوس بازی در نیار اریا

_ قهرین؟؟

_ نه

_ تابلوه قهرین

_ گفتم نه

_ مامان الان دوتا کار زشت کردی

_ چه کارای؟

_ هم قهر کردین هم دروغ گفتین، مگه همیشه نمیگفتی قهرو دروغ کار زشتیه

اریا راست میگفت ومن نمیدونستم به این قیافه ی حق به جانب چی باید بگم..

_ اممم خب ماقهر نیستیم فقط از هم ناراحتیم...

صدای گوشی اجازه ی حرف دیگه ای به اریا ندادو من بااینکه هیچ وقت گوشی خونه رو
برنمیداشتم برای فرار از سوالهای اریا گوشی برداشتم که با پیچیدن صدای ظریف دخترونه تو
گوشم بهت زده شدم...

_ سلام استاد جونم...

قبل از زدن حرفی گوشی رو مقابل ارمین گرفتم که تازه وارد اشپزخونه شده بود، گوشیو از دستم
گرفت و بعداز الو گفتن باشنیدن صدای دختر نگاهش دوباره به سمت من چرخید... بی تفاوت رو
برگردوندمو خودمو مشغول آماده کردن شام کردم ارمین گوشی به دست از اشپزخونه بیرون رفت
و وارد اتاق شد....

واین حرکت به افکار منفیم بیشتر دامن زد... اره خب انقد کم محلی کردی که ازت زده شد اونم
کی ارمینی که با اون همه خوبی بتو پشت کردو رفت الان چه انتظاری داری.... حالا هم اگه داره
تحملت میکنه فقط و فقط بخاطر اریاست... همین امروز فرداست که دست یکی دیگه رو میگیره
میاره خونه پس بهتر نیست خودت احترام خودتو حفظ کنیو از این خونه بری بیرون....

با فکر اینکه بازم یکی وارد زندگی ارمین شده بغض گلمو گرفت ...

بااینکه خودمو مشغول آماده کردن شام کرده بودم ولی همه ی حواسم به اتاقو مکالمه ارمین واون
دختر بود که زیادی طول کشیده بود....

منو اریا شروع به خوردن کردیم که ارمین وارد شد با دست موهای اریا رو بهم ریخت و سربه سرش گذاشت از این سرحالی پوزخنده زدم ارمین پشت میزنشستو بدون توجه به من شروع به خوردن کرد

با اینکه اشتها کم کور شده بود ولی واسه حفظ ظاهر غذا خوردم فکرم درگیر اون صدای ظریف بود که عشوهم داشت

یعنی کی بود چرا ارمین هر بار به خودش اجازه میده به یه نحوی منو خورد کنه ... صدای اریا اومد

_مامان حواست کجاست یه ساعت دارم صدات میکنم...

انقد تو افکار غوطه ور بودم که اصلا صدای اریا رو نشنیدم

_ببخشید حواسم نبود ... بفرما عزیزم کارتو بگو

_اب میریزی بی زحمت

همین فقط اب میخواد یعنی ارمین نمیتونست یکم دستشو دراز کنه و اسش اب بریزه ... اب ریختم لیوانو مقابل اریا گذاشتم که اریا گفت

_بفرما بابا

ولیوان اب و به ارمین داد ابرو هام از این همه پرروی ارمین بالا رفت این دفعه شمشیرو بدجور از رو بسته ... دوباره مشغول خوردن شدم که ارمین گفت

_اریا جان نمکو میدی

_نمک پیشه مامانه

حرفشونو نشنیده گرفتمو به غذا خوردنم ادامه دادم ، به من چه بزار غذا شو بی نمک بخوره...

ارمین از جا بلند شدو از کابینت نمکدون برداشت که اریا قاشقشو محکم به میز کوبیدو گفت

_آه شورشو دراوردین ... به شما هم میگن پدرو مادر ... اصلا دیگه نمیخورم

اینو گفت از اشپزخونه بیرون رفت با تاسف به ارمین نگاه کردم پشت سر اریا رفتم اریا پشت به من رو تخت دراز کشید ، ارمینم بعد از من وارد اتاق شد گفتم

پاشو غذا تو بخور مگه گشنه ات نبود؟

نمیخوام سیر شدم

تو که چیزی نخوردی؟

گفتم نمیخوام الان شماهم تنهام بزارین

ارمین_ اریا پاشو نیایی ماهم از اینجا بیرون نمیبریم

نمیام شماهم برید بیرون نمیخوام بینمتون

گفتم_ اریا باپدرت درست صحبت کن

اریا رو تخت نشستو گفت

_ شماهم فقط بلدین به من بگین اینکارو بکن اونکارو نکن خودتونو نمیبینید... دروغ میگوید، باهم

دعوا میکنید، قهر میکنید... این کارا واسه من بد واسه شما خوب

هردوسکوت کردیم حرف حق جواب نداشت از وقتی ارمین برگشته حواسم به رفتارم مقابل اریا

نبود منی که انقد به تربیت اریا حساس بودم ناخواسته رفتاری انجام دادم که نباید....

ارمین گفت

_ خب الان دقیقا مشکله تو چیه؟؟

_ باید اشته کنی

_ ماکه قهر نیستیم

_ بفرما شماهم مثل مامان داری دروغ میگی

_ باشه تو راست میگی ما قهریم الان اشته میکنیم قبوله؟؟

_اره قبوله

ارمین دستشو مقابلم گرفت وگفت

_ آتش بس

دستشو گرفتم گفت

_باشه

لبخند زد ولی نگاهش هنوز دلخور بود...

اریا بلند شد و گفت

_حالا شد بریم که خیلی گشمنه....

بعد از جمع وجور کردن اشپز خونه تا وارد سالن شدم گوشی ارمین باز زنگ خورد با نگاه به صفحه ی گوشی از جا بلند شدو به سمت اتاق رفت با دیدن این حرکت از عصانیت گرگرفتم مثل گرمای انبار گاهی که در حال اتیش سوزی باشه بدون معطلی واسه اروم کردن خودم به سمت حمام رفتم خودمو زیر دوش اب سرد گرفتم ولی از گرمای وجودم کم نشد بیرون اومدمو با ندیدن ارمین تو سالن خشمم بیشتر شد ،شب بخیری به اریا گفتمو باموهای که اب از اون میچکید سرمو رو بالشت گذاشتم، بعد از کلی فکر کردن و بدویی راه گفتن به خودمو ارمین وصاحب اون صدای عشوه گره به خواب رفتم....

تو خواب احساس میکردم دارم از گرما اتیش میگیرم تنم خیس عرق بود سرم خیلی سنگین شده بود بی اختیار ناله میکردم و حرفای میزدم که خودمم معنیشونو متوجه نمیشدم یه لحظه چشم های سنگینم نیمه باز شد و ارمین و بالای سرم دیدم و دوباره به خواب رفتم....

غلط زدمو به یه چیزی اصابت کردم ،بادیدن ارمین که کنارم خوابیده بود چشمام از تعجب گرد شد، ارمین با حرکت از جا پرید و گفت

_حالت بهتره؟

و دستشو به پیشونیم گذاشت، دستشو پس زدمو گفتم

_تو اینجا چکار میکنی؟

ارمین رو لبه تخت نشست گفت

_این بجای تشکرته دیگه...

_تشکر؟؟؟

_دیشب تا خود صبح داشتم پاشویت میکردم که تبت پایین بیاد،البته ناگفته نماید این طب سنتیو از تو یاد گرفتم

حرف اخرو باخنده گفت

_ مگه تب کرده بودم؟

_اره بدجور ...دیشب داشتم میرفت گلاب به روت دست به اب که صدای ناله هاتو شنیدم دیگه

هرچی فشار یک و دو بود از سرم پرید

شوخیش گرفته اول صبحی

نگاهم به ساعت افتاد انگاری اوله صبحم نبود،انقد که اینروزا تو آموزشگاه غیبت کرده بودم دیگه

زدم به بی خیالی...

یاد اریا افتادم گفتم

_نمیخوای بری دنبال اریا ؟

_ نه با همونی که رفت برمیگرده

باتعجب گفتم

_ با کی فرستادیش؟؟

_ با اژانس،نگران نباش مطمئنه

دوباره دست به پیشونیم گذاشتو گفت

_ خدارو شکر پایین اومده،راستی چرا موهاتو خشک نکرده بودی خیس خیس بود

_ حوصله نداشتم

_ صدام میکردی من خشک میکردم

_ شما باگوشیتون مشغول بودین

چشماتش از حرفم برق زد بینمو بادو انگشت کشیدو گفت

_حسودم که شدی

ابرو بالا انداختم و گفتم

_فکر کن یه درصد من به دخترای اویزون حسودی کنم

سرشو بالا پایین کردو گفتم

_بله کاملاً مشخصه

ادامه داد_اون دختر...

پریدم وسط حرفش

_واسم مهم نیست

_چون مهم نیست میخوام بگم

اون دختر یکی از دانشجوهامه من خیلی وقته تو چندتا از دانشگاهها تدریس میکنم...اون هم دانشجومه هم دختر استادم، کلاً اخلاقش اینطوریه باهمه زود میجوشه و اسش هم مهم نیست طرف مقابلش کیه چندتا مشکل درسی داشت تماس گرفت که منم دیشب گفتم با کله احترامی که به پدرت دارم ولی لطفاً دیگه خونه ام تماس نگیر ...باخنده اضافه کرد

بش گفتم یه خانم کوچولوی حساس دارم دلم نمیاد ناراحتش کنم که بعداز ناراحتی بخواد باخودش لج کنه و باموهای خیس بخوابه اونوقت مریض بشه ...

_نه انگار که اون دختر شوخ طبیعیه شما رو فعال کرده

خندیدو گفت _بعد میگه حسود نیستم....حالا خانم خانما ابهام برطرف شد؟؟؟

_منکه حرفی نزد

_رنگ رخساره خبر میدهد از سر درون

با این حرف از جا بلند شدو از اتاق بیرون رفت و بعداز کمی سینی به دست وارد شد دوباره همون جا نشست کاسه ی سوپو بلند کرد و درحاله سرد کردنش گفت

_اینم سوپ ارمین پز واسه خانم خوشگل بد اخلاق

قاشقو پراز سوپ کردو گفت

آآ

آ ارمین نکن مگه بچه ام خودم میخورم

بله شما واسه من همیشه اهو کوچلویی

میخواستم قاشق از دستش بگیرم که یه ذره از سوپ رو شلوارش ریخت و گفت

آخ بین چکار کردی؟

با دستمال سوپ ریخته شده رو پاک کردو دوباره قاشق پر کرد

زود باش دهنتمو باز کن

اینبار بدون لج بازی دهنمو باز کردم اونم مثل پدری که به دخترش غذا میده شروع به غذا دادن به من کرد بعداز تموم شدن سوپ دهنمو با دستمال پاک کرد میخواست از جاش بلند شه که دستشو گرفتم برگشت و منتظر نگاهم کرد با من من گفتم

بابت حرفای اون روز معذرت میخوام عصبانی بودم یه چیزی گفتم اتفاق اون شب تقصیر تو نبود...

لبخند زد به پیشونیم بوسه زدو از جاش بلند شد... احساس کردم الان دیگه وقت خاتمه دادن به این بازیه، بخاطر اریا بخاطر عشقمون باید از نو شروع کنیم... دوست داشتیم همراه اریا برگردیم به خونه ی خودمون خونه ای عاشقش بودم خونه ای که شش ساله سپردمش دست علی... دیگه تنبیه بسه تنبیه کسی دنیاهم بخاطر اشتباهش اونو تنبیه کرد... صدای زنگ خونه اومدن اریا رو اعلام کرد بسختی از جا بلند شدم واز اتاق بیرون رفتم ارمین درو باز کردو اریا با دیدنم به سمتم دوید که ارمین بین راه اونو متوقف کرداریا معترض گفت

میخوام برم بغل مامان

نه همیشه مامانت حالش خوب نیست

اریا مظلومانه گفت

آ حداقل بزار ببوسمش

_نمیشه

_چرا؟؟

اینبار ارمین مظلومانه گفت

_چون من حسودیم میشه

_خب شماهم ببوسش

_مامانت نمیزاره من ببوسمش

_من واست اجازه میگیرم

_اجازه نمیده

_ناراحت نباش خودم راضیش میکنم

اریا رو به من که تو سکوت به حرفاشونگوش میدادم کردو گفت

_مامانی اجازه میدی بابا بوست کنه

خندیدمو گفتم_بخاطر تو اجازه میدم

اریا پیروزمندانه بسمت ارمین برگشت و گفت

_دیدی راضیش کردم

خم شدم اریا منو بوسیدو رو به ارمین گفت

_بابایی بیا

ارمین با زیرکی گفت

_من میزارمش یه وقت دیگه

اریا با تخیسی گفت

_مثلا کییی؟؟

ارمین مثل اریا گفت

_ مثلا وقتی شما نباشین

اریا باختم گفت

_ چرا من نباشم اصلا شما حق ندارین وقتی من نیستم مامانمو بوس کنید

ارمین رو به من گفت

_ بفرما اقا بالا سرم پیدا کردیم

گفتم

_ این حرفا چیه به بچه میزنی

_ واسه اینکه اگه راستشو نگم با سوالاتش مخمومیخوره

اریا دستمو گرفتو گفت

_ اصلا تقصیر منه راضیش کردم، اصلا اول مامانه من بود

ارمین_ نه دیگه اقا پسر اینجارو اشتباه کردی اول زنه من بود...

اریابا مظلومیت روبه من گفت

_ مامان مگه نه اول مامانه من بودی

_ اره عزیزم اول مامانه تو بودم

ارمین_ ا چرا به بچه دروغ میگی

_ ارمین اذیت نکن بچمو

اریا همینطور که منو به سمت اتاق میکشوند به ارمین گفت

_ اصلا تو دیگه بابام نیستی دیگه دوستت ندارم

اریا وارد اتاق شدومن تو درگاه مکث کردم و رو به سمت ارمین که با لذت به ما نگاه میکردم

برگردوندم که لبخند زد واروم گفت

_ خودم درستش میکنم

این روزا احساس میکنم خوشبختی نم نم داره بمن رو مباره...
رابطه ی منو ارمین خوب شده بود، دیگه از بحث و قهر و نیش و کنایه های من خبری نبود... همه
از برگشتن ما بهم باخبر شده بودن و مادر ارمین کلی از من بخاطر بخشیدن پسرش تشکر کرد،
علی از این برگشت ابراز خوشحالی کرد و پدر و مادر فقط گفتن خودت صلاح خودتو بهتر میدونی...
ولی تنها چیزباقی مونده اتاقهامون بود که هنوز یکی نشده بودن من منتظر حرکتی از ارمین بودم
واون نگاهش پراز تردید بود برای خواستن، برای خواستن چیزی که ممکنه زود باشه ...
جمعه بودو عاشق صبح های جمعه بودم اریا و ارمین با کلی اسرار بازم نتونستن منو باخودشون
بیرون ببرن در اخر ارمین تسلیم شدو گفت پس حق ورود به اشپز خونه رو نداری، از این به
بعد جمعه ها روز تعطیلی کامله تو...
تنها بودم و بی هدف تو خونه چرخ میزدم تا شاید کاری برای انجام دادن پیدا کنم که گوشه
خونه به صدا دراومد بدون توجه به شماره جواب دادم

_ الو... الو

صدای نشنیدم و بی تفاوت قطع کردم هنوز دوقدم برنداشته بودم که باز گوشه زنگ خورد...

_ الو... الو

_ الو هلیا....

صدای مریم لرز به چهار ستون بدنم انداخت خدایا من تازه روی ارامشو دیدم این باز چی
میخواد از جون من، با صدای لرزون گفتم...

_ بله

_ سلام بی معرفت یه وقت سراغی از من نگیری یاااا

این دیگه چجور آدمیه واقعا به صحت عقلش شک کردم فقط گفتم

_ سلام

_ خوبی... چه خبرا؟

_ خوبم شکر

_ تو که میدونی من از مقدمه چینی بدم میاد یه چیزای شنیدم تماس گرفتم مطمئنشم

_ چی؟

_ تو و ارمین به هم برگشتین؟

_ اره

_ اخه من چی بگم به تو دختر تو یا احمقی یا خودتو زدی به حماقت درسته من دل خوشی از تو و بابات ندارم ولی خب بلاخره حکایت گوشت و استخونه دیگه...

_ خب منظور؟

_ تو چرا واسه خودت شخصیت نمیزاری واقعا غرور نداری تو ندیدی اون سری چطور تورو از زندگیش پرت کرد بیرون بازم میخوای غرورت خورد شه؟

_ دیگه این اتفاق نمیوفته

_ تو دیگه چقد ساده ای واقعا باور کردی ارمین مثلا عاشقت شده کسی که زمین و زمانو بهم دوخت تا به من برسه... باور کن من از اینکه برگشتین خیلی خوشحال شدم چون همه چی بین ما تموم شده ولی دیروز که تماس گرفتم ازم خواست دوباره شروع کنیم دیگه نتونستم تحمل کنم چیزی نگم... بمن گفت با وجود پسرش هیچ مشکلی نداریم دیگه

با شنیدن این حرف پاهام سست شد رو زمین افتادم پسرش یعنی چی اریا... اون میخواد اریارو از من بگیره؟؟

_ الو... الو... هلیا کجایی

اب دهنمو قورت دادم دستام حتی توان نگه داشتن گوشیهو نداشت با بی حالی گفتم

_ هستم بگو

_ خب تو که جریان سقط بچمو میدونی بعداز اون دکتر گفت که دیگه نمیتونم بچه دارشم دلیل جدایی منو ارمین هم همین بود نمیخواستم به پای من بسوزه

_ ولی اون هیچ وقت باتو جایی نرفته

قهقهه ای زد وگفت

_توهم این دروغارو باور کردی... پس حسابی خرت کرده

باحرفاش زخم تازه التیام پیدا کردم سرباز کرد ...خدایا چرا من نباید روی ارامشو ببینم ...یعنی حرفای مریم واقعا راسته نمیتونم حرفاشو باور کنم من به ارمین اعتماد دارم....

یه چیزی تو وجودم فریاد زد شش ساله پیش نداشتی؟ دیدی چطوری به اعتمادت خیانت کرد ...

نه این بار فرق میکنه مطمئنم...

_هلیا صدامو میشنویی؟؟

_اره

_هلیا باور کن من بخاطر تو گفتم نمیخوام ولی اون دست بردار نیست

فقط اینو میگم مواظب پسرت باش دیگه از من گفتن بود خوددانی

کاری نداری عزیزم...

بدون جواب دادن ،مکالمه رو قطع کردم اصلا از اولش هم نباید به مضخرفاتش گوش میدادم ...ولی اگ یه درصد فقط یه درصد حرفاش راست باشه چی اگه ارمین اریارو ازم بگیره وای خدایا نه نمیتونم نمیتونم اگه اریارو نداشته باشم خودمو میکشم ...جهنم که از این زندگی بدتر نیست ...هست؟؟؟

ولی نه مریم از من بدش میاد میخواد اتیش به زندگیم بندازه نمیتونه ببینه دارم راحت زندگی میکنم...

باز دواحساس شروع به نبرد کردن و من این بین درحال نابود شدن بودم ...

یا پرخش کلید تو در و ورود اریاو ارمین سریع از جا بلند شدم اریا به سمت من دویدو گفت

_سلام مامانی خیلی خوش گذشت حیف که شما نبودین

لبخند زورکی زدمو گفتم

_همین که تو خوش باشی کافیه

ارمین پرسهای غذارو تو اشپزخونه گذاشت وبه سمتم اومد

_سلام خانمی خوب استراحت کردی؟

_سلام اره

به سمت اشپزخونه رفتم واریا تو سرویس بهداشتی مشغول شستن دستو صورتش بود ارمین از این تنهایی استفاده کرد پشت سرم وارد اشپزخونه شد دستاشو دور شکمم حلقه کردو گفت

_چیزی شده عزیزم؟

_نه چطور؟

_مثل همیشه نیستی

_نه خوبم ...

میخواستم از اغوشش پیام بیرون که حلقه ی دستاشو محکمتر کرد گفتم

_الان اریا میاد ولم کن یه چیزی بت میگه ها

_غلط کرده پدرسوخته واسم شاخ شده

_اون بچه است سربه سرش نزار

_پاش بیوفته من بچه ترم

صدای دلخوره اریا از پشت اومد

_مامان...

سریع از هم جدا شدیم اریا نگاه طلبکارانه ای به ارمین انداخت و رو به من با تخیسی گفت

_گشمنه

_باشه الان میکشم

همینطوری که رو صندلی مینشست غرغر میکرد، از وقتی

رابطه ی من و ارمین بهتر شده اریا هم حساس تر شده بود و مدام رفتار و حرکات مارو زیر نظر داشت و گهگاهی با ارمین میزدن به تیپ هم ارمین از این حسادت اریا لذت میبرد و بیشتر حرصشو درمیورد... اریا زیر لب گفت

_ نه به اون قهرو دعوا نه این کاراشون..

ارمین گفت

_ شما زیر لب چی میگی

اریا با تخیسی

_ هیچی شما بکارتون برسین ...

صدای گوشی ارمین اجازه ی ادامه ی بحثو نداد ارمین با نگاه به صفحه سریع از اشپزخونه به سمت اتاق رفت دلشوره ی عجیبی گرفته بودم ریتم قلبم دوباره تند شد و پاهام سست خودمو رو صندلی انداختم و سرمو بین دستام گرفتم دیگه از صدا کردن خدا خسته شدم ... این حرکت ارمین یعنی تایید حرفای مریم و گرنه دلیل نداره واسه صحبت کردن از کناره ما بره

نه من تا با گوشه های خودم حرفاشونو نشنوم باورم نمیکنم

از سنگینی این افکار کلافه شدم سرمو به شدت واسه دور کردنشون به دو طرف تکون دادم اریا گفت

_ چی شده مامانی؟

_ هیچی

ارمین دوباره به ما ملحق شد و با اینکه حالت طبیعی نداشت ولی سعی داشت حفظ ظاهر کنه

بالبخند نگاهم کرد و گفت

_ هلیا...

_ بله

_ چی شدی رنگت پریده

_ نه خوبم

شروع به خوردن غذا کردیم تو طول نهار ارمین سربه سر اریا میزاشت و باهم میخندین و من بی توجه به خندهای اونها غرق درافکارم بودم که دست ارمینو رو شونه ام احساس کردم

_ دیدی یه چیزیت هست؟؟

از کوره در رفتم و گفتم

_ دست از سرم بردار میگم چیزیم نیست

بابهت نگاهم کردوگفت

_ هلیا چرا یهو عصبانی شدی..

از جابلند شدم و گفتم

_هیچی..

به سمت اتاق رفتم ارمین پشت سرم اومد تو چهارچوب اتاق به طرفش برگشتمو گفتم

_میخوام تنها باشم خواهش میکنم...

سرشو به نشونه ی باشه تکون داد و من وارد خلوتگاهم شدمباخودم گفتم تو پت شده چرا حرفای کسی که دشمنیش با تو عیانه رو باور کردی ومیخوای اوقاتو تلخ کنی میخوای زندگی تازه سرو سامون گرفته رو خراب کنی

....

اریا بی هوا وارد اتاق شد نزدیک اومد وگفت

_مامانی چی شدی چرا غذا نخوردی

به اریا نگاه کردم و دلم ریش شد یعنی من میتونم دوریشو تحمل کنم بجای جواب ،محکمو به بغل گرفتم وبو کردم ارمین تو چهارچوب ایستاده بود همینطور که اریارو بغل کرده بودم نگاهش کردم لبخند زدو این لبخند به من ارامشو تزریق کرد

لبخند کمرنگی زدم اریا با گفتن مامان خفه ام کردی از من فاصله گرفت و ارمین گفت

_اروم شدی؟؟

_اوهوم

من نباید حرفای مریمو باور کنم نباید بزارم افکار منفی جولون بدن من به ارمین اعتماد دارم اون فرق کرده یه بار اشتباه کرد دیگه تکرارش نمیکنه با این حرفا ارومتر شدمو درو روی افکار منفی بستم

اریا و ارمین مشغول میج انداختن بودنو من درحال خوندن درس که صدای گوشی ارمین دوباره به صدا دراومد ومن که به این تماسا حساس شده بودم سریع سرمو از کتاب بلند کردم ...ارمین دوباره به طرف اتاق رفت و درو بست ...دیگه تحملم تموم شد از جابلند شدمو پشت در ایستادم که با شنیدن صدای ارمین دنیا رو سرم خراب شد...

_مریم ...مریم ازت خواهش میکنم....

_مامان...

صدای اریا مانع شنیدن بقیه ی مکالمه شد

دیگه همه چی تمومه پس حرفای مریم واقعا راست بود دیگه کافیه هرچی خودمو گول زدم بسه، ارمین بازهم منو به بازی گرفت و من بالون همه ادعا بازهم بازی خوردم ...ولی الان وقت ماتم گرفتن نیست باید هرچی سریعتر بچمو از این ادم دور کنم ...قبل از اینکه دیر بشه

اریا و ارمین خوابیده بودنو من همینطور که اشک میریختم لباسامو تو چمدون میزاشتم ...نمیدونستم کجا برم که دست ارمین به اریا نرسه خدایا راهی جلو پام بزار چوب ختم دیگه پر شده ...به اریا چی بگم خدایا!!

چند ضربه به در خورد و ارمین بلافاصله وارد شد ومن فرصت هیچ عکسلعملی نداشتم ارمین خیره به چمدون گفت

_جای میخوای بری؟؟.

حرفی نزدم جلوتر اومدو باز گفت

_جریان این اشکهاو چمدون چیه؟؟

بازم حرفی نزدم میخواستم غرورم حفظ بشه دوست نداشتم بدونه از همه چی خبر دارم.... بازومو گرفت گفت

_جریان چیه هلیا؟

درحالی که صدامو پایین نگه داشته بودم با عصبانیت گفتم

_به من دست نزن

بازومو از دستش بیرون کشیدم واز اون فاصله گرفتم ودوباره مشغول جمع کردن لباسام شدم که ارمین پیرهنو از دستم کشیدو گفت

_درست حرف بزن بینم باز چی شده؟

باحرص گفتم

_باز چی شده از خودت پیرس ،فکر کنم تو بهتر بدونی....میخوام برم جایی که تو رو نبینم حالم از ادمای خائن بهم میخوره...تویی که یه جو رحمو مروت تو وجودت نیست ..

محکمتر گفتم

_ازت متنفرم ...متنفرم نمیزارم دوباره زندگیمو ازم بگیری ،من احمق باور کردم سرت به سنگ خورده باید از اولم میفهمیدم همش بخاطر اریاست ،اومدی ببریشو بری تا خوشبختیه تو مریم جونت کامل شه..

بهت زده گفت

_این مزخرفات چیه میگی؟

_متأسفانه حقیقته منم فردا از این جا میرم که از شر تو خلاص شم ولی تنها لطفی که بت میکنم اینه که به پسرت نمیگم که گرگ صفتی هستی اونم نه بخاطر تو بخاطر خود اریا...

دوباره نزدیکتر اومد دستشو رو شونم گذاشت محکم عقب کشیدمو گفتم

_دست کتیفتو به من نزن حالم ازت بهم میخوره برو بیرون

_تا حرف نزنم نمیرم

_اگه نری بخدا یه بلایی سرخودم میارم ...

_گفتم نمیرم باید حرفامو بشنویی

نگاهمو به سمت علسی چرخوندم بادیدن لیوان سریع به سمتش رفتم باحرص اونو کوبوندم به دیوارو به تیکه از شیشه رو برداشتمو روگردنم گذاشتم همینطور که تنم از عصبانیت لرز گرفته بود گفتم

_اگه نری بجون اریا همین الان خودمو میکشم دیگه حرفی باتو ندارم فقط از زندگی من برو

بیرون...

_باشه...باشه میرم تو اروم باش ...اما تو بمون این منم که باید برم قرار بود تا دوماه اینجا بمونی ...من میرم که تو راحت باشی..

با گفتن این حرف از اتاق بیرون رفت من بادست خونی رو تخت افتادم دستم میسوخت ولی دربرابر سوزش قلبم دردش ناچیز بود ...یه لحظه ترس به دلم افتاد ..

الان که ارمین میدونه من همه چیو فهمیدم نکنه شبونه اریارو ببره ... جمع کردن لباسارو نیمه کاره ول کردم و بسرعت به اتاق اریا رفتم ...

خودمو رو تختش جا کردم و کنارش خوابیدم و اونو بغل کردم اریا چشماشو نیمه باز کردو خواب الود گفت

_مامان اینجا چکار میکنی

_تنهایی میترسم اومدم پیشت بخوابم....

صبح خودم اریارو به مهد بردم و دربرابر سوالهای ریزو درشت اریا بسختی مقاومت کردم که حرفی راجب ارمین نزنم ،به مهد که رسیدم باتحویل اون به مربی تاکید کردم که موقه ی برگشت به هیچ کس اجازه ی بردنشو نده ،واسه جمع کردن بقیه ی وسایل دوباره به خونه برگشتم باورود به خونه با ارمینه چمدون به دست روبه رو شدم بی تفاوت از کنارش گذشتم که گفت

_میشه قبل از رفتن صحبت کنیم

بی توجه به حرفش گفتم

_ تو باید اینجا بمونی احضاریه دادگاه اینجا میاد

_ هلیا خواهش میکنم حالا که تصمیمتو گرفتی حداقل بزار حرفامو بزنم

اینبار نگاهش کردم نمیدونم تو نگاهش چی بود که قبول کردم روبه روش رو مبل نشستم واون شروع به حرف زدن کرد

_ نمیخوام این حرفارو بزنم که به خیال خودت بازم گولت بزنم تصمیم داشتم بعداز بخشیده شدن کامل از طرف تو بگم ولی انگار قسمت نیست ما باهم باشیم هرچی هم تلاش کنم بازم یه جای کار میلنگه بزار از اولش بگم....

دروغ نمیگم عاشق مریم بودم خیلی هم زیاد حاضر بودم واسه به دست آوردنش همه کار بکنم چون اون اولین دختری بود که پا تو خلوتم گذاشت من اهل عشق و عاشقی نبود فقط خودم بودمو کارو درس.... تا اینکه مریم هر بار با عمه میومد انقد اومدو رفت تا کم کم یخمو اب کرد از سختیایی که کشیده گفتم از ظلمهای که پدرت بش کرده ... کم کم عاشقش شدم و تصمیم گرفتم واسش شاهزاده ای باشم که اونو از دست ادم دیو صفت نجات بدم تا اینکه یه روز اومد وگفت پدرت اونو مجبور به ازدواج کرده اونموقه بود که خون جلو چشمامو گرفت نمیتونستم این همه ظلمو ببینمو سکوت کنم واسه همین میخواستم هر طوری شده به پدرت ضربه بزنم اون اولین عشقمو از من دور کرده بود ... تا مریم پیشنهاد تورو داد بدون فکر قبول کردم گفتم تنها راه طلاقش سرگرم کردن عموش با دخترشه گفتم اگ تو با دخترش ازدواج کنی و ولش کنی عمو دیگه حرفی واسه گفتن نداره ... با حرفاش خام شدم انقد به خودم مطمئن بودم که هیچ وقت فکر نمیکردم گول حرفای یه دختر بچه رو بخورم در واقعه من گول غرورمو اعتماد به نفسمو خوردم ... وارد زندگیت شدم اولش تمام فکرم عاشق کردن تو بود ولی تو کارمو خیلی راحت کردی کم کم بادیدن خوبی

و سادگیت وجدانم بیدار شد اما باگفتن خب بش دست نمیزنم اونو خفه میکردم ولی تو خیلی بهتر از این چیزی بودی که وجدانم بخواد خفه بشه ... تا ازدواج تصمیم همون بود ولی اون شب بعداز مدتها حس کردم که شادم ومیتونم شاد زندگی کنم اون شب باتمام وجودم تورو خواستم و شب بات گذروندم ولی صبحش خودمو سرزنش کردم که چرا این اتفاق افتاد

کم کم مریم تو زندگیم کم رنگ شدو تو جاش گرفتی تو بمن آرامش میدادی دوست داشتنو
مهربونیو یادم دادی در صورتی که مریم همش از نفرت میگفت از کینه از انتقام...

روز به روز علاقه ام وابستگیم به تو بیشتر میشدو مریمو اینو حس کرده بود چندبار با تهدید به
خودشی میخواست کارشو پیش ببره ولی بی تفاوتی منو که دید باتو تهدیدم کرد اونموقع بود که
کم اوردم تو بی گناه وارد این ماجرا شده بودی من نمیخواستم اسیبی بت برسه به مریم گفتم از
زندگی هلیا میرم بیرون ولی پاتو زندگی باتو نمیزارم اونم بی تفاوت گفت که فقط از زندگی هلیا
برو بیرون واونجا بود که فهمیدم این وسط فقط طعمه بودم برای نابودی دونفر... دلیل انتخاب من
از طرف مریم و مادرش فقط نابود کرد عمه بود اون با من تیری با دونشون زد هم از پدرت انتقام
گرفت و هم خانواده ی عمه رو از چشم همه انداخت... واسه اطمینان مریم از رفتن یه ماه از کشور
خارج شدم وقتی برگشتم تو نبودی... نمیتونستم از کسی کمک بگیرم حتی علی... یکسال جلو
خونتون کیشیک میدادم تا اینکه تورو بچه به بغل دیدم اون روز هزار بار شکستم از خودم متنفر
شدم... ولی جرات نزدیک شدن بتو رو نداشتم تا شیراز دنبال تو اومدم و پنج سال دورادور مراقب
تو اریا بودم تا اینکه کاسه ی صبرم لبریز شدو اول سراغ پدرتو عمو رفتم حالا راضی کردن اونا
بماند که خودش کلی مکافات داشت مرحله دوم اریا بود که باکلی اسرار و پول مدیرو راضی به
دیدن اریا اونم هفته ی دوبار زیر نظر خودشون کردم اریا که بمن وابسته شد وارد سختترین مرحله
ی زندگیم که راضی کردن تو بود شدم که بقیه رو خودت میدونی... الانم یه دوسه روزی هست
مریم مدام تماس میگیره بی دلیل و حرفای مسخره که من اصلا به اون اهمیت ندادم....

سکوت کرد از جا بلند شد و من بفکر حرفای که زده بودم دوباره ادامه داد

_ الان تصمیم با خودته ، طلاق میخوای باشه هر وقت که بگی میام که از هم جداشیم که خودتو از
شر آدمی به اسم ارمین خلاص کنی ...

سرشو پایین انداخت و گفت

_ امیدوارم کسی که بعداز من وارد زندگیت بشه قدر تورو بدونه چون لیاقت تو خیلی بیشتر از این
هاست ...

این بغض لعنتی باز به گلوم چنگ زد و من سعی در قورت دادنش کردم ارمین چمدونشو برداشت
از کنارم گذشت ، هیچ تلاشی برای نگه داشتنش نکردم ، نرسیده به در گوشی خونه به صدا

دراوادمم ارمین ایستاد ولی هیچ کدوم به سمت تلفن نرفیم تا اینکه رو پیغام گیر رفتو صدای
عصبیه مریم تو فضای خونه پیچید

_ ارمین... ارمین میدونم الان هلیا خونه نیست گوشی بردار فکر کردی گوشیتو خاموش میکنی
میتونی از من فرار کنی... فکر کردی میزارم دختر اون کفتار پیر خوشبخت زندگی کنه
تا وقتی من نفس میکشم نمیزارم شما روی خوشبختیو ببینید... برنمیداری نه؟؟ فکر کردی به
همین راحتی عقب میکشم حالا هی التماسو خواهش کن من دست از سرتون برنمیدارم
بلاخره کوتاه اومد ارتباط قطع شد و حرفای مریم پکتی بود که بر سرم وارد شد پس حرفاش
همش دروغ بود بازم میخواست ارامشو ازم بگیره بازم دست از کینه و انتقام برنداشتهوای من
چه حرفای به ارمین زده ام از حرفام پشیمون شدم از اینکه کور کورانه تصمیم گرفتم...
ارمین زیر لب خداحافظی کردو دستشو به سمت دربرد احساس کردم اگه الان مانع رفتنش نشم
دیگه هیچ وقت نمیتونم اونو ببینم... با بغض و صدای لرزون گفتم
_ ارمین...

دستش رو در بی حرکت موند ولی برنگشت از جا بلند شدمو به سمتش دویدم از پشت دستامو
دور شکمش حلقه کردم و گفتم
_ نروو، خواهش میکنم نرو

بازم حرکتی نکرد ادامه دادم

_ من بیار طعم رفتنتو چشیدم خیلی تلخه نزار دوباره بچشم ،... نرو
به سمتم برگشتو بغضم شکست بدون نگاه کردن به اون شروع به زدن ضربه به سینه اش کردم
و گفتم

_ اصلا کی بت اجازه داد بری هاااان؟؟ چرا با من اینکارو میکنی؟؟ هرچی هم که بگم باید وایسی و از
خودت دفاع کنی باید از زندگیوم دفاع میکردی از عشقمون دفاع میکردی، تو...

هق هق اجازه ی حرف دیگه ای بمن نداد دستای مشت شدم رو سینه ای ارمین تر شدن و من نگاهمو به بالا کشیدم و بادیدن اشکهای ارمین دستمو به سمت گونه های ترش کشیدم این اولین بار بود که چشمهای مردمو بارونی میدیدم ،اشکاشو پاک کردم که دستمو گرفتمو به کف دستم بوسه زد و من همه احساسی که بش داشتم و دارم احساسی که با این همه اتفاقها ذره ای نسبت بش کم نشدو بلکه با وجود اریا بیشترم هم شدو تو صدامو چشمام ریختم و گفتم

عاشقتم ارمین...

منو محکم دراغوش کشید و من تو گرمای این عشق ذوب شدم زیر گوشم زمزمه کرد

عاشقتم هلیای من....

و عشق ما از سرمای سخت زمستون گذشتو قدم به بهار گذاشت....

پایان

امیدوارم از خوندن این رمان لذت برده باشید

بهار ۹۵

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید